

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌وهشتم، مهرماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: احمد میرعلائی، فاطمه حیدری، اسماعیل زرعی، آذر نوری، انسیه تاجیک، روشنا علیرضازاده، زویا پیرزاد، سپیده نازیار، محمد محمدی، آریانا سلطانی، محمود حسینی‌زاد، آمنه نقی‌لو، زهرا شعفی، مهناز رضایی لاچین، رها فتاحی، محمد یوسفی، بختیار علی، ایرج عرب، پریسا غفاری، احمد حسن‌زاده، سعدالله ماندگار، محمد اشعری، آرزو معظمی، آرزو معظمی، علی پاینده، صدف محمدی، صابر جعفری امیررضا رضایی، محمدجواد محمدی، فاطمه حیدری مراغه، فرزاد کدخدایی، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، عبدالرحمن کاظمی حسنوند، محسن میرزایی، فروغ صابرمقدم، نسرین عطیفی آذر، اکرم دهقان، بهمن عباس‌زاده، سمیه جعفری، فرشاد ذوالنوریان، انتظار حسین، زیدی اسمیت، خورخه لوئیس بورخس، کورنلیوس ماتیوس، اسکات من، فرشاد ذوالنوریان، مک دونالد، آندره اُوْرِدال، لیزا وینگیت، خورخه لوئیس بورخس، فئودور داستایفسکی، ایویند جانسون، یوزف زوت

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه و هشتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

هرماه، برگزیدگان بیست بخش جایزهٔ ادبی چوک معرفی خواهند شد و این اولین‌بار است که جایزه‌ای در حوزهٔ نویسندگی با این تعدد بخش برگزار می‌شود. کار خطیری را آغاز کرده‌ایم که به لطف خدا و حمایت دوستان و داوران توانسته‌ایم، گام اول را محکم برداریم و برای ادامهٔ راه نیز امیدواریم.

هدف اصلی ما برخلاف بسیاری از جوایز ادبی این است که دسته‌بندی‌ها را حذف کنیم و به‌واقع حق را به حق‌دار برسانیم. طی هجده سال فعالیت ثابت کرده‌ایم که متعلق به تفکر و جناح خاصی نیستیم و تمام تلاشمان خدمت به جامعهٔ ادبی و هنر است.

در روزگاری که شاهدیم، فعالیت‌های ادبی رو به افول است و جوایز ادبی یکی یکی کنار گذاشته می‌شوند، بیش از پیش وظیفهٔ خود می‌دانیم که چراغ ادبیات را روشن نگه داریم.

برای بهترشدن روند این جایزهٔ ادبی، هر پیشنهاد و نقدی را به گوش جان خریداریم و امیدوارم همچون گذشته، در این امر مهم یاریگر ما برای پیشرفت در حوزهٔ ادبیات و هنر باشید.

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی **چوک**

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم نژاد، زویا قلی پور، اکرم حسینی‌نسب

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

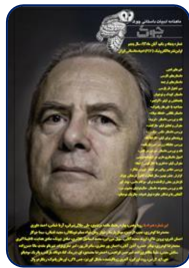
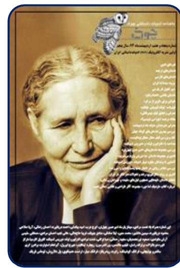
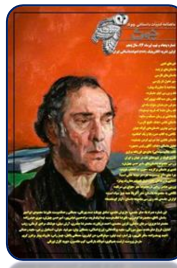
---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

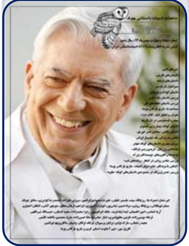
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

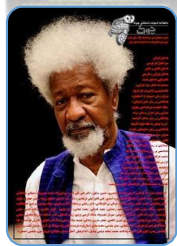
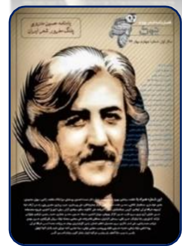
تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



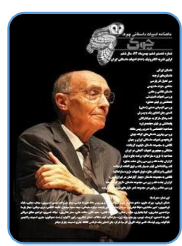


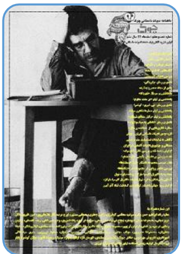


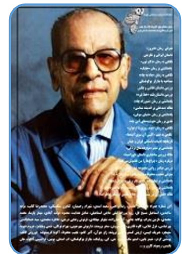


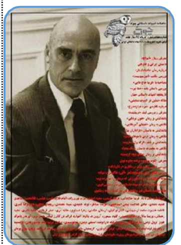


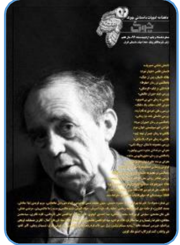



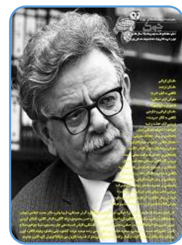
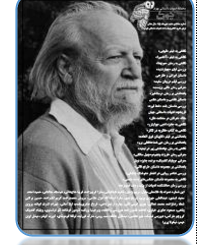
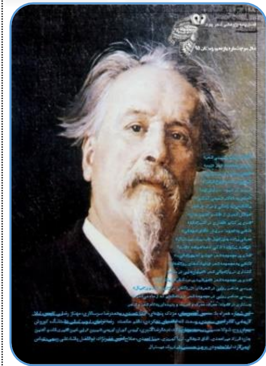





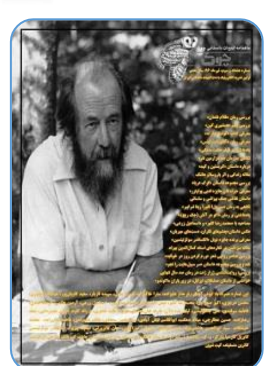






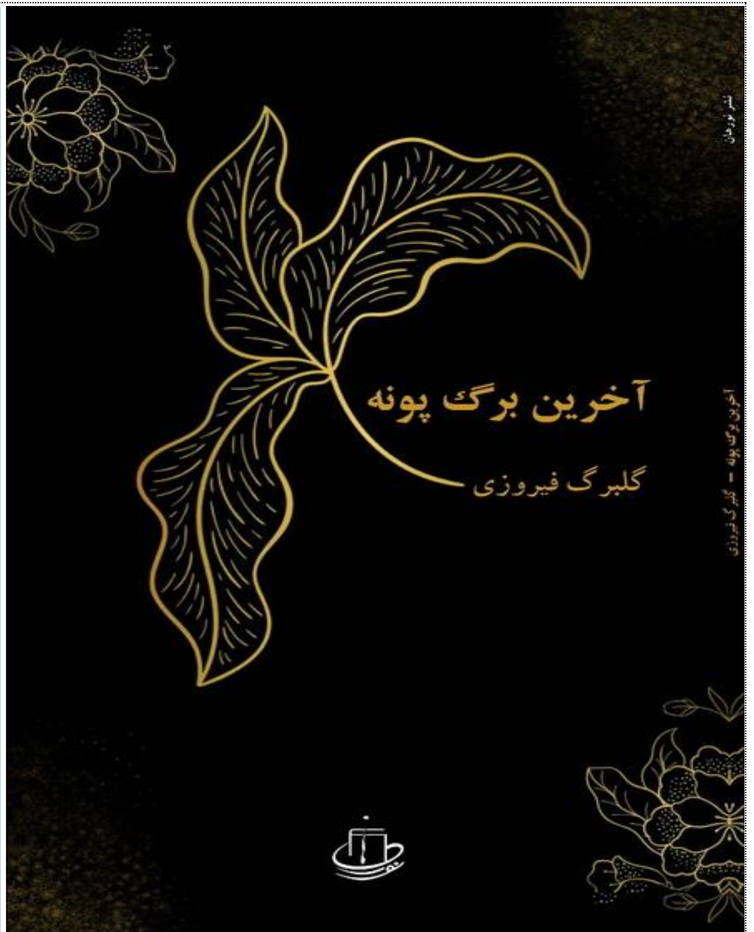


بخارا

شماره ۱۵۷. مرداد و شهریور ۱۴۰۲. قیمت دویست هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • سایه اقتصادی‌نیا • حسن انوری • محمد ایران‌منش • زیور ایزدپناه • سهیلا ایمان‌خواه • دکتر بهروز برومند • سارا بهبهانی •
ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود حسینی‌پور • بهاءالدین خرمشاهی • دکتر هوشنگ دولت‌آبادی • شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده • سعید رضوانی
• رسول رئیس‌جعفری • دکتر علیرضا زمانی • ندا سنجری • دنیا شریف • محمدرضا شفیعی کدکنی • محمدمنصور طباطبایی • نیما ظاهری • مسعود عرفانیان •
میلاد عظیمی • نعمت‌الله فاضلی • نجمه فاطمی • علی فردوسی • حمیدرضا قلیچ‌خانی • علی قیصری • بهرام گرامی • گلنار گلناریان • نهال محذوف •
صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • مراد معظمی • حسن میرعابدینی و **جشن‌نامه دکتر همایون کاتوزیان**









«الو میثم، امروز زود بیا خونه. تولدمه.»
پیرمرد هر روز حوالی ساعت ده زنگ می‌زد و همین جمله را می‌گفت. مرد هم می‌گفت: «چشم بابا جون»
همدیگر را نمی‌شناختند.

Hi Meysam, come home early today, it's my birthday..
The old man called every day around ten o'clock and said the same thing. The man also said "Yeah surely dear dad."
They did not know each other.





همدیگر را نمی‌شناختند

مجموعه داستان مینی مال

نویسنده: نرگس امینی
مترجم: محمد امینی

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سید محمدعلی جمال‌زاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذر یزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «عزیز نسین»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه غلغل ...» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «هاروکی موراکامی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گردآورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آیت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مستک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، الهیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
نویسنده «طاهره آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الهیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

درباره داستان

نگاهی به رمان «همسفره با سراب»؛ «محمد یوسفی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «ایویند جانسون»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان «آخرین انار دنیا»؛ «بختیار علی»؛ «ایرج عرب»

نگاهی به رمان: «دمپایی»؛ «پریسا غفاری»؛ «زهرا فرازاندام»

خلاصه اسطوره: «بهانهٔ در گرفتن جنگ تروا»؛ «مرتضی غیاثی»

نگاهی به رمان: «خیالباز»؛ «احمد حسن زاده»؛ «سعدالله ماندگار»

معرفی کتاب: «ایوب»؛ «یوزف زوت»؛ «محمد اشعری»؛ «آرزو معظمی»

نگاهی به رمان «بیست زخم کاری»؛ «محمود حسینی‌زاد»؛ «آمنه نقی‌لو»

نگاهی به رمان: «نارنج‌های خیس»؛ «زهرا شعفی»؛ «مهناز رضایی لاچین»

نگاهی به رمان: «رد خون بر پلک‌هایمان» «رها فتاحی»؛ «مصطفی بیان»

نگاهی به رمان «جن زدگان»؛ «فئودور داستایفسکی»؛ «آریانا سلطانی»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «هفت چه نمادی است؟»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

بررسی داستان «بهشت»؛ «خورجه لوئیس بورخس»، مترجم «احمد میرعلایی»؛ «ریتا محمدی»

نگاهی به کتاب: «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»؛ «زویا پیرزاد»؛ «نوشین جم‌نژاد»

یادداشتی بر مجموعه داستان: «خونم به دردتان نمی‌خورد؟!»؛ «سپیده نازیار»؛ «محمد محمدی»

بررسی داستان: «گرفتنِ سرویس به شکل حساب‌کشی از کارمندان»؛ «فاطمه حیدری»؛ «اسماعیل زرعی»

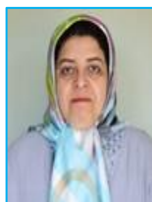
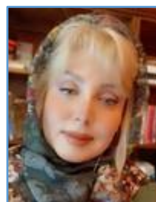
نگاهی به رمان «تا پیش از این که...» نویسنده «لیزا وینگیت»؛ «آذر نوری»؛ «انسیه تاجیک»

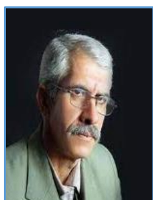
یادداشت: «چگونه داستان‌نویسی را به کودکان در مدارس آموزش دهیم؟»؛ «روشنا علیرضازاده»





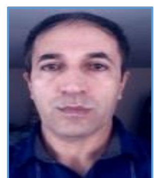
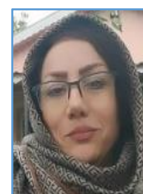










آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «ایویند جانسون»

«گیتا بختیاری»

ایویند جانسون زاده ۲۹ ژوئیه ۱۹۰۰ – درگذشته ۲۵ اوت ۱۹۷۶؛ رمان‌نویس و داستان‌نویس سوئدی که به عنوان پیشگام‌ترین رمان‌نویس در ادبیات مدرن سوئد شناخته می‌شود، او یکی از معدود رمان‌نویسان طبقه کارگر است که نه تنها برای دیدگاه‌های و مضامین جدیدی که به ادبیات سوئد وارد کرد، بلکه برای آزمایش فرم‌ها و تکنیک‌های جدید در ادبیات، مشترکا با هری ادموند مارتینسون در سال ۱۹۷۴ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد، اما از آنجایی که او مارتینسون هردو از اعضای آکادمی نوبل بودند جایزه مشترک آن‌ها بحث‌های فراوانی را به دنبال داشت، این جایزه در حالی به آنها اهدا شد که ولادیمیر نابوکوف، گراهام گرین، سال بلو و خورخه لوئیس بورخس نیز در آن سال کاندید دریافت بودند.

در روستای Svartbjörnsbyn (سوارت تبیورنسبین)



منطقه Överluleå (اوورلالیا) در نزدیکی شهر Boden (بُدِن) در Norrbotten (نوربوتن) شمالی‌ترین استان سوئد، بر فراز دایره قطب شمال متولد شد. جانسون دومین فرزند از شش فرزند اولاف جانسون، سنگ‌تراشی از ورملند، و سیویا گوستافسدوتر از شهر بلکینگ در جنوب سوئد بود. اولاف جانسون در ساخت خطوط راه‌آهن کار می‌کرد که در سال ۱۹۰۴ بخاطر ابتلا به بیماری سیلیکوزیس بیکار و خانواده دچار تنگدستی شد، ایوند حت سرپرستی عمه و شوهرعمه‌اش که او هم در راه‌آهن کار می‌کرد و فرزندی نداشتند، قرار گرفت. دوران کودکی سخت و زندگی در نزدیکی دایره قطب ایونید جوان را واداشت تا در سیزده سالگی نه تنها مدرسه بلکه پدر و مادر رضاعی خود را که بسیار به آنها علاقه داشت ترک کند تا در نزدیکی خانه‌ای که در آن متولد شده به دنبال کار بگردد.

به سمت جنوب اروپای غربی ویران شده از جنگ رفت، به مشاغل مختلفی مانند رانندگی، کارگر چوب‌بری، بلیط‌فروشی سینما، مسئول پروژکتور در سینما، دستیار لوله کش و برقکار همچنین کارگر تمیز کننده در سوله‌های موتور (لوکوموتیو) در بُدِن بود و مدتی هم در قطارهای باری بین بُدِن و هاپارندا کار کرد؛ در حالی که یک کارگر دوره گرد بود، با سوسیالیست‌های جوان که به ضرورت انقلاب اقتصادی اعتقاد داشتند و سواد فرهنگی را در میان طبقه کارگر ترویج می‌کردند، آشنا و همراه شد. در نهایت با قرض گرفتن پول به استکهلم رفت و در کارگاه بزرگ LM Ericsson در Tulegatan مشغول به کار شد. ولی بخاطر اعتصاب کارگران فلز در سال ۱۹۲۰ بیکار شد و سعی کرد هزینه زندگیش را بر اساس آنچه که می‌نوشت تأمین کند، اما پولی که از این راه بدست می‌آورد بسیار ناچیز بود. با اینحال دست از نوشتن برنداشت و به انتشار مقالاتی در مجلات آنارشیستی مانند برِاند[1] با مقالات تحریک‌آمیز و اشعار انقلابی تحت نام ایوینگ آونگ همکاری کرد. در استکهلم با دیگر نویسندگان جوان پرولتری دوست شد و همراه دوست و نویسنده همکارش رودولف وارنلوند، مجله Vår nutid را راه‌اندازی کرد که در شش شماره منتشر شد، سپس عضو انجمن نویسندگان آینده شد که خود را De gröna (سبزها) نامیدند.

از پاییز ۱۹۲۰ تا پاییز ۱۹۲۱، همراه با دو یا سه دوست، در مزرعه کوچکی در Uppland به کار یونجه‌گری و چوب‌بری مشغول شد، جایی که اوقات فراغت و آرامش برای خواندن و نوشتن داشت. در دهه ۱۹۲۰ به آلمان سفر کرد، با قایق باری

[1] Brand

به کیل، با قطار به برلین، و چند ماه بعد از طریق راینلند به پاریس سفر خود را ادامه داد. نه تنها از راه مشاغل گوناگونی امرار معاش می‌کرد بلکه از نوشتن برای روزنامه‌های سوئدی نیز هزینه‌های زندگیش را تأمین می‌کرد؛ مدتی نیز در یک هتل بزرگ در نزدیکی Gare du Nord به عنوان یک ظرفشور مشغول به کار شد. به برلین بازگشت و تا پاییز سال ۱۹۲۳ در آنجا ماند، در برلین با نقاش آوانگارد اتریشی اسکار کوکوشکا، شاعر رادیکال ارنست تولر و دیگر هنرمندان انقلابی ارتباط برقرار کرد. او همچنین با بسیاری از پناهندگان سیاسی که برای درخواست پناهندگی به اروپای غربی گریخته بودند ملاقات کرد و آثار تأثیرگذار نویسندگانی مانند جان دوس پاسوس، آلفرد دوبلین، مارسل پروست، آندره ژید، جیمز جویس، هنری برگسون و زیگموند فروید را خواند. در نهایت این سفر ماجراجویی در خانه‌اش، سوئد، خاتمه یافت.

اولین مجموعه داستان کوتاهش را با عنوان De fyra främlingarna (چهار غریبه) در سال ۱۹۲۴ منتشر کرد. در سفر زمستانی به شمال، دومین کتاب خود را که در پاییز ۱۹۲۵ منتشر شد، به پایان رساند. در آن زمان به فرانسه بازگشته بود، جایی که قرار بود بیش از پنج سال در آنجا زندگی کند. تجربه سرگردانی و گرسنگی در شهر بزرگ اساس رمان By i lys (۱۹۲۸) شد که برای اولین بار در سال ۱۹۲۷ با ترجمه فرانسوی با عنوان Lettre recommandée منتشر شد. تحت‌تأثیر نویسندگانی مانند مارسل پروست، آندره ژید و جیمز جویس به تدریج از رمان سنتی فاصله گرفت و به مهمترین نماینده ادبیات مدرنیستی در سوئد تبدیل شد.

در سال ۱۹۲۹ Commentar till ett stjärnfall (یک ستاره در حال سقوط) را منتشر کرد که حمله‌ای به جامعه سرمایه‌داری و یک موفقیت انتقادی بود. اولین موفقیت بزرگ جانسون به‌عنوان نویسنده، چهار رمان زندگی‌نامه‌ای بود که بین سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ نوشت که تحت یک عنوان با نام Romanen om Olof (رمان درباره اولوف) منتشر نمود، داستان درباره مرد جوانی است که در بخش‌های شمالی سوئد بزرگ می‌شد. این رمان به یک اثر کلاسیک در ادبیات سوئد تبدیل شد و بعداً از آن فیلمی با عنوان «زندگی شما اینجاست«ساخته شد. در سال ۱۹۲۷ او با آسه کریستوفرسن (۱۹۰۰-۱۹۳۸) ازدواج کرد. پسر آنها توره در سال ۱۹۲۸ در سن لولا فوره پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۹۳۰ با خانواده به خانه خود در سوئد نقل مکان کرد. پس از مرگ همسرش آسه، جانسون، با سیلا فرانکنائوسر ازدواج کرد. آن‌ها دارای دو فرزند به نام‌های ماریا متولد ۱۹۴۴ و اندرس متولد ۱۹۴۶ هستند. از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۰، او با خانواده‌اش در سوئیس و انگلستان و پس از آن در سالتسیوبادن زندگی کردند. پس باز بازگشت به سوئد به سال ۱۹۳۰ به "Trettonklubben" یا "گروه سیزده نفره" ملحق شد، گروهی که بر مسائل سیاسی روز تمرکز داشت.

به طور فزاینده‌ای از توتالیتاریسم در حال افزایش در دهه ۱۹۳۰ ناراحت و شدیداً علیه فاشیسم و نازیسم بود و در طول جنگ جهانی دوم که سردبیر مجله Håndslag بود داستان کریلون را منتشر می‌کند، سه گانه‌ای که در قالب تمثیلی به وقایع دوران جنگ می‌پردازد. او در این آثارش به ظلم نازی‌ها پرداخته و آنها را شدیداً محکوم می‌کند و از سیاست بحث برانگیز بی‌طرفی سوئد در طول جنگ انتقاد می‌کند. کریلون یکی از بهترین و جاه‌طلبانه‌ترین پروژه‌های او بود، داستان با استفاده از رئالیسم، فانتزی، تمثیل، نمادگرایی و روزنامه نگاری، به سمت و سوی یک داستان حماسی می‌رود؛ مبارزه انسان با شر، اینه مبارزه نیروهای متفقین علیه نازیسم.

مبارزاتش را با عضویت در انجمن ملی‌گرای Samfundet Nordens Frihet و همکاری در مجله Nordens Frihet ادامه داد و در سال ۱۹۴۶ یکی از مشهورترین رمان‌هایش را به نام Strändernas svall (بازگشت به ایتاکا) را منتشر کرد که بر اساس داستان ادیسه در بازگشت به ایتاکا پس از جنگ تروآ بود. در طول جنگ جهانی دوم و قبل از آن، رمان‌های جانسون به ویژه در «بازگشت به ایتاکا» و «روزهای لطف او» شکل اعتراض شدید به ترور توتالیتر و حملات تند علیه بی‌طرفی دولت سوئد را به خود گرفت.

در میان شناخته‌شده‌ترین و مشهورترین آثارش می‌توان به Drömmar om rosor och eld، (رویاهای گل سرخ و آتش پائیز ۱۹۴۹)، و Molnen över Metapontion (ابرهای بالای متاپونتون، ۱۹۵۷) و Hans nådes tid (روزهای لطف او ۱۹۶۰- برنده جایزه ادبات نوردیک[۲] در ۱۹۶۲) اشاره کرد که به بسیاری از زبانها ترجمه شده‌اند.

ایونید جانسون در سال ۱۹۷۴ جایزه نوبل ادبیات را «به خاطر روایت هنرمندانه، اندیشیدن دربارهٔ سرانجام سرزمین‌ها و

---

[۲] جایزه ادبی شورای نوردیک به یک اثر ادبی که به یکی از زبان‌های کشورهای شمال اروپا نوشته شده است تعلق می‌گیرد که «استانداردهای ادبی و هنری بالا» را برآورده می‌کند.

اعصار و در خدمت آزادی بودن» دریافت نمود، و دو سال بعد در ۲۵ اوت ۱۹۷۶ در استکهلم درگذشت.

جانسون و سبک داستان‌سرایی

ایویند جانسون نویسنده‌ای بود که تمایل خاصی به داستان‌سرایی حماسی داشت. او طیف گسترده‌ای از تم‌ها را در داستان‌نویسی از اساطیر یونانی (بازگشت به ایتاکا) برای بازنویسی مدرن ادیسه گرفته تا محیط سخت کودکی‌اش در مجموعه رمان‌های «درباره اولاف» به تصویر کشیده شده است. تعهد عمیق او به مسائل مهم اخلاقی و سیاسی معاصر، او را همواره در مخالفت با دیکتاتوری‌ها و سوء استفاده از انسان‌ها قرار می‌داد. «انسان در زمان» موضوعی که همیشه او را به خود مشغول کرده و در سال‌های اخیر اصلی‌ترین موضوع او بوده است. پژوهشگر ادبی، تورستن پترسون[3]، جانسون را مدافع «تداوم فرهنگ انسانی در برابر نیروهای زمان و خشونت» توصیف می‌کند. تور استنستروم[4] در مقاله‌ای[5] به یک موضوع اصلی در نوشته‌های ایویند جانسون اشاره کرده است: «این که او پیوسته از نوشتن در مورد درد خود اجتناب می‌کند، اما خاطرات و تجربیات دردناک را به طور غیرمستقیم با همدلی زیاد با رنج دیگران درمان می‌کند».

ایویند جانسون را باید پست مدرنیستی دانست که در آثارش «جهان» یک رؤیا یا تخیل است، رمان‌های جانسون با موتیف‌های تاریخی، داستان‌هایی درباره واقعیت‌های نیمه ساختگی نیستند، بلکه آنها داستان‌هایی درباره داستانهای واقعیت‌های نیمه‌ساختگی هستند».

رمان‌های اولیه او، که در آنها تأثیر پروست، ژید و جویس قابل تشخیص است، عمدتاً به ناامیدی انسان می‌پردازد. در Bobinack (۱۹۳۲)، افشای دسیسه‌های سرمایه‌داری مدرن، Regn i gryningen (۱۹۳۳؛ "باران در سپیده دم")، حمله‌ای به مشقت‌های اداری مدرن و اثرات آن می‌کند، و در Romanen om Olof، رمانی نیمه اتوبیوگرافیک (۱۹۳۴-۱۹۳۷)، از تجربیاتش به عنوان یک چوب‌بر در زیر قطب شمال می‌گوید، او در آثارش سفری در جاده‌های سرگیجه‌آور بین اروپای مرکزی قرون وسطی و چشم‌انداز بی‌زمان دوران باستان دارد، و در آنها شروع به جستجوی دلایل آن ناامیدی می‌کند. جانسون در رمان‌ها، رئالیسم را با افسانه‌ها و ویژگی‌های معمول مدرنیستی مانند تک‌گویی درونی و تغییر دیدگاه در آمیخت.

مجموعه کارهای اولیه جانسون گواه ظهور حساسیت ادبی بدیع به انواع محیط‌های شهری مدرن، چندمکانی است، از کلان شهر اروپایی گرفته تا شهر شمالی "حاشیه‌ای" و پایتخت کشور کوچکتر. اگر خروجی رمان‌نویسی اولیه جانسون را به بخش‌هایی تقسیم کنیم، بر پاریس متمرکز است که شبیه یک بیان «کلاسیک» از شهر مدرنیستی است در حالی که، به‌هرحال، مدام به سمت سرزمین‌های اسکاندیناوی اشاره می‌کند. هنر داستان‌سرایی او یک ترکیب چند لایه است که در آن عناصر واقع‌گرایانه و خارق العاده به هم می‌رسند، در تضاد با همدیگر هستند و در یک وحدت ادغام می‌شوند.

ایویند جانسون نویسنده‌ای بود که تمایل خاصی به داستان‌سرایی حماسی داشت. او طیف گسترده‌ای از تم‌ها را در داستان‌نویسی از اساطیر یونانی (بازگشت به ایتاکا) برای بازنویسی مدرن ادیسه گرفته تا محیط سخت کودکی‌اش در مجموعه رمان‌های «درباره اولاف» به تصویر کشیده شده است.

معرفی آثار، رویاهای رز سرخ و آتش در پائیز، درباره اولاف، بازگشت به ایتاکا، روزهای لطف او

رویاهای رز سرخ و آتش در پائیز

رمان Drömmar om roser og ild (رویاهای رز سرخ و آتش پائیز-۱۹۴۹) محاکمه‌های بدعت‌گذاری در فرانسه در زمان ریشلیو را توصیف می‌کند، اما می‌تواند به عنوان تمثیلی از محاکمه‌های نمایشی در اتحاد جماهیر شوروی نیز خوانده شود. این رمان بر اساس محاکمه‌های واقعی جادوگران در شهر لودون در جنوب فرانسه در قرن هفدهم است. داستان دربارۀ راهبه‌های یک صومعه و کشیش آزاداندیش اوربان گرینیر است که متهم به جادوگری، شکنجه و سوزاندن در آتش می‌شود. مانند دیگر رمان‌های تاریخی او، این روایت حاوی تشابهات تمثیلی تا امروز و ایدئولوژی‌های تمامیت خواه مانند نازیسم و کمونیسم است.

[3] Torsten Pettersson

[4] Thure Stenstrøm

[5] Eyvind Johnson och smerten esthetik

موضوعات اصلی این رمان در مورد اهمیت فرد برای سیر تاریخ، در مورد شجاعت مدنی و مقاومت معنوی، در مورد شرایط آزادی بیان و اندیشه آزاد است. نوشته‌های غنی و متنوع او در خدمت این هدف بزرگ است که نشان دهد مردم در همه اعصار چگونه تحمل کرده‌اند و جان سالم به در برده‌اند. آنچه در این داستان مهم است غالب شدن تفسیر روان‌شناختی در مقابل دیدگاه تاریخی و گرایش سیاسی است که در رمان وجود دارد. نظر بسیاری از منتقدان نسبت به اثر مثبت و سخنان تحسین‌آمیز عمدتاً در مورد توانایی ماهرانه نویسنده در بازسازی فضای تاریخی بود. با این حال، برخی از منتقدان کاتولیکی نسبت به این رمان موضعی منفی گرفتند. این رمان را می‌توان «به عنوان نوشته‌ای از خشم علیه برخی محاکمه‌های معاصر با عدم تحمل سیاسی-ایدئولوژیک به عنوان پیش زمینه و نیروی محرکه» دانست.

رمان درباره اولاف

اولین موفقیت بزرگ جانسون به‌عنوان نویسنده، چهار رمان زندگی‌نامه‌ای بود که بین سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ منتشر شد، این ۴ داستان را بعداً با تحت عنوان Romanen om Olof (رمان درباره اولاف) منتشر نمود.

خلاصه داستان

۱-«اکنون در سال ۱۹۱۴» (در سال ۱۹۳۴): اولاف جوانی ۱۴ ساله است و خانواده رضاعی خود را ترک می‌کند تا زندگی خود را تأمین کند. او به یک تیم کاری با افراد مسن‌تر می‌پیوندد، اما از همان ابتدا به طور مبهم احساس می‌کند که جایی برای او در زندگی وجود ندارد.

۲-«اینجا شما زندگی خود را دارید» !(۱۹۳۵): اولاف به سختی در یک کارخانه چوب‌بری کار می‌کند و در اوقات فراغت خود شروع به آموزش خود با خودآموزی در ادبیات، سیاست و زبان می‌کند.

۳-«به اطراف نگاه نکن» !(۱۹۳۶): اولاف اکنون در هفدهمین سال زندگی خود است و پس از یک سری کار یدی، جایگاهی به عنوان اپراتور سینما پیدا می‌کند.

۴-«فینال در جوانان» (۱۹۳۷): اولاف تحت‌تاثیر ناامیدی از بیکاری قرار می‌گیرد، و انقلاب را توصیه می‌کند. مبارزات آزادی خواهانه او و سرانجام با خروج و عزیمت به جنوب به اوج خود می‌رسد. رمانی به سبک روایی بدیع با تک‌گویی درونی؛ داستانی آغشته به غزل، موسیقی برآمده از اعماق روح و طبیعت، داستان اولاف آواز امید است آن هم در جهانی که به نظر می‌رسید همه چیز به تنهایی و ناامیدی منتهی می‌شود. سبک داستان‌سرایی متنوع و مبتکرانه که با اصطلاحات نوردیک، روایت شفاهی و عناصر طنز مشخص می‌شود، به معنای پیشرفت بزرگ جانسون در میان منتقدان و مخاطبان بود. یک اصلاح در تکنیک روایی داستان این است که زبان و سبک روایت با عناصر تک‌گویی درونی در این رمان (رمان‌های دیگر او) همگام با رشد قهرمان داستان تغییر می‌کند.

بازگشت به ایتاکا

طرح داستان وقایع پیرامون قهرمان یونانی اودیسه، سفر او به خانه از جنگ تروآ، انتظار همسرش پنه لوپه برای او و اشتیاق پسرش تلماخوس برای ملاقات با پدرش را بازگو می‌کند. این رمان در زمره آثار کلاسیک بزرگ ادبیات سوئد به شمار می‌رود که بر اساس ادیسه هومر ساخته شده است.

خلاصه داستان

اودیسه فرمانروای جزیره ایتاکا نوزده سال پیش، همسرش پنه‌لوپه و پسرش تلماخوس را ترک می‌کند تا به نیروهای یونانی بپیوندد که به تروی حمله کردند. جنگ به مدت ده سال ادامه داشت. او در راه بازگشت به خانه، با حوادث ناگوار زیادی روبرو می‌شود که بازگشتش را به تعویق می‌اندازد. به جزیره‌ای می‌رود که زنی به نام کالیپسو در آن زندگی می‌کند و هفت سال در آنجا می‌ماند. در ایتاکا، پنه‌لوپه برای ازدواج مجدد تردید دارد. تعداد زیادی از خواستگاران به او علاقه‌مند می‌شوند ولی او هرکدام را به دلیلی رد یا ازدواج با آنها را به تعویق می‌اندازد و می‌گوید تا زمانی که بافتن روتختی برای پدرشوهرش تمام نشود نمی‌تواند تصمیمی بگیرد. او هر روز می‌بافد، اما هرشب بیشتر بافت را باز می‌کند. در همان زمان پسر ادیسه تلماخوس به دنبال پدرش می‌گردد. فرستاده خدایان، هرمس، ادیسه را ملاقات می‌کند و به او دستور می‌دهد که به خانه بازگردد. اودیسه با اکراه به سمت ایتاکا حرکت می‌کند، اما کشتی در ساحلی که آلکینوس بر آن حکومت می‌کند، غرق می‌شود. دختر آلکینوس اودیسه را پیدا می‌کند و او را به دربار پادشاه می‌آورد. پس از شرح تلخ اودیسه از ماجراهای خود، او با کشتی به ایتاکا باز می‌گردد...

«بازگشت به ایتاکا» بر اساس ادیسه هومر ساخته شده است، اما با نسخه اصلی تفاوت دارد، زیرا جانسون یک بعد

اولین موفقیت بزرگ جانسون به‌عنوان نویسنده، چهار رمان زندگی‌نامه‌ای بود که بین سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ منتشر شد.

روانشناختی اضافه کرده است که در آن افکار و تردیدهای شخصیت‌های اصلی، از جمله چیزهای دیگر از طریق مونولوگ‌های درونی به تصویر کشیده می‌شوند. داستان به دوران معاصر و تجربیات جنگ جهانی دوم اشاره دارد. این رمان دارای ترکیبی هوشمندانه است که از سه روایت همزمان تشکیل شده. اولی اودیسه به عنوان قهرمان داستان، دومی حول پنه‌لوپه همسر اودیسه و سومی حول محور تلماخوس (پسر اودیسه) می‌چرخد. رویدادهای این سه رشته تا حدی با یکدیگر تداخل دارند و در نهایت با هم اجرا می‌شوند.

جانسون با رویکرد روایی تلاش کرده تا حس همزمانی در این رویدادها و فرصتی برای دیدن کل واقعیت با همه پیچیدگی‌هایش یکباره باشد. در این اثر به گفته منتقدان دست به یک کار متناقض میزند، او زمان بی‌زمان را با زمان حال رنگ‌آمیزی می‌کند، بدون اینکه ویژگی بی‌زمانی خود را از دست بدهد، سبک روایی که جانسون بعداً در رمان‌های خود آن را توسعه داد. هومرولوژیست‌ها با خصومت‌هایی از این اثر استقبال کردند، که اعتراض بیشتر آنها به میزان توصیف صحنه‌های ناتورالیستی مدرن و ارائه ضدقهرمانی بود، از سوی دیگر با استقبال گرم منتقدان برجسته سوئد مواجه شد، فیلیپ برنهام در نیویورک‌تایمز دربارهٔ اثر نوشته: «اگر هومر اکسپدیشن تروجان را به بزرگترین و قهرمانانه‌ترین جنگ تاریخ تبدیل می‌کند، ایویند جانسون، زمانی که اودیسه در خانه سرگردان بود، به یک افسردگی تقریباً متناسب پس از جنگ تبدیل می‌کند».

«بازگشت به ایتاکا» سفری سرگیجه آور، سرگردان و پرماجرا ادیسه به سمت خانه، ملاقات با پوره‌ها و هیولاها و انتظار طولانی همسرش پنه‌لوپه در ایتاکا را شرح می‌دهد. ایونید ساختار رمان را جالب، با رویدادهای همزمان و موازی آن به سبکی اسطوره‌ای، «متافیکشن» و روایتی در زمان نوشته است. جانسون در این اثر فرار و بازگشت به خانه را بررسی می‌کند و به دنبال این است که نشان دهد چگونه راوی داستانی باید از تجربه ذهنی با استفاده از اسطوره فرار کند تا دیدگاه خود را با خوانندگانش به اشتراک بگذارد. چیزی که زندگی می‌شود هرگز با آنچه برانگیخته می‌شود یکسان نیست.

او در این اثر تنشی بین واقعیت توصیف شده و فرد فراری را توصیف می‌کند. اودیسه جانسون به عنوان کهن الگوی اسطوره‌ای جیمز جورج فریزر[۶] از قهرمان سرنوشت‌ساز و همچنین شخصیتی فرویدی خودآگاه پر از خاطرات، رویاها و تأملات ارائه می‌شود. جانسون هاله قهرمانانه ادیسه را از بین می‌برد و به او اجازه می‌دهد تا فردی متفکر باشد که احساس تفرقه و عدم اطمینان کند. جانسون این اثر را که پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد، اودیسه را به یک جنگجوی خسته تبدیل کرد که فقط می‌خواهد به خانه برود و در صلح زندگی کند.

> جانسون این اثر را که پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد، اودیسه را به یک جنگجوی خسته تبدیل کرد که فقط می‌خواهد به خانه برود و در صلح زندگی کند.

روزهای لطف او Hans nådes tid

«روزهای لطف او» رمانی تاریخی است که در زمان کارولینژیان اتفاق می‌افتد.. داستان سرنوشت یک خانواده را روایت می‌کند، زیرا سرزمین مادری آنها تحت سلطه شارلمانی قرار می‌گیرد. موضوع اصلی کتاب نحوه تأثیرگذاری اعمال شخصیت‌های مختلف از عشق، و همچنین دشواری انطباق با قدرت خودسرانه و طاقت‌فرسا سلطنت‌مطلق است.

خلاصه داستان

داستان اصلی سرنوشت خانواده لوپگیس و سرنوشت سختی است که آنها پس از شورش علیه امپراتور شارلمانی متحمل می‌شوند. حاکم قلعه فوروجولی (نام امروزی سیویداله، ایتالیا)، در شمال شرقی ایتالیا در لومباردی «دوک رودگاود» شورشی را علیه شاه کارولوس آغاز می‌کند که به سرعت شورش سرکوب می‌شود و دوک اعدام و بسیاری از شخصیت‌های اصلی توسط شارلمانی با احکام زندان و حتی اعدام مجازات می‌شوند.

سه پسر جوان خانواده لوپگیس از خانواده برجسته در منطقه دوک رودگاود نیز در این قیام حضور دارند، پسر بزرگتر چند سال زندانی می‌شود. پسر دوم از زادگاه فرار کرده و سالها ناپدید شده، شخصیت اصلی رمان یوهانس لوپگیس پسر سوم خانواده بسیار دانشمند حدود ۱۶ ساله است او اسیر نمی‌شود، اما به خدمت شارلمانی درمی‌آید. هر سه پسر لوپگیس عمیقاً عاشق دختر جوان زیبای دوک رودگاود، آنگیلا هستند که ۱۴

---

[۶] جیمز فریزر (James George Frazar) منتقد اسطوره‌گرای انگلیسی بود. محقق در انسان شناسی مدرن تحقیقاتش مبنای کتاب مهم «شاخه زرین» به سال ۱۸۹۰ میلادی شد. اثری پژوهشی پیرامون جادو و دین، که مسائلی نظیر خرافه‌گرایی، مذاهب ابتدایی و مناسک بشر در دوران گذشته می‌پردازد.

ساله است و به زور همسر یکی از فرماندهان شارلمانی به نام گاندریک می‌شود.

یوهانس لوپگیس به عنوان منشی در دادگاه شارلمانی پذیرفته می‌شود و از آنجا که پسری دانشمند و باهوش است مورد عنایت شارلمانی قرار می‌گیرد، اما به دلیل تاریخچه خانواده‌اش در شورش زیر نظر است. یوهانس برای برادر بزرگترش، که نزدیک به ۱۰ سال در زندان شارلمانی بوده است، تلاش می‌کند تا آزاد شود با این حال، زمانی که برای آزادی برادر بسیار بیمارش به زندان می‌رود، خودش با دسیسه همسر آنگیلا دستگیر و به زندان می‌افتد، اما برادرش به خانه فرستاده می‌شود.... سرانجام شارلمانی از دروغ همسر آنگیلا باخبر می‌شود و ....

داستان عاشقانه و غم‌انگیز جوهره رمان است. با این وجود، خواننده با درک نسبتاً قابل فهمی از ماهیت سلطنت شارلمانی، قدرت خارق‌العاده او و درخشش او به عنوان یک جنگجو و فرمانروا مواجه می‌شود. این اثر تا حدودی بر اساس داستان واقعی فتح شارلمانی شمال ایتالیا در سال ۷۷۵ است. جانسون در سخنان مقدماتی خود، طرح تاریخی و تغییر برخی تاریخ‌ها را تصدیق می‌کند.

خواننده در یک ساختار روایی مدرنیستی و پیچیده که بر اساس تکنیک لایت موتیف و بخش‌هایی از غزل-نثر در هم آمیخته شده است، در زندگی قهرمان داستان و سرنوشت مردمش شرکت می‌کند. ورطه‌ای در بین رفتار مستعفی و مؤدبانه منشی خندان و درون او وجود دارد که فریاد شکست خوردگان و زندانیان خاموش نخواهد شد. این رمان زیربنای پرسش‌های جهانی درباره نگرش یک متن به قدرت و تاریخ است. اما تصویر شخصی منشی را نیز ترسیم می‌کند و نکاتی از شخصیت خود ایویند جانسون را آشکار می‌کند. این رمان جایزه ادبیات شورای نوردیک را دریافت کرد و دایره المعارف‌ملی سوئد بیان کرد که این داستان احتمالاً برای تصمیم آکادمی سوئد برای اعطای جایزه نوبل ادبیات به جانسون اهمیت تعیین کننده‌ای داشته است.■

منابع:

https://www.encyclopedia.com/people/literature-and-arts/scandinavian-literature-biographies/eyvind-johnson
https://www.norden.org/en/nominee/1962-eyvind-johnson-sweden-hans-nades-tid
https://en.wikipedia.org/wiki/Eyvind_Johnson#References
https://en.wikipedia.org/wiki/The_Days_of_His_Grace
https://dan.wikitrans.net/Eyvind_Johnson
https://dan.wikitrans.net/Dr%C3%B6mmar_om_rosor_och_eld
https://en.wikipedia.org/wiki/Return_to_Ithaca_(novel)





بررسی رمان «بهشت»

«خورجه لوئیس بورخس»، مترجم «احمد میرعلایی»؛ «ریتا محمدی»

آن‌ها مدعی‌اند (اگر چه احتمالش ضعیف است.) که داستان را ادواردو، برادرجوان‌ترازبرادران نلسون، برسرجنازه کریستیان، برادربزرگ تر، به مرگ طبیعی دریکی ازسال‌های ۱۸۹۰ درناحیه مورون مُرد، گفته است.

مطمئناً درطول آن شب درازبی حاصل، درفاصله صرف ماته (چای گواتمالایی) کسی باید آن را ازکس دیگرشنیده باشدوآن را تحویل سانتیاگودابووه داده باشد، کسی که داستان را برای من تعریف کرد. سال‌ها بعد، دوباره آن را درتوردرا جایی که همه وقایع اتفاق افتاده بود؛ برایم گفتند. داستان دوم، که به طرزقابل ملاحضه‌ای دقیق‌تروبلندتربود، با تغییروتبدیلات کوچک ومعمول داستان سانتیگورا تکمیل نمود. من آن را می‌نویسم چون، اگراشتباه نکرده باشم، این داستان مختصروغمناک نشان دهنده وضع خشن زندگی آن روزها درکناره‌های رودخانه پلاته است. من با دقت وسواس زیاد آن را به رشته تحریرمی‌کشم، ولی ازهم اکنون خود را می‌بینم که تسلیم وسوسه نویسنده شده وبعضی ازنکات را تشدید می‌کنم و راه اغراق می‌پویم.

درتوردرا، آنان را به اسم نیلسن‌ها می‌شناختند. کشیش ناحیه به من گفت که سلف اوبا شگفتی به یاد

می‌آورده که درخانه آن‌ها یک کتاب مقدس کهنه دیده است با جلدی سیاه وحروفی گوتیک، درصفحات آخر، نظرش را نام‌ها وتاریخ‌هایی که با دست نوشته شده بود جلب کرده بود. این تنها کتاب خانه بود. بدبختی‌های ثبت شده نیلسن‌ها گم شد همان‌طورکه همه چیزگم خواهد شد. خانه قدیمی، که اکنون دیگر وجود ندارد، ازخشت خام ساخته شده بود، آن طرف دالان، انسان می‌توانست حیاطی مفروش با کاشی‌های رنگی وحیاط دیگری با کف خاکی ببیند. به هرحال تعداد کمی به آن‌جا رفته بودند، نیلسن‌ها نسبت به زندگی خصوصی خودشان حسود بودند دراطاق‌های مخروبه، روی تخت‌های سفری می‌خوابیدند؛ زندگی‌شان دراسب، وسائل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوش گذرانی پرهیاهودر روزهای شنبه ومستی‌های تعرض آمیزخلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلند قد بودند وموهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. دانمارک، ایرلند، جاهایی که حتی صحبتش را هم نشنیده بودند در خون آن دوجوش می‌زد. همسایگان ازآنان می‌ترسیدند، همان‌طورکه ازتمام موقرمزها می‌ترسیدند.

وبعید نیست که خون کسی به گردنشان بود. یک بارشانه به شانه با پلیس درافتادند.

می‌گفتند که برادرکوچک تردعوایی با "خون آن ایبررا" کرده، وازاونخورده بودکه، مطابق با آن چه ما شنیده‌ایم کامل قابل ملاحضه است. آنان گاوچران، محافظ احشام وگله دزد بودند وگاه گاهی کلاهبرداری می‌کردند. به خست مشهوربودند، به جزهنگامی که قماروشراب خواری دست ودل شان را بازمی کرد. ازاعقاب آنان، وآن‌که ازکجا آمده‌اند کسی چیزی نمی‌دانست. آنان صاحب یک ارابه و یک جفت گاوبودند.

ازلحاظ جسمی کاملاً گردن گلفت محل که نام بدشان را به"گورستابراوا"وام داده بودند مشخص بودند. این موضوع، وچیزهای دیگری که ما نمی‌دانیم، به شرح این موضوع کمک می‌کند که چقدرآن دوبه هم نزدیک بودند؛ درافتادن با یکی ازآن‌ها به منزله تراشیدن دودشمن بود. نیلسن‌ها عیاش بودند، ولی عشق بازی‌های وحشیانه آنان تا آن موقع به سالن‌ها وخانه‌های بد نام محدود می‌شد. ازاین رو، کریستیان،"خولیانا بورگس"را آورد تا با او زندگی کند مردم محل دست ازولنگاری برداشتند.

درست است که اوبدین وسیله خدمتکاری برای خود دست وپا کرد ولی این هم درست است که سرا پای او را به زیورهای پرزرق وبرق آراست ودرجشن‌ها او را همراه خود می‌برد. درجشن‌های محقر اجاره نشینان، جایی که فیگورهای چسبیده تانگوممنوع بود وهنگام رقص فاصله قابل ملاحضه‌ای را حفظ می‌کردند.

خولیا سیه چرده بود، چشمان درشت وکشیده داشت، وفقط کافی بود به اونگاه کنی تا لبخند بزند. در ناحیه فقیرنشین که کاروبی مبالاتی زنان را ازبین می‌برد اوبه هیچ وجه بد قیافه نبود.

ابتدا ادواردو، همراه آنان این طرف وآن طرف می‌رفت. بعد برای کاری به دلیل دیگری سفری به آرسیفس کرد؛ ازاین سفربا خود دختری را آورد که ازکنارجاده بلند کرده بود. پس ازچند روزی او را ازخانه بیرون انداخت. هرروزبد عنق ترمی‌شد، تنها به بارمحله می‌رفت ومست می‌کرد وباهیچ کس کاری نداشت. اوعاشق رفیقه کریستیان شده بود. دروهمسایه که احتمالاً پیش ازخود او متوجه این امرشده بودند، با شعفی کینه‌جویانه چشم به راه رقابت پنهانی بین دو برادر بودند.

یک شب وقتی ادواردو، دیروقت ازبارمحله برمی گشت اسب سیاه کریستیان را به نرده بسته دید. در حیاط برادربزرگ ترمنتظراوبودولباس بیرون پوشیده بود. زن می‌آمد ومی رفت وماته می‌آورد. کریستیان به ادواردوگفت:
-می‌روم محل فاریاس مهمانی. خولیانا پیش تومی مونه. اگه ازاون خوشت می‌آد ازش استفاده کن.
لحن اونیم آمرانه، یا نیم صمیمی بود. ادواردوساکت ماند وبه اوخیره شد، نمی‌دانست چه کارکند.
کریستیان برخاست وفقط با ادواردوخداحافظی کرد؛ خولیانا فقط برای اوحکم یک شئی را داشت، به روی اسب پرید وبا بی خیالی دورشد.
ازآن شب به بعد، آن‌ها مشترکا از زن استفاده می‌کردند، هیچ کس جزئیات آن رابطه پلید را
نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محله فقیرنشین را به خشم آورد. این موضوع چند هفته‌ای ادامه داشت ولی نمی‌توانست پایدارباشد.
دوبرادربین خودشان حتی هنگامی که می‌خواستند خولیانا را احضارکنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند و بهانه‌هایی برای معاقشه پیدا می‌کردند. مشاجره آنان بر سر فروش پوست نبود، سرچیز دیگربود. بدون آن که متوجه باشند، هر روز حسودتر می‌شدند.
درآن محله خشن، هیچ مردی هیچ گاه برای دیگران، فاش نمی‌کرد که یک زن برای اواهمیت چندانی ندارد. مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند و به تملک درمی‌آید، ولی آندو عاشق شده بودند.
واین برای آنان نوعی تحقیربود. یک روز بعدازظهر درمیدان لوماس، ادواردو به خوآن ایبررا برخورد، خوآن به او تبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست وپا کند. به نظرم آن وقت بود که ادواردو، او را کتک مفصلی زد. هیچ کس نمی‌توانست درحضور او کریستیان را مسخره کند.
زن با تسلیمی حیوانی به هردوی آن‌ها می‌رسید، ولی نمی‌توانست تمایل بیشترخود را نسبت به برادر جوان‌ترکه گرچه به این قرارداد اعتراض نکرده بود، ولی او را هم نخواسته بود پنهان کند.
یک روزبه خولیانا گفتند که ازحیاط اول برای‌شان دوصندلی بیاورد، وخودش هم مزاحم نشود. چون می‌خواستند با هم حرف بزنند. خولیانا که انتظاریک بحث طولانی را داشت برای خواب بعد ازظهر درازکشید، ولی به زودی فراخوان شد. وادارش کردند تا تمام مایملکش را بسته بندی کند وتسبیح شیشه‌ای وصلیب نقش درا کوچکی را که مادرش برای او به ارث گذاشته بودازقلم نیندازد.
بدون هیچ توضیحی اورا درارابه گذاشتند وعازم یک سفربدون حرف وخسته کنند شدند. با ران آمده بود به زحمت می‌شد از راه‌ها گذشت وساعت یازده شب بود که به مورون رسیدند. آن‌ها او را تحویل خانم رئیس یک روسپی خانه دادند. معامله قبلاً انجام شده بود وکریستیان پول را گرفت بعدآن را با ادواردوقسمت کرد.
درتوردرا، نیلسن‌ها همان‌طورکه برای رهایی ازتاروپودعشق سهمناکشان دست وپا می‌زدند (که هم چنین چیزی درمرد یک عادت بود) سعی کردن شیوه‌های سابق‌شان را ازسربگیرند ومردی درمیان مردان باشند. به بازی‌های پوکر، زد وخورد ومی خوارگی گاه وگداربرگشتند. بعضی مواقع شاید احساس می‌کردند که آزاد شده‌اند. ولی بیشتراوقات یکی ازآنان به مسافرت می‌رفت واقعاً وشاید به ظاهر. اندکی بیش ازپایان سال برادرجوان‌تراعلام کرد که کاری دربوئنوس آیرس دارد. کریستیان به مورون درحیاط خانه‌ای که ما می‌شناسیم اسب خال خال را شناخت. وارد شد آن دیگری آن‌جا بود، در انتظارنوبتش. ظاهراً کریستیان به او گفت:
-اگه این‌طوری ادامه بدیم اسباروازخستگی می‌کشیم، بهتره کاری برای اون بکنیم.
او با خانم رئیس صحبت کرد، چند سکه‌ای زیرکمربندش بیرون آورد وآن را با خود بردند. خولیانا با کریستیان رفت ادواردواسبش را مهمیز زد تا آنان را نبیند. به نظام قبلی‌شان بازگشتند. راه حل ظالمانه با شکست مواجه شده بود. هردوآن‌ها دربرابر وسوسه آشکارکردن طبیعت واقعی خودتسلیم شده بودند. جای پای قابیل دیده می‌شد. ولی رشته علایق بین نیلسن‌ها خیلی محکم بود که می‌داند ازچه مخاطرات وتنگناهایی با هم گذشته بودند وترجیح می‌دادند که خشمشان را سردیگران خالی کنند. سرسگ ها. سرخولیانا که نفاق را به زندگی آنان وارد کرده بود.
ماه مارس تقریباً به پایان رسیده بود ولی هوا هنوزگرم نشده بود. یک روزیکشنبه (یکشنبه‌ها رسم براین بود که زودتربه بسترروند.) ادواردوکه ازبارمحله می‌آمد کریستیان را دید که گاوها را به ارابه بسته است. کریستیان گفت:
-یاالله باید چندتاپوست برای دکون یاردوببریم. اوناروبارکردم. بیا تا هوا خنکه کارمونوجلوبیندازیم.
محل پاردوبه گمانم درجنوب آن‌جا قرارداشت را لاس تروپاس را گرفتند وبعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظراطراف به آرامی زیرلحاف شب پنهان می‌شد.

به کنارخلنگزارانبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود دورانداخت وبا خون سردی گفت:
-حالا دست بکاربشیم. داداش. بعد لاشخورا کمک مون می‌کنن. اونوامروزکشتم بذاربا همه خوبیاش این جا بمونه ودیگه بیشترازاین صدامون نزنه.
درحالی که تقریباً اشک می‌ریختند یک دیگر را درآغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یک دیگرنزدیک ترکرده بود واین رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود ونیازمشترک فراموش کردن او.

بررسی داستان
۱ =راوی: سوم شخص
مثال:
آن‌ها مدعی‌اند (اگرچه احتمالش ضعیف است.) که داستان را ادواردو، برادرجوان‌ترازبرادران نلسون، برسرجنازه کریستیان، برادربزرگ تر، به مرگ طبیعی دریکی ازسال‌های ۱۸۹۰ درناحیه مورون مُرد، گفته است.

۲ =گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای مدرن است.
مثال:
کریستیان به ادواردوگفت:
-می‌روم محل فاریاس مهمانی. خولیانا پیش تومی مونه. اگه ازاون خوشت می‌آد ازش استفاده کن.
لحن اونیم آمرانه، یا نیم صمیمی بود. ادواردوساکت ماند وبه اوخیره شد، نمی‌دانست چه کارکند.
کریستیان برخاست وفقط با ادواردوخداحافظی کرد؛ خولیانا فقط برای اوحکم یک شئی را داشت، به روی اسب پرید وبا بی خیالی دورشد.
ازآن شب به بعد، آن‌ها مشترکا از زن استفاده می‌کردند، هیچ کس جزئیات آن رابطه پلید را
نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محله فقیرنشین را به خشم آورد. این موضوع چند هفته‌ای ادامه داشت ولی نمی‌توانست پایدارباشد.

۳ =مسئله داستان چیست؟
زنی به نام خولیانابورگس را کریستیان برادربزرگ تربرای خدمتکاری به خانه می‌آورد. زن شریک جنسی هردوبرادارمی شود. کم کم داستان پیش می‌رود، برادران عاشق اوشده ودرنهایت زن را به قتل می‌رسانند.
مثال اول:
حیاط برادربزرگ ترمنتظراوبودولباس بیرون پوشیده بود. زن می‌آمد ومی رفت وماته می‌آورد. کریستیان به ادواردوگفت:
-می‌روم محل فاریاس مهمانی. خولیانا پیش تومی مونه. اگه ازاون خوشت می‌آد ازش استفاده کن.
لحن اونیم آمرانه، یا نیم صمیمی بود. ادواردوساکت ماند وبه اوخیره شد، نمی‌دانست چه کارکند.
کریستیان برخاست وفقط با ادواردوخداحافظی کرد؛ خولیانا فقط برای اوحکم یک شئی را داشت، به روی اسب پرید وبا بی خیالی دورشد.
ازآن شب به بعد، آن‌ها مشترکا از زن استفاده می‌کردند، هیچ کس جزئیات آن رابطه پلید را
نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محله فقیرنشین را به خشم آورد. این موضوع چند هفته‌ای ادامه داشت ولی نمی‌توانست پایدارباشد.
دوبرادربین خودشان حتی هنگامی که می‌خواستند خولیانا را احضارکنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند. او را می‌خواستند وبهانه‌هایی برای معاقشه پیدا می‌کردند. مشاجره آنان برسرفروش پوست نبود، سرچیزدیگربود. بدون آن که متوجه باشند، هرروزحسودترمی‌شدند.
مثال دوم:
کریستیان گفت:
-یاالله باید چندتاپوست برای دکون یاردوببریم. اوناروبارکردم. بیا تا هوا خنکه کارمونوجلوبیندازیم.
محل پاردوبه گمانم درجنوب آن‌جا قرارداشت را لاس تروپاس را گرفتند وبعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظراطراف به آرامی زیرلحاف شب پنهان می‌شد.
به کنارخلنگزارانبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود دورانداخت وبا خون سردی گفت:
-حالا دست بکاربشیم. داداش. بعد لاشخورا کمک مون می‌کنن. اونوامروزکشتم بذاربا همه خوبیاش این جا بمونه ودیگه بیشترازاین صدامون نزنه.
درحالی که تقریباً اشک می‌ریختند یک دیگر را درآغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یک دیگرنزدیک ترکرده بود واین رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود ونیازمشترک فراموش کردن او.

۴ =محور معنایی داستان چیست؟
با این که داستان دنیای روزمره واقعی را نشان می‌دهد. اما واقعیت را ازچندین منظرنشانه گرفته است. (اقتصادی، سیاسی، اجتماعی وجنسی (شهوتی سیری ناپذیر) علاوه برآن

فروپاشی اخلاقیات، ساختارهای سنتی، اجتماعی وهم‌چنین تعلق خاطربه باورها، تفکراتی بین سنت ومدرن، که مدام انسان درتردید ویأس به سرمی برد.
مثال:
کشیش ناحیه به من گفت که سلف اوبا شگفتی به یاد می‌آورده که درخانه آن‌ها یک کتاب مقدس کهنه دیده است با جلدی سیاه وحروفی گوتیک، درصفحات آخر، نظرش را نام‌ها وتاریخ‌هایی که با دست نوشته شده بود جلب کرده بود. این تنها کتاب خانه بود. بدبختی‌های ثبت شده نیلسن‌ها گم شد همان طور که همه چیزگم خواهد شد. خانه قدیمی، که اکنون دیگر وجود ندارد، ازخشت خام ساخته شده بود، آن طرف دالان، انسان می‌توانست حیاطی مفروش با کاشی‌های رنگی وحیاط دیگری با کف خاکی ببیند. به هرحال تعداد کمی به آن‌جا رفته بودند، نیلسن‌ها نسبت به زندگی خصوصی خودشان حسود بودند دراطاق‌های مخروبه، روی تخت‌های سفری می‌خوابیدند؛ زندگی‌شان دراسب، وسائل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوش گذرانی پرهیاهودرروزهای شنبه ومستی‌های تعرض آمیزخلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلند قد بودند وموهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. دانمارک، ایرلند، جاهایی که حتی صحبتش را هم نشنیده بودند در خون آن دوجوش می‌زد. همسایگان ازآنان می‌ترسیدند همان‌طورکه ازتمام موقرمزها می‌ترسیدند. وبعید نیست که خون کسی به گردنشان بود. یک بارشانه به شانه با پلیس درافتادند.
۵ =دلاتمندی داستان چیست؟
هرچیزی به هرشکلی باید دلیلی داشته باشد که دغدغه نویسنده شده وآن را خلق کرده است. چیزی که دراین داستان مهم است: "خولیانابورگس"برای خدمتکاری به خانه آورده شده حالاشریک جنسی دو برادری است که هردوعاشق اوشده اند.
عدم هویت وچندپاره شدن آن. عدم رضایت‌مندی ازخود وجنس مخالف. پیچیدگی روابط زن ومرد و شیی شدگی آن‌ها. ابزاری شدن رابطه جنسی که حتی عشق را تحت الشعاع قرارداده است.
مثال اول: دوبرادربین خودشان حتی هنگامی که می‌خواستند خولیانا را احضارکنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند وبهانه‌هایی برای معاقشه پیدا می‌کردند. مشاجره آنان برسرفروش پوست نبود، سرچیز دیگربود. بدون آن که متوجه باشند، هرروزحسودترمی‌شدند.
مثال دوم:
درتوردرا، نیلسن‌ها همان‌طورکه برای رهایی ازتاروپودعشق سهمناکشان دست وپا می‌زدند (که هم چنین چیزی درمرد یک عادت بود) سعی کردن شیوه‌های سابق‌شان را ازسربگیرند ومردی درمیان مردان باشند. به بازی‌های پوکر، زد وخورد ومی خوارگی گاه وگداربرگشتند. بعضی مواقع شاید احساس می‌کردند که آزاد شده‌اند. ولی بیشتراوقات یکی ازآنان به مسافرت می‌رفت واقعاً وشاید به ظاهر. اندکی بیش ازپایان سال برادرجوان‌تراعلام کرد که کاری دربوئنوس آیرس دارد. کریستیان به مورون درحیاط خانه‌ای که ما می‌شناسیم اسب خال خال را شناخت. وارد شد آن دیگری آن‌جا بود، در انتظارنوبتش.

۶ =شیوه روایت پرسشی است.
بهترین شیوه روایت پرسشی است؛ نه می‌آموزد نه خبرمی دهد بلکه می‌پرسد.
عشق چیست؟ زن چگونه توانسته تسلیم هوس دوبرادرشود؟ چرا دوبرادربا تمام عشقی که به زن داشتند به خاطر قضاوت مردم دست به قتل او زدند؟ چرا خولیانا بورگس دوبرادر را به عنوان شریک جنسی پذیرفته اما عاشق برادرکوچ ترشده است؟ آیا او دچار جنون زناگی است؟...
مثال: هیچ مردی هیچ گاه برای دیگران، فاش نمی‌کرد که یک زن برای اواهمیت چندانی ندارد. مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند وبه تملک درمی‌آید، ولی آن دوعاشق شده بودند.
واین برای آنان نوعی تحقیربود. یک روزبعدازظهردرمیدان لوماس، ادواردوبه خوآن ایبررا برخورد، خوآن به اوتبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست وپا کند. به نظرم آن وقت بود که ادواردو، اورا کتک مفصلی زد. هیچ کس نمی‌توانست درحضوراوکریستیان را مسخره کند.

۷ =داستان چهار سطحی است.
سطح اول: واضح وآشکاربدون پیچیدگی کلامی.
گرچه یک یا دوصفحه ازداستان سانسورشده به همین دلیل برخی ازپاراگراف‌ها روشن نیست، اختلال وسکته درمتن وجود دارد.
سطح دوم: تقابل‌ها «فرعی/ اصلی«
تقابل فرعی:
*بردران موهای قرمزبلند وقدی بلند، که پرازخشمی کنترل نشده بودند. اما درمقابل پذیرش زنی سیاه چرته با چشمانی درشت نه تنها مورد پذیرش آن‌هاست بلکه عاشقش هم شدند.

*عیاشی. کلاهبرداری قمار، ومی خوارگی، درعین حال عشق بازی‌های وحشیانه‌ای داشتند.
تقابل اصلی: مردان/ زنان
روابط پیچیده انسان‌ها با تمام فساد ودزدی وقمار، ومی خوارگی وبا این‌که نیازشان را در روسپی خانه برطرف می‌کنند اما هم چنان درمقابل عشق تسلیم می‌شوند. تلاش برای به دست آوردن عشقی که دست آخربه دردی وحشتناک کشیده می‌شود.
راوی می‌گوید: یک باردیگربه دنیا نگاه کن. دنیا پرازخشم فساد وپلیدی است. اگردرمیان این همه درد ورنج وپلشتی‌ها حتی عشق هم جوانه بزند هنوزبه نهالی تبدیل نشده اوهم به فجیع‌ترین شکل ممکن قربانی خشونت می‌شود. خشونتی که ساخته وپرداخته انسان مدرن است.
"زنان"
زنان هم دست کمی ازمردان ندارند، زنان به سوی شیی شدگی وابزارجنسی پیش می‌روند. نه تنها سیاست گذاری جوامع مدرن نتوانسته زنان را ازکالای مصرفی جنسی برای مردان دورکند بلکه آنان را به نام آزادی وبرابری شریک جنسی مردان قرارداده ودراین راه زنان قربانی خشونت مردان شدند. درنتیجه فروپاشی نظام اقتصادی، اجتماعی، خانواده وحتی جنسی را دربرداشته است. وازطریق نشانه‌ها که همگی درخدمت داستان است نویسنده به خوبی وبا مهارت آن‌ها را نشان داده است.
*دوبرادرخلافکاردرمحله فقیرنشین زندگی می‌کنند.
*برادربزرگ ترخولیانابورگس را برای خدمتکاری به خانه می‌آورد.
*هردوبرادرعاشق اومی‌شوند.
*زن با میل ورضایت خود با هردومعاقشه وهم بسترمی‌شود.
*تمایل زن به برادرکوچک تربیشتراست.
*حسادت برادربزرگ تربرانگیخته می‌شود.
*ابتدا زن را به روسپی خانه می‌فروشند پولش را بین خودشان تقسیم می‌کنند.
*بعد ازمدتی، دوری او را نمی‌توانند تحمل کنند ازروسپی خانه او را می‌خرند. با زن همان رفتار سابق را می‌کنند. درنهایت خولیانا بورگس قربانی خشونت آن‌ها شده به قتل می‌رسد.
*ادواردو، دختری را ازکنارجاده بلند می‌کند به خانه می‌آورد بعد ازاستفاده جنسی هر روزبدعنق تر شده آن را ازخانه بیرون می‌کند.
سطح سوم: روانشناسی عینی و رفتاری
بیماری نیم فومانیاک اختلال جنسی که به قرن نوزدهم برمی‌گردد. اختلال شایعی دربین زنان است. میل شدید وغیرطبیعی به برقراری رابطه با مردان دارند. وهم چنین جنون زنانگی است شهوت سیری ناپذیردارند که بعد از رابطه شعله آن خاموش نمی‌گردد.
انطباق آن با داستان:
خولیانا بورگس بدون هیچ مقاومتی ازابتدا تا انتها با برادران معاقشه وهمبسترشده، حتی وقتی به روسپی خانه فروخته می‌شود بازهم رفتارعادی دارد، هیچ گونه اعتراضی ندارد.
سطح چهارم: تعلق خاطرانسان، به باورها، تابوهایی که بین سنت ومدرن درتردید ویأس به سر می‌برد.
مثال اول:
درجشن‌های محقراجاره نشینان، جایی که فیگورهای چسبیده تانگوممنوع بود وهنگام رقص فاصله قابل ملاحضه‌ای را حفظ می‌کردند.
مثال دوم:
درآن محله خشن، هیچ مردی هیچ گاه برای دیگران، فاش نمی‌کرد که یک زن برای اواهمیت چندانی ندارد. مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند وبه تملک درمی‌آید، ولی آن دوعاشق شده بودند.
واین برای آنان نوعی تحقیربود. یک روزبعدازظهردرمیدان لوماس، ادواردوبه خوآن ایبررا برخورد، خوآن به اوتبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست وپا کند. به نظرم آن وقت بود که ادواردو، اورا کتک مفصلی زد. هیچ کس نمی‌توانست درحضوراوکریستیان را مسخره کند.

۸ =پایان بندی داستان:
داستان ازابتدا تا انتها پرسش محوربوده ونویسنده، استادانه وهنرمندانه پایان داستان را با یک رجعت کمانی به ابتدای داستان گره زده است. ودرانتها پاسخ هولناکی به همه سؤالات می‌دهد:
"جهان مانند لاشخوری است" که مدام دورسرمان می‌چرخد وبه زودی دریأس، تردید وباورهای ذهنی‌مان توسط «لاشخورها شکار وبه طرزخشونت باری قربانی نیازها وخواسته‌های مشترکمان می‌شویم«.
مثال ابتدای داستان:
نیلسن‌ها نسبت به زندگی خصوصی خودشان حسود بودند دراطاق‌های مخروبه، روی تخت‌های سفری
می‌خوابیدند؛ زندگی‌شان دراسب، وسائل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوش گذرانی پرهیاهودر روزهای شنبه

ومستی‌های تعرض آمیزخلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلند قد بودند وموهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. دانمارک، ایرلند، جاهایی که حتی صحبتش را هم نشنیده بودند در خون آن دوجوش می‌زد. همسایگان ازآنان می‌ترسیدند، همان‌طورکه ازتمام موقرمزها می‌ترسیدند.
وبعید نیست که خون کسی به گردنشان بود. یک بارشانه به شانه با پلیس درافتادند.
می‌گفتند که برادرکوچک تردعوایی با "خون آن ایبررا" کرده، وازاونخورده بودکه، مطابق با آن چه ما شنیده‌ایم کامل قابل ملاحضه است. آنان گاوچران، محافظ احشام وگله دزد بودند وگاه گاهی کلاهبرداری می‌کردند. به خست مشهوربودند، به جزهنگامی که قماروشراب خواری دست ودل شان را بازمی کرد. ازاعقاب آنان، وآن‌که ازکجا آمده‌اند کسی چیزی نمی‌دانست. آنان صاحب یک ارابه و یک جفت گاوبودند.
ازلحاظ جسمی کاملاً گردن گلفت محل که نام بدشان را به"گورستابراوا"وام داده بودند مشخص بودند. این موضوع، وچیزهای دیگری که ما نمی‌دانیم، به شرح این موضوع کمک می‌کند که چقدرآن دوبه هم نزدیک بودند؛ درافتادن با یکی ازآن‌ها به منزله تراشیدن دودشمن بود. نیلسن‌ها عیاش بودند، ولی عشق بازی‌های وحشیانه آنان تا آن موقع به سالن‌ها وخانه‌های بد نام محدود می‌شد...
مثال انتهای داستان:
ماه مارس تقریباً به پایان رسیده بود ولی هوا هنوزگرم نشده بود. یک روزیکشنبه (یکشنبه‌ها رسم براین بود که زودتربه بستربروند.) ادواردوکه ازبارمحله می‌آمد کریستیان را دید که گاوها را به ارابه بسته است. کریستیان گفت:
-یاالله باید چندتاپوست برای دکون یاردوببریم. اوناروبارکردم. بیا تا هوا خنکه کارمونوجلوبیندازیم.
محل پاردوبه گمانم درجنوب آن‌جا قرارداشت را لاس تروپاس را گرفتند وبعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظراطراف به آرامی زیرلحاف شب پنهان می‌شد.
به کنارخلنگزارانبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود دورانداخت وبا خون سردی گفت:
-حالا دست بکاربشیم. داداش. بعد لاشخورا کمک مون می‌کنن. اونوامروزکشتم بذاربا همه خوبیاش این جا بمونه ودیگه بیشترازاین صدامون نزنه.
درحالی که تقریباً اشک می‌ریختند یک دیگر را درآغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یک دیگرنزدیک ترکرده بود واین رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود ونیازمشترک فراموش کردن او.
مثال رجعت کمانی به ابتدای داستان:
به کنارخلنگزارانبوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود دورانداخت وبا خون سردی گفت:
-حالا دست بکاربشیم. داداش. بعد لاشخورا کمک مون می‌کنن. اونوامروزکشتم بذاربا همه خوبیاش این جا بمونه ودیگه بیشترازاین صدامون نزنه.
درحالی که تقریباً اشک می‌ریختند یک دیگر را درآغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یک دیگرنزدیک ترکرده بود واین رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود ونیازمشترک فراموش کردن او.

نقد بوطیقایی: «شکل هندسی داستان«
داستان ازبیرون مثلث است. اما نویسنده قاعده اضلاع مثلث را بهم ریخته زیرا ساختارداستان را "واقع‌گرای مدرن"چیده، اما ازبیرون شکل آن"پست مدرن"است.
دررأس ضلع مثلث: زن (خولیانا بورگس).
دردوطرف ضلع مثلث: شرکای جنسی زن، دوبرادر (کریستیان / ادواردو).
ضلع چهارم: ازقاعده شکل هندسی مثلث خارج شده، انسان را نشان می‌دهد که تعلق خاطر، باورها و تابوهایی که بین سنت ومدرن درتردید ویأس به سرمی برد.
مثال اول :درست است که اوبدین وسیله خدمتکاری برای خود دست وپا کرد ولی این هم درست است که سرا پای او را به زیورهای پرزرق وبرق آراست ودرجشن‌ها او را همراه خود می‌برد. درجشن‌های محقر اجاره نشینان، جایی که فیگورهای چسبیده تانگوممنوع بود وهنگام رقص فاصله قابل ملاحضه‌ای را حفظ می‌کردند.
مثال دوم: هیچ مردی هیچ گاه برای دیگران، فاش نمی‌کرد که یک زن برای اواهمیت چندانی ندارد. مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند وبه تملک درمی‌آید، ولی آن دوعاشق شده بودند.
واین برای آنان نوعی تحقیربود. یک روزبعدازظهردرمیدان لوماس، ادواردوبه خوآن ایبررا برخورد، خوآن به اوتبریک گفت که توانسته است «تکه» خوشگلی برای خودش دست وپا کند. به نظرم آن وقت بود که ادواردو، اورا کتک مفصلی زد. هیچ کس نمی‌توانست درحضوراوکریستیان را مسخره کند.■

یادداشتی بر رمان «دمپایی»

نویسنده «پریسا غفاری»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان دمِپایی ۵۲۳ صفحه دارد، در سه‌فصل با راوی اول شخص مفرد نوشته شده و در سال ۱۳۹۵ توسط انتشارات پرسمان به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم پریسا غفاری متولد تیرماه ۱۳۶۰ در تهران، دارای کارشناسی ارشد ریاضیات کاربردی و کارشناسی ارشد مهندسی صنایع از دانشگاه خوارزمی تهران، متأهل و مادر دو فرزند بوده؛ علاوه بر نویسندگی و مدرس دانشگاه، ویراستاری، فیلم‌نامه نویسی، خطاطی و طراحی نیز انجام می‌دهد. از ۱۶ سالگی نوشتن را شروع کرده و اولین رمانش را با نام هیوا در سایت نودوهشتیا منتشر کرد، رمان آخرین شعله شمع نیز در فضای مجازی موجود است و رمان‌های بعدی با نام‌های خواب پرنده از نشر روشا، جادوگر از نشر شقایق، فصل نارنجی، طلوع سیاه و کابوک از نشر علی به چاپ رسیده و دیوارها شاهدند در دست نگارش است.

خلاصه رمان: رمان دربارهٔ زندگی نگار و از زبان او روایت می‌شود که بنابه صلاحدید بزرگ‌ترها با پسرعمه‌اش ازدواج می‌کند، آرش همسر قبلی‌اش پریسا را به‌دلیل نازایی طلاق داده و نگار با وجود آن‌که حسی به آرش ندارد، برخلاف میل باطنی و تنها برای رضایت خاطر پدر و مادرش تن به این وصلت می‌دهد به امید آن‌که شاید در آینده کششی به او پیدا کند.

این میان کسانی هستند که نمی‌خواهند زندگی آنان در جهت خوشبختی پیش رفته و با پرده برداشتن از واقعیت‌های گذشته و حال موجب اختلاف و دوری این دو شده، آن هم درست زمانی که نگار منتظر دنیاآمدن فرزندش است و گمان می‌کرد از این پس می‌تواند زندگی سعادتمندی داشته باشد؛ ولی این اتفاق تازه آغاز مشکلاتی است که باید از سر بگذراند.

بررسی رمان: نام رمان و طرح جلد آن معمولی بوده و کششی برای جلب مخاطب ایجاد نمی‌کند، وقایع رمان به‌صورت خطی بیان شده و نثر روانی دارد. در داستان‌نویسی امروز توصیه می‌شود روایت به شکل معیار و دیالوگ‌ها به صورت محاوره نوشته شود که در نگارش برخی کلمات این اصل رعایت نشده، برای مثال «را» در محاوره به‌شکل رو نوشته می‌شود یا «اومد» محاوره بوده که در روایت آمد باید نوشت، نوشتن درب به‌جای در اشتباه است.

همچنین در مواردی بی‌جهت از علائم نگارشی استفاده شده یا چند علامت بی‌ربط پشت هم آمده، مثل گذاشتن نقطه قبل یا بعد از علامت سؤال که صحیح نمی‌باشد. برخی اشکالات املایی در متن دیده می‌شود که نشان می‌دهد ویراستاری لازم در این کتاب صورت نگرفته، برای مثال: لابلای به‌جای لابه‌لای، میاد به‌جای می‌آد، سوویچ به‌جای سوئیچ، خندهای به‌جای خنده‌ای، جرأت به‌جای جرئت، بیاندازم به‌جای بیندازم، گفتگو به‌جای گفت‌وگو و کودکیش به‌جای کودکی‌اش نوشته شده است.

رمان دربارهٔ زندگی نگار و از زبان او روایت می‌شود که بنابه صلاحدید بزرگ‌ترها با پسرعمه‌اش ازدواج می‌کند، آرش همسر قبلی‌اش پریسا را به‌دلیل نازایی طلاق داده و...

استفاده از کوتیشن مخصوص متون انگلیسی بوده و در فارسی کاربرد ندارد، بسیاری از سه‌نقطه‌های آورده شده در متن غیرضروری بوده و در جای مناسب قرار نگرفته؛ برعکس در مواردی که دیالوگ نیمه‌کاره رها می‌شود باید سه‌نقطه گذاشت که از نقطهٔ تنها استفاده شده‌است. پی‌نوشت‌هایی که برای توضیح بیشتر آمده در جای مناسب نبوده و در ادامهٔ متن روایت اضافه شده، شیوهٔ درست آن است که در پایین صفحه جدا از متن اصلی آورده شود.

بعد از پایان دیالوگ باید ادامهٔ روایت از سر سطر بعد شروع شود تا ادغام آن با دیالوگ باعث گیجی مخاطب نشود که این نکته در بعضی قسمت‌ها رعایت نشده است. در یک جا گفته می‌شود رؤیا، مادر شاهرخ و شهرام، خالهٔ کوچک آقای اقلیمی است و چند صفحه بعد این دو پسر را خواهرزادهٔ پدرشوهر نگار معرفی می‌کند که مشخص نمی‌شود کدام درست است؟ همین‌طور دربارهٔ اسم پدر شاهرخ در جایی از فریدون نام برده می‌شود و در جای دیگر اسم یاسر عنوان می‌شود که باعث گیجی مخاطب شده است.

داستان زودباوری دختری را به نمایش درآورده که بدون فکر به اطرافیان خود اعتماد کرده و با ساده‌اندیشی سعی دارد

رضایت آنان را به‌دست آورد، غافل از آن‌که گاهی حتی نزدیک‌ترین افراد هم ممکن است در جهت رسیدن به منافع خود از دیگران بهره برده و برای طی کردن پله‌های ترقی، هر کسی را که لازم باشد قربانی کرده یا مورد سوءاستفاده قرار دهند.

نگار وقتی می‌بیند پدرش بعد از تصادف قادر به انجام کار نبوده و به‌سختی روزگار می‌گذراند، علی‌رغم میل باطنی تن به ازدواجی ناخواسته می‌دهد تا شاید از این طریق باری از مشکلات خانواده بکاهد، او که امید زیادی داشته تا بتواند در دانشگاه به تحصیلات خود ادامه دهد، بعد از سه سال پشت کنکور ماندن سرخورده شده و ناچار می‌شود به درخواست ازدواج آرش پسرعمه‌اش جواب مثبت بدهد.

شروع زندگی مشترک برای نگار آن‌طور نیست که توقع داشته و نمی‌تواند دل خوش کند به محبت‌های ظاهری همسرش، از طرفی طعنه‌های عمه که خانواده‌اش را کوچک می‌شمارد برایش گران تمام می‌شود مخصوصاً وقتی آرش نیز با مادرش هم‌عقیده باشد. این میان تنها شوهرعمه‌اش است که توجه ویژه‌ای به او داشته و سعی می‌کند کم‌کاری‌های آرش و مادرش را جبران کند.

زمانی که شاهرخ سعی دارد نگار را تشویق کند خود را باور داشته باشد، به او می‌گوید: «رنگ لباست، نوع مارکش و کیف و کفش و آرایشت نه چیزی به ارزشهات اضافه می‌کنه نه کم می‌کنه»

زمانی که پریسا سراغ نگار رفته و راز بیماری آرش را برملا می‌کند تازه اولین تلنگر به نگار خورده و می‌فهمد همیشه نباید خوشبینانه به هر کس اعتماد کرد ولو نزدیک‌ترین کسانت باشند، بی‌اعتمادی به آرش از همان لحظه آغاز شده و در وجودش ریشه می‌دواند در مقابل آرش به‌جای آن‌که سعی کند این بی‌اعتمادی را برطرف سازد با رفتاری خشن موجب عمیق‌تر شدن دلخوری بین‌شان می‌شود.

بعد از مدتی نگار متوجه می‌شود عمه‌اش از مسائل پشت پرده بی‌خبر بوده و بازی‌گردان اصلی تمام ماجراها شوهرعمه‌اش است که برای حفظ بقای خود و تداوم نسلش حاضر شده به هر کار سخیفی روی آورد که اقدامات او آسایش نگار را به مخاطره می‌اندازد. مجموعهٔ عوامل پیش آمده نگار را سمتی سوق می‌دهد که برای حفظ آرامش خود و فرزند در راهش از این خانواده دوری می‌کند تا خود به‌تنهایی بار مشکلات را بر دوش کشد.

شاید در نگاه اول صبر زیاد شاهرخ برای ابراز علاقه جای تعجب داشته باشد؛ اما وقتی می‌گوید: «ظلم بود اگه فرصت عاشق شدنو ازت می‌گرفتم ... پس صبر کردم ... واقعیت این بود که می‌خواستم طعم عشقو بچشی...» و در ادامه اضافه می‌کند: «اگه مرتب کنار گوشت عاشقونه میخوندم، دو ماهم حضور منو تحمل نمی‌کردی...؛ اما من می‌خواستم کنارت باشم حتی دورادور...» و با این جملات به او می‌فهماند سعی داشته همیشه به‌عنوان حامی کنارش باشد و از او پشتیبانی کند که به این طریق علاقه‌اش را به اثبات برساند تا شاید حسی در او شکل گرفته و تمایلی برای باهم بودن در او ایجاد شود؛ درواقع چون هیچ‌گاه میل و کششی را از نگاهش نخوانده بود آن همه صبر پیشه کرد و نخواست خود را به او تحمیل کند.

شاهرخ طی سالیان متمادی شناختی همه جانبه دربارهٔ نگار پیدا کرده و عنوان می‌کند: «من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم» و این شناخت آرامشی به همراه دارد که می‌تواند برای هر زنی دلچسب باشد تا با خیالی آسوده به آن مرد تکیه کند. آن‌چه به یک زن دلگرمی می‌دهد حمایتی بی‌منت است که شاهین توانست در اختیار نگار بگذارد و او را از تردید بیرون آورد.

زمانی که شاهرخ سعی دارد نگار را تشویق کند خود را باور داشته باشد، به او می‌گوید: «رنگ لباست، نوع مارکش و کیف و کفش و آرایشت نه چیزی به ارزشهات اضافه می‌کنه نه کم می‌کنه» و برای آن‌که اعتماد به نفس او را تقویت کند، می‌افزاید: «تو همهٔ اون چیزی هستی که بهش فکر می‌کنی و تو یعنی مجموعه افکارت و رفتارت.» به این ترتیب به او نشان می‌دهد برای جلب توجه آدم‌ها نیاز نیست ظاهر خود را تغییر دهی یا بیارایی، بلکه باید گفتار و کردارت بیانگر ارزش وجودی‌ات باشند.

گاهی روایت‌های آورده شده مابین دیالوگ‌ها و بیان احساسات درونی نگار به‌قدری زیاد است که ذهن خواننده را از جمله‌های بیان شده بین کاراکترها دور می‌کند و امکان دارد این توصیفات طولانی برای خواننده خسته‌کننده باشد، همیشه رعایت تعادل در تمامی قسمت‌ها دید بهتری به اثر ایجاد می‌کند و متن منسجم‌تری به‌وجود خواهد آورد تا با معیارهای داستان‌نویسی امروز هم‌خوان باشد.

شاید درس بزرگی که می‌توان از این رمان گرفت در بخش پایانی آن نهفته است که نگار می‌گوید: «همیشه کمبودها افراد را به سمت سقوط و تباهی سوق نمی‌دهند؛ می‌توانند حتی باعث رشدمان شوند» و دربارهٔ توصیف خصوصیات

شاهرخ می‌گوید: «او می‌توانست مردی بشود با خروار خروار کینه و عقده و خلاف؛ اما راه التیام خود را به درستی یافته بود» پس می‌توان از میان کمبودها هم با سربلندی بیرون آمد و نیازها را درجهت درست هدایت کرد، همان‌گونه که شاهرخ با کمک به کودکان نیازمند، خلأ وجودی خود را پر می‌کرد و سعی داشت با دادن و گرفتن محبت به کودکان بی‌سرپرست، مانع ایجاد افکار مخرب و سوق پیداکردن در مسیری انحرافی شود. رمان پیش رو با توجه به شخصیت‌پردازی مناسب و ایجاد شرایطی باورپذیر که با استفاده از فضاسازی شایسته صورت گرفته، توانسته موفق عمل کند و سوژه‌ای درخور توجه را در معرض دید مخاطب قرار دهد. با مقایسهٔ شخصیت‌های این داستان می‌توان نتیجه گرفت همیشه الزاماً کمبودهای زندگی منجر به خلافکاری نشده و گاهی می‌توان نیازهای خود را به مسیری صحیح هدایت کرد و با استفاده از شیوه‌های اصولی به آرامش رسید.

رسیدن به شناخت کافی از خود نیاز به بینش دارد و لازم است همگان در این راه تمامی تلاش خود را به‌کار گیرند. ساده‌انگارانه از کنار مسائل عبور نکنند و قبل از هر تصمیمی به جوانب مختلف آن توجه ویژه نشان دهند. انسانی می‌تواند در زندگی موفق باشد که برای رسیدن به اهداف خود افراد نیازمند را پلهٔ ترقی خود نسازند و با تکیه به داشته‌هایشان بکوشند جایگاه والاتری بیابند.

انباشت کینه‌ها و عقده‌های سرخورده نه تنها خود فرد را نابود می‌سازد، بلکه موجب سلب آسایش اطرافیان نیز می‌شود. خانم پریسا غفاری توانسته‌اند با شخصیت‌سازی بجا و فضاسازی ملموس داستانی را پیش روی مخاطب قرار دهند که نکات ارزشمندی را در معرض دید خواننده قرار داده است. برای این نویسندهٔ گرامی آرزوی توفیق روزافزون داریم.





یادداشتی بر رمان «شیاطین (جن‌زدگان)»

نویسنده «فئودور داستایفسکی»؛ «آریانا سلطانی»

در ابتدای رمان قسمتی از انجیل نقل شده است: 《و در آن نزدیکی گله بزرگی از خوک‌ها بودند که در کوهساران می‌چریدند. شیاطین از مسیح خواهش کردند که به ایشان اجازه دهد تا در جسم خوک‌ها حلول نمایند و وی به آن‌ها اجازه داد. شیاطین از جسم آن مرد خارج شده و در جسم خوک‌ها وارد شدند. گله خوک‌ها به جست و خیز درآمده و به دریاچه پریده و غرق شدند. چوپان‌ها چون ماجرا را دیدند، پا به فرار نهاد و در شهر و روستا آن واقعه را نقل کردند. پس مردم بیرون آمدند تا ماجرا ببینند و نزد مسیح آمدند تا مردی را بنگرند که شیاطین از جسمش خارج شده، لباس بر تن کرده و عاقل گشته و پیش پای مسیح نشسته است.》

انجیل لوقا

باب هشتم

آیۀ ۳۲-۳۶

> شیاطین یا جن‌زدگان در میان آثار برتر داستایفسکی و البته در میان آثار برتر و مهم تاریخ ادبیات روسیه و جهان جای دارد. ماجرای این رمان بر اساس وقایعی نوشته شده است.

شیاطین یا جن‌زدگان در میان آثار برتر داستایفسکی و البته در میان آثار برتر و مهم تاریخ ادبیات روسیه و جهان جای دارد. ماجرای این رمان بر اساس وقایعی نوشته شده که در زمان حیات داستایفسکی رخ داد و او از آن به شدت متأثر شد؛ در حادثه‌ای هولناک زمانی که نچایف، که جوانی انقلابی و متعصب بود و از آشنایان هرتسن و باکونین محسوب می‌شد، تعدادی گروهک‌های انقلابی تشکیل داد، جنایتی باور نکردنی اعضای گروهک‌های انقلابی آن زمان روسیه را از آرمان‌خواهانی آزادی‌خواه تبدیل به جانیانی خونخوار کرد.

اعضای گروه جوانی را به نام ایوان ایوانف که از همکلاسی‌ها و جزو حلقه گروهک انقلابی آنان بر ضد رژیم تزار بود، زمانی که وی با آن‌ها به تضادهای ارزشی رسید و شور انقلاب در او کاسته شد، در باغی پشت آکادمی به قتل رساندند. پس از کشف حقیقت ماجرا نچایف که عامل این ماجرا بود از روسیه متواری گشت و چند دانشجوی قاتل در نهایت محاکمه گشتند. این ماجر تبدیل به موضوع کتاب جدید داستایفسکی گشت: 《شیاطین》 یا نام دیگر آن «جن‌زدگان».

با بررسی ساختار کتاب‌های این نویسنده می‌توان دریافت که در رمان جنایت و مکافات داستایفسکی است که ما شاهد ظهور «قاتلی گمراه» هستیم که «خود را جنایتکار نمی‌داند و گمان می‌برد که حق با اوست، و حتی کاری درست و به جایی انجام داده است.»

در رمان 《ابله》 نیز زمانی که صحبت از «قاتلان گمراه» به میان می‌آید، 《میشکین》 ادعا می‌کند که فکر و اندیشه نهیلیست‌های نوظهور و جوان، نشان از تحریفی در اندیشه‌ها و اصول اخلاقی آنان است.

در واقع آن اندیشه‌ای که 《راسکولنیکوف》 را به کشتن پیرزنی فاسد سوق داد، در شکل فردی جنایت قتل را باعث می‌شود و ایجاب می‌کند؛ اما در ساحت اجتماعی‌اش منجر به انقلاب می‌شود. [۱]

طبق اسناد و شواهد، داستایفسکی رمان شیاطین را در دو بخش تنظیم و به رشته تحریر در می‌آورد. ابتدا قصد او نوشتن شیاطین در فرمی ساده همچون قمارباز یا ابله بود. اما بعدها زمانی که قصد کرد رمانی به نام «زندگی گناهکاران بزرگ» را میان پروژۀ نوشتن شیاطین بنویسد، تصمیم گرفت این دو کتاب را در یکدیگر ادغام کرده و دو شخصیت 《ستاوروگین》 و 《کیریلوف》 را به داستان اضافه کند. دیگر شخصیت‌های داستان همگی تمی انقلابی از حلقه روشنفکران گروه زیرزمینی که داستایِفسکی قبل‌تر جزو آنان بود دارند، به جز همین دو شخصیت که آمیزه‌ای از خیال و ادبیات و فلسفه‌اند؛ گویی ترکیب راسکولنیکف جنایت و مکافات و ایوان کارامازوف هستند.

داستان بر محور شخصیت اصلی یعنی نیکلای ستاوروگین نوشته شده است. یعنی او و اشخاص مرتبط به او هستند که ابعاد داستان را شکل می‌دهند.

در روسیه تزاری، در عصر الحاد و میل به ایجاد تحولی بنیادین و اندیشه خلق و توده و کمونیسم و از بین بردن استبداد اشرافی، بستری فراهم شد تا روسیه با اندیشه‌های نهیلیسم و سوسیالیسم اروپا همزاد پنداری کند.

داستایفسکی در اندیشه سیاسی و حتی تا حدودی دینی خود رابطه‌ای میان نهیلیسم و جنایت را در نظر داشت که در ابعاد اجتماعی می‌توانست تبعات نافرجامی داشته باشد.

در این داستان شخصی به نام پیوتر ستفانوویچ، گروهی خواهان انقلاب و ناراضی از وضعیت زمانه را تشکیل می‌دهد که قصدش نابودی نظم اشرافی است. گروهی متشکل از پنج نفر دوست و همراه. پیوتر ستفانوویچ این گروه را به ناسیونال و قدرت‌های جهانی ربط می‌دهد و با فریب به اعضای گروه به آن‌ها القا می‌کند که این حلقه، یکی از حلقه‌های پنج نفره در سراسر روسیه بوده و همگی از ستادی بزرگ خط مشی می‌گیرند و همه در راستای آرمانی والا و اهداف بزرگ در خدمت‌اند.

در این گروه اعضایی متفاوت با یکدیگر اما با یک آرمان واحد حضور دارند: انقلاب.

«فرد انقلابی یک انسان لعنت شده است. وی به هیچ‌گونه منافع شخصی، امور، احساسات، پیوندها، مایملک، و نه حتی نامی مختص به خود، تعلق خاطر ندارد. تمامیت وجود او وقف یک هدف، یک اندیشه، یک شهوت شده است: انقلاب.» میخائیل باکونین.

ستاوروگین، مشوق پیوتر ستفانوویچ بوده که اعضای این گروه پیروان او محسوب می‌شوند.

ستاوروگین دون ژوانی بی‌رحم است که در گذشته عیش و نوش‌هایی فراوان او را به یک بی‌حسی گسترده نسبت به همه چیز کشانده بود.

ستاوروگین دون ژوانی بی‌رحم است که در گذشته عیش و نوش‌هایی فراوان او را به یک بی‌حسی گسترده نسبت به همه چیز کشانده بود.

سادیستی که حیوانی به ستوه آمده در ذهنش رشد می‌کرد و خدا و الهیات از وجودش پاک شدند تا این که بی‌هدفی گسترده‌ای دنیایش را شکل داد. قلبش در ملال غوطه‌ور شده بود و گرداگرد او همه چیز منحط می‌نمود و از یافتن قلبی پاک دست کشیده و به کلی منکر نیکی در دنیا بود. یکی دیگر از اعضا شاتوف است که در گذشته با آراء ستاوروگین به این گروه وارد شده و از دوستان وی بود اما کم‌کم با شک کردن به نظرات اعضا و مخصوصاً آرمان‌های ستاوروگین، با توجه به رفتارهای زننده ستاوروگین، تصمیم به رویگردانی از گروه می‌گیرد.

کیریلوف نیز یکی دیگر از اعضاست که میل دارد انسان-خدا شود. اندیشه‌های فلسفی او از نهیلیسم نظری فراتر می‌روند و او قصد به خودکشی می‌کند تا مراحل انسان-خدایی را طی کند. از نظر کیریلوف این مرگ است که خدا را برای انسان دارای اهمیت کرده. پس فرد با کشتن خود و گذرکردن از هراسِ مرگ، به انسان-خدایی خواهد رسید. آرمان او انقلابی سیاسی-اجتماعی نیست و تنها وجه تشابه او با اعضای گروه، الحاد و نهیلیسم پر رنگی است که در نظراتش موج می‌زند. گویی باید درمیان دیگر اعضا باشد تا معرف تمامی جنبه‌های نهیلیسم بشود.

در نهایت پیوتر ستفانوویچ از شخصیت‌های مهم دیگر داستان است که مضحک و بدسگال است. در روند داستان با تمامی توصیفات زیبای داستایفسکی از این شخصیت، به سختی می‌توان نتیجه گرفت که آیا او انقلابی و فردی آرمان‌گراست که به واسطه حقانیت قائل شدن برای اهدافش دست به جنایت می‌زند و یا موجودی سفاک است که برای مشروعیت‌بخشیدن به جنایت‌های خود آن‌ها را در شمایلی انقلابی پنهان کرده است. ویرگینسکی سست عنصر و لبیادکین، مرد بدمستی که برای پخش اعلامیه‌ها به کارش گرفته‌اند، اما ممکن است که خائن هم از آب درآید، لیپوتین فردی که در عین ترساندن افراد خانواده‌اش از عذاب جهنم، در اجتماع به تبلیغ بی‌دینی می‌پردازد، شیگالیف، که معتقد است مردم جهان به دو گروه نابرابر تقسیم می‌شوند: یک دهم انسان‌ها از آزادی مطلق بهره‌مند هستند و بر نه دهم دیگر، قدرت بی‌نهایتی اعمال می‌کنند، از اعضای دیگر این گروه‌اند. آن‌ها، به جز شاتوف، نه تنها فضایل اخلاقی والایی ندارند و از تفکر مستقلی بهره‌مند نیستند و وابسته به نظرات ستاوروگین ایده‌پردازی و آرمان‌گرایی می‌کنند، بلکه به جز مفهوم انقلاب و سبک تفکر نهیلیستی خود هیچ تشابه دیگری ندارند؛ وجه تشابهی که برای ایجاد همین گروه کافی بوده است.

شیاطین، گویی پیشگویی داستایفسکی از انقلابی بلشویکی ۱۹۰۵ بود. انقلابی که در شرف وقوع و سهمگین و هولناک می‌نمود؛ مرژکوفسکی داستایفسکی را (پیامبر انقلاب روسیه) خوانده بود، چرا که در شیاطین بخش‌هایی بودند که این لقب را در چشم روسهایی که مخالف رژیم کمونیسم شوروی بودند موجه جلوه می‌داد:

«شیگالیف: من از آزادی بی‌حد و حصر می‌آغازم و به استبداد بی‌حد و حصر می‌رسم.»

«پیوتر ستفانوویچ ورخوونسکی: یک یا دو نسل فسق و فجور اینک ضروری و اجتناب ناپذیر است-نوعی فسق و فجور مبتذل بی‌سابقه، آنگونه که آدمی را بدل به جانوری کثیف، بزدل، بی‌رحم و خودخواه می‌کند. این همان چیزی است که ما لازم داریم؛ و قطره‌ای از خون پاک تازه تا مردم به آن عادت کنند... خب، آن‌وقت آشوب آغاز می‌شود. چنان بلوایی به پا

می‌شود که دنیا نظیرش را ندیده است. چهره روسیه تیره خواهد شد و این سرزمین در سوگ خدایان قدیمش خواهد نشست.»

«ستاوروگین: اینان چون نمی‌دانند چگونه کارها را اداره کنند، سخت شیفته این هستند که دیگران را متهم به جاسوسی کنند.»

در این کتاب داستایفسکی از تورگنیف، تحت نام کارمازینوف، شخصیتی را خلق می‌کند که مواضع او را به عنوان روشنفکران لیبرال روس که همچو ایدئالیست‌ها در مقابل این اندیشه‌های انقلابی مماشات داشتند معرفی کند. همراهی و همدلی این روشنفکران نه از روی توافق که برای فخر فروشی بود؛ این که آنان همره تحول خواهی جوانان بوده و همچون آنان دل خوشی از ستم ندارند. همراهی کردنی که عواقب آن در نظر گرفته نمی‌شد.

منظور از شیطان در سناریوی ستپان، کلیه اندیشه‌های انقلابی آنان است. ستپان می‌گوید: «پیوتر و پیروانش، تسخیر شده‌اند.» در اینجا مقصود این نیست که این افراد همان شیاطین‌اند بلکه اندیشه‌های درون ذهنشان به شیطان تشبیه شده است. یعنی اندیشه‌هایی چون نیهیلیسم، سوسیالیسم و هرچیز دیگری که مخرب جامعه روسیه بودند شهروندان روس را در خود بلعیدند.

به جای اینکه شهروندان باشند که اندیشه‌ها را هضم کنند برعکس، این اندیشه هستند که مردم را در خود هضم نموده و با وجود اینکه روس‌ها تشنه دستیابی به جامعه بهتری بودند، تصور داستایفسکی بر این بود که این مردم به رفتارهایی اشتباه دست می‌یازند و با آرمان‌هایی که در دانشکده‌های غربی آن زمان، نظیر آلمان و سوئیس و اتریش، متولد و تبلیغ می‌شدند، قصد شکل دادن به روسیه‌ای را داشتند که نه گذشته و نه حال آن با آن اندیشه‌های وارداتی سنخیتی نداشت.

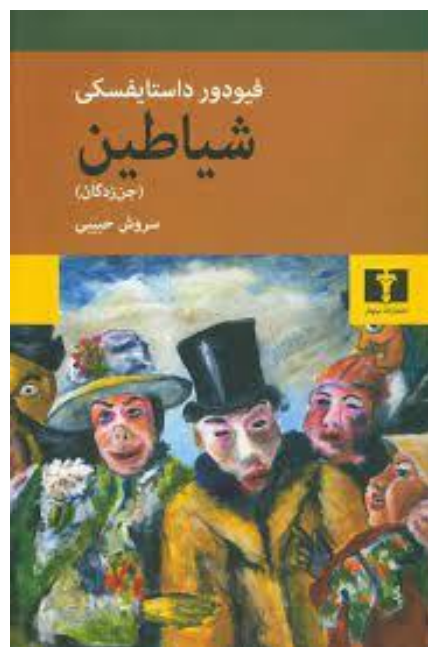
مردمانی که در جست و جوی ویران کردن ارزش‌هایی هستند که به استبداد قدرت می‌دهد، اما بدون جایگزین کردن آن ارزش‌های ناکارآمد پیشین با ارزش‌هایی نوین و اخلاقی متناسب با روح زمانه و فرهنگ اجتماعی، به جنایتکارانی خبیث تبدیل شدند که از شنیع‌ترین کارها نیز لذت می‌برند و یا در راه آرمان، رخ دادن آن امور برایشان طبیعی جلوه می‌کند.

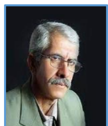
«این‌ها در بند واقعیات نیستند، اسیر احساسات هستند. شیفته جنبه آرمانی سپسیالیسم‌اند. یا به اصطلاح می‌توان گفت شیفته رنگ مذهبی و شاعرانه آن. البته شعری که به زبان بیگانه سروده و به زبان بیگانه خوانده می‌شود.» (صفحه ۱۰۹)

«این سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های دو آتشه همه در عین حال خسیس و حریص و خودپرست‌اند. به طوری که باور کردنی نیست. آن‌هم طوری که هرقدر در راه عقیده خود بیشتر رفته باشند، حرص پول و شوق مالکیتشان بیشتر است. (صفحه ۱۱۰)

تشخیص داستایفسکی از انقلاب آینده روسیه، حتی قبل از رخ دادنش چنین بود؛ جن‌زدگان.

خواندن و تعمق در این اثر ادبیِ سیاسی-اجتماعی را که بی‌شک در شمار شاهکارهای تاریخ ادبیات جای دارد به شما پیشنهاد می‌کنم. ■





یادداشتی بر داستان «گرفتنِ سرویس به شکل حساب‌کشی از کارمندان»

نویسنده «فاطمه حیدری»؛ «اسماعیل زرعی»

از مجموعه داستان کولی‌ها برنمی‌گردند (مجموعه داستان) چاپ اول. ۱۴۰۲، انتشارات: پیام چهارسو

انتشار مجموعه داستان (کولی‌ها برنمی‌گردند) مژده حضور داستان‌نویسی ژرف‌نگر، پاکیزه‌نویس و خلاق را در عرصه ادب کشور می‌دهد. داستان‌نویسی که از طریق نوشته‌هایش اعلام می‌کند حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد. درواقع فاطمه حیدری اگرچه به‌ظاهر تازه از گردِ راه رسیده، اما آنچه ارائه داده، بیانگر سال‌ها مطالعۀ دقیق، تعمق و تمرینِ بسیار برای خوب نوشتن است.
(کولی‌ها برنمی‌گردند) شامل شانزده داستان کوتاهِ دیریاب اما خوشخوان است که انتشارات پیام چهارسو با مدیریت خانم پژند سلیمانی در آخرین ماه تابستان امسال منتشر کرده؛ البته درواقع هفده داستان، که به‌رسم رایج، یکی‌شان مشمول عنایت ارشاد شده است.
از ویژگی‌ها مهم این مجموعه می‌توان ابتدا به زبانِ شسته‌روفته آن اشاره کرد. نثر، مثل لباس می‌ماند بر تن آدمی؛ آنچه در نخستین نگاه بر دیده می‌نشیند و اساس داوری قرار می‌گیرد، پوشش ظاهر است. ماجرای قبا آش بخور را همه می‌دانند؛ اگرچه طنزی ساده و سرراست است اما ریشۀ عمیق دارد در روانشناسی انسان‌ها.
همین موضوع را اگر با ادبیات و آثار ادبی منطبق کنیم، زیبایی و زیبندگی ظاهری نوشته‌های ارزشمند، سخت گره می‌خورد به دقت در انتخابِ کلماتِ شایسته، چینشِ درستِ واژگان و پرهیز از زیاده‌گویی‌ها و بیهوده‌گویی‌ها.
امیدوارم به عبارت (نوشته‌های ارزشمند) دقت شده باشد تا لازم نشود اضافه کنم کلام زیبا اما تهی از مفهوم یا به‌عبارتی سخنرانیِ باد، منظور ما نیست.
در مجموعه (کولی‌ها برنمی‌گردند) علاوه بر آنچه به اختصار در خصوص نثر نوشته شد، نهایتِ ایجاز هم در کلام و هم در شرح رویدادها و روایت‌ها نیز مشهود است؛ به کلامی کوتاه: گزیده‌گوییِ ناب صورت گرفته است.
(چشم‌ها را تنگ کرد و نگاهش را به پشت‌سر او دوخت؛ می‌توانست دورترین‌ها را هم واضح تصور کند. مرد گوشی را که از دستش کشید لبخندش جایی روی موج‌ها و کف قایق، زیر آفتاب جا ماند. داستان کولی‌ها برنمی‌گردند. ص ۹)

در همین پنجشش جمله با بیان و مفهومی بشدت موجز شاهد زنی هستیم که آرزوی سفر به سرزمین‌های دوردست را دارد؛ آرزویی که نه از راهِ مشاهده تصاویر توی گوشی، به‌وسیلۀ ذهنِ خیال‌پردازش مصور می‌شود؛ بقدری واقعی و عمیق که زمانی هم که مرد گوشی را از او می‌گیرد و تصویر را از برابر چشم‌هایش دور می‌کند، زن، همچنان در مقصد رویایی‌اش باقی می‌ماند.
جدا از نثر و ایجاز در شرح اشخاص و ماجراها، نوع روایت نیز قابل درنگ است. بدون‌شک مخاطب ساده‌نگر و ساده‌خوان و بویژه آنان که در پی سرگرمی‌اند نمی‌توانند چندان با داستان‌های فاطمه حیدری ارتباط بگیرند و لذت ببرند. زیرا برخلافِ باورِ عده‌ای که رسالتِ ادبیات را تا سطحِ سرگرم کردنِ مخاطب تنزل می‌دهند، ادبیات داستانی اهدافِ والایی را پی می‌گیرد. یکی از این هدف‌ها، بازتاب واقعیت‌های موجود در قالبی هنرمندانه است، نه به‌منظور سیاه‌نمایی بزعمِ برخی خوش‌خیالان که در هر شرایطی هرقدر تلخ و دشوار، خواهانِ دادنِ تسلی و ترسیمِ دورنماهایی کاذب از آینده‌ای موهوم‌اند؛ بلکه به قصدِ تلنگر، به قصد تکانه و یا حتا تکان‌هایی شدید که تغییرِ حس‌وحال را موجب شود. هنر به‌طور عام و ادبیات به شکلِ اخص پدیده‌ایست محصول احساس و اندیشۀ بشر، ناگزیر در خدمت بشر و مددرسان برای تعالی بشریت.



ساختار داستان‌های مجموعه (کولی‌ها برمی‌گردند) نیز بر اساسی که اشاره شد استوار است؛ چون برای درک و دریافت ماجراها، یافتن زمان و مکانِ وقوع آن‌ها و همچنین تشخیص و تمییز اشخاص از یکدیگر ضروریست روی جمله‌به‌جمله مکث شود؛ هر کلمه و عبارت مورد مداقه قرار بگیرد، حتا گاهی در برداشت‌های پیشین تجدیدنظر و حدس و گمان‌های دیگری جایگزین شود شاید به قطعیتِ درک داستان رسید. به‌عبارتی کوتاه: فهم نوشته‌های این مجموعه حواسِ جمع لازم دارد، خوانش مکرر و سخت‌کوشی برای دریافت مفاهیم، تا پس از عرق‌ریزانی جانانه، لذتِ ناب کشف‌وشهود جلوه کند. و این، همچنان که به اشارت رفت، یکی از کارکردهای مهم ادبیات راستین است: واداشتن مخاطب به دقت و تعمق، به جستجو و کنکاش و نیز به پیگیر شدنِ یافتن پاسخ‌های چرایی و چگونگی؛ که در صورت استمرار، بتدریج نهادینه می‌شود و نه‌تنها در تجزیه و تحلیل آثار مکتوب

کاربُرد دارد، دامنه‌اش مسائل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و... را نیز دربرخواهد گرفت. درواقع این نحله ادبی می‌کوشد علاوه بر خلق آثار ناب ادبی، نسلی را پرورش دهد پرسشگر که براحتی از کنار هر کلام، هر حرکت و یا هر پدیده‌ای نگذرند. ذهنِ هشیارشان موجب شود با سنجش جوانب و غور در علل و انگیزه‌های آشکار و پنهان‌شان، فریب نخورند، یا کمتر فریب بخورند؛ با بررسی زوایای مختلف هر موضوع و اتفاق، تا اندازه‌ای عواقب آن را حدس بزنند و در یک کلام در چاه یا چاله نیافتند. به‌عنوان نمونه در داستان (چنگ‌درچنگ) به نحوه ارتکاب عمل و ربطش با تأکید بر تعویض سیمِ تار و همچنین وضعیت فعلی استادِ موسیقی موقع شرح روایت توجه شود: (...اولین نت به صدا درآمد؛ بعدش دومی و سومی؛ با فاصله و مکرر. چشم‌ها را بست، با نفسی عمیق عطر تن و موها را فرو داد. دلش می‌خواست می‌توانست برای همیشه آن‌را نگه دارد؛ ذخیره‌ای برای سال‌ها. انگشت‌ها سرعت گرفتند. صدا بلندتر می‌شد و نت‌ها اوج می‌گرفت. نفسش را پُرصدا بیرون داد. به سرفه افتاد، اما موسیقی قطع نشد. او تکان خورد؛ نگاه بهت‌زده و لب‌های پریده‌رنگش در آینه پیدا بود. نمی‌توانست نفسش را بیشتر نگه دارد؛ یعنی عطرش را، یعنی... صدا بیش از اندازه بلند شده بود؛ نت‌های زیرِ زنانه. با هر حرکت و تقلای او زیر دستش، ملودی به اوج نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. گوش‌هایش را می‌خراشید.. فکر کرد خیلی ناکوک شده، شاید لازم باشد همهٔ سیم‌ها عوض شوند. صدای خودش را شنید: «گفتم که باید عوض بشه‌ن... نگاه، همه پاره شدن!. داستان چنگ در چنگ. صفحه ۵۱»

نکته بعدی استقلال سبک و شیوهٔ بیان فاطمه حیدری است. او مدرن می‌نویسد اما نحوهٔ روایتش در بسیاری از داستان‌ها شباهتی با هیچ‌یک از مدرن‌نویسان داخلی و خارجی ندارد. او در بیشتر داستان‌هایش ماجراها و وقایع را بین شرح‌دادن و شرح‌ندادن نگه‌می‌دارد؛ همین‌طور معرفی و سرنوشت شخصیت‌هایش را. نه‌که به‌عمد داستان را ناقص کند؛ همه‌چیز آن‌چنان که باید، واقع می‌شود اما شیوهٔ روایت به‌گونه‌ایست که به‌جای یک دریچه، دیدگاه‌های متعددی مقابل چشم مخاطبش می‌گذارد همه مه‌آلود، متزلزل، معلق بین یقین به بودن‌شان و یا در تردیدِ توّهم. مثل واقعه‌ای که در داستان (تنگنای سایه‌ها) اتفاق می‌افتد: (... نه؛ یادم نرفته، مگر می‌شود؟ چیزی به تن نداشتم، همه را پاره کرده بودند. پاهایم تا مچ در شن‌های داغ و روان فرو می‌رفت. آفتاب بی‌رحمانه به سروصورتم پنجه می‌کشید. رد قطرات عرق را روی تیرهٔ پشتم حس می‌کردم. از وقتی که خودم را از چاله بالا کشیده بودم سایهٔ چرخانش را می‌دیدم. اول باور نداشتم که آن‌قدری از من باقی مانده که برای او هم طعمه باشم. وضعیت رقت‌باری بود؛ اینکه باید نگران باشم یا خوشحال و امیدوار... صفحه ۸۴)

آمیختن رؤیا با واقعیت، ترکیب و تداخل خیال با عینیات و برداشتن دیوار بین درون و بیرون شخصیت‌ها از مولفه‌های داستان مدرن است. همچنین داستان‌نویس مدرن عملکرد زمان را مقتدرانه در اختیار دارد. فاطمه حیدری با آگاهی از این مولفه‌ها بخوبی توانسته است صحنه‌های درخشانی را خلق کند که نمونه‌اش را در داستان روزی که ماهی پرواز کرد می‌بینیم: (...دوید توی سالن، سمت میز کوچک گوشهٔ آن، کنار پنجره. دو بال بزرگ قد بال کبوتر از توی تُنگ به‌سختی خودشان را بیرون کشاندند؛ دو بال سفید که هرچه به بیخ پیش می‌رفت رنگ می‌گرفت؛ گلی می‌شد تا در نقطه‌ای قرمز به پهلوهای ماهی گلی می‌چسبید. به اندازه‌ای شگفت‌زده شده بود که اگر همین حالا آن صحنه را در بیداری با چشم خودش می‌دید. حرکتی نکرد تا اینکه جلوی چشم‌هایش دو بال، کامل بیرون آمد و جثهٔ کوچک گلی‌رنگ با دو لکهٔ سفید دو طرف شکمش را به‌دنبال خود از آب بیرون کشید. اول چرخی توی سالن زد. قطره‌ای از امتداد دم نازکِ جنبانش روی گونه‌اش چکید. گوشهٔ بالش به یکی از پنج حباب لوستر گیر کرد و نور به لغزش درآمد و سایه‌ها روی دیوار چرخیدند. سرش گیج خورد. یک‌لحظه نگاهش به پنجرهٔ باز افتاد. سمتش دوید، اما دیر شده بود؛ سرعت تردمیلش بالا بود و هرچه تندتر گام برمی‌داشت بیشتر عرق می‌کرد، اما نمی‌رسید. ماهی دیگر آن سمت پنجره لای شاخه و برگ‌های کاج گم شده بود. صفحه ۶۵)

یکی دیگر از ارزش‌های مجموعه (کولی‌ها برنمی‌گردند) به‌روز بودن موضوعات انتخابی است. برخلاف برخی اهالی‌قلم که بعد از سپری شدنِ بیش از چهار دهه از انقلاب اسلامی، همچنان از ظلم‌وستمِ خان، سختی‌ها و مرارت دوران ارباب-رعیتی، شکنجه‌های ساواک و مشکلات دوران پهلوی‌ها می‌نویسند که از دید ضرورت‌های اجتماعی ناکارآمد؛ از نظر موضوعیت، منسوخ شده و از نظر قدرت‌نمایی در اظهار واقعیات، درواقع لگد به جنازه زدن محسوب می‌شود؛ خانم حیدری دغدغهٔ انسانِ امروز را دارد. او سعی می‌کند آینه بی‌لکه‌ای باشد برای بازتاب هنرمندانهٔ آرزوها، نیازها، محرومیت‌ها، معضلات و در مجموع چهره‌های متنوع درونی و بیرونی اکنونِ جامعهٔ ایرانی همچنان که در واقعیت هست.

در پایان، حیف است بحث را خاتمه بدهم اما اشاره‌ای نکرده باشم به بخشی از داستان (پایانِ شروع نانوشته) و توانایی این داستان‌نویس جوان در پوشیده‌گویی به‌شکلی عالی: (همیشه گله داشت که تا بود سرش را از دنیای خودش بیرون نمی‌کشید مگر به قصد گرفتن سرویسی که درخواستش با شکل حساب‌کشی از کارمندانش چندان فرقی نداشت. (داستان را که بخوانید، از ضرورتِ کاربردِ این جمله بیشتر لذت می‌برید.■

یادداشتی بر رمان «آخرین انار دنیا»

نویسنده «بختیار علی»؛ «ایرج عرب»



وقتی ۳۹۱ صفحهٔ رمان آخرین انار دنیا اثر بختیار علی با ترجمه مریوان حلبچه ای را با ۲۰ فصل یک نفس می‌خوانی و کتاب را می‌بندی می‌خواهی چشم‌هایت را ببندی و فکر کنی. این اندیشه تو را به سمت یک التهاب درونی می‌برد که چرا مردمانی در دنیا اینقدر در تک و تاب زندگی سیاه خویش‌اند. اصولاً رمان‌ها در مناطقی و مامن قومیت‌هایی تعلق خاطربرای نوشتن می‌گیرند که از زمان‌های دور درد و رنج سر بر آورده و مردم آن در بدبختی جنگ و عذاب بوده‌اند. رمان‌های خوب و حس بر انگیزی از ان دیار و مکان ظهور می‌کنند و نوشته می‌شوند. با وجود تضادهای عمیق در جامعه بین حقیقت و واقعیت، نارسایی‌های ضد بشری شکل می‌گیرد و تشدید می‌شود. جامعهٔ این مردم مانند شطرنجی بی قواره است و نمی‌دانی که کدام مهره باید حرکت کند. جامعه‌ای که جنگ از مردمانش هیولاها ساخت.

تمام ساختار خلاقانه رمان با شخصیت‌های متنوع که زیر چتر زبان گویا و تیز و برنده با استفاده از نمادها و اسطوره‌ها و افسانه‌ها و حکایات شکل می‌گیرد، با انسان و انسانیت کار دارد. خط روایت‌ها جدال دو مسیر است برای زندگی کردن. جدالی که مخاطب را درگیر می‌کند که بتواند معنای انسان را بفهمد. از کویر و شنزار و سکوت مظفر صبحدم تا جنگل سبز یعقوب صنوبر با کاخ سبزی در قعر جنگل و فرماندهان ثروت اندوز. جنگلی که باید در جزییات آن غرق شد و شنزاری که یک معنای بزرگ را مجسم می‌کند. در جدال فکری با محوریت انسان و دنیا. این دو نفر منشأ جریان‌های متفاوتی از زندگی می‌شوند. یعقوب صنوبر کار زمانه را در دست می‌گیرد و جنگ‌ها می‌کند و آدم‌ها می‌کشد و عقیده‌ها می‌سازد و اکنون مردی است با اتاقی مملو از اشیای گرانبها. بعد از قیام خودش را وقف حکومت کرد، حکومت کردن بر دنیا. اکنون باد در غبغب می‌اندازد که ما حکم می‌کنیم. از سر قدرت است که او و همهٔ فرماندهان، ده‌ها خلوتگاه برای خویش ساخته‌اند و صنوبردر انتهای زندگی می‌خواهد علاوه بر قدرت و لذت و مصادره‌های ثروت و خریدن شاعران و هنرمندان و حتی ملای مسجد و شراب و مستی و رقص راجع به مسائل انسانی تفکر کند ومعصومیت و حکمت را هم در تملک داشته باشد. مظفر صبحدم را که برای نجات او محاصره‌ای را شکسته و تا اسارت ۲۱ ساله خود سینه سپر کرده است می‌خواهد همدل نماید. انان از میدان نبرد دو راه را باز کردند یکی فرار از حلقه دشمن توسط صنوبر و دیگری در چنگ اسارت که ۲۱ سال اورا در تاریکی و سکوت شنزار قرار داد. بیابان و سیاست، دو زمین که چیزی دران نمی‌روید. یعقوب صنوبر تمثیلی از یک بینش قدرت طلبانه است. اندیشیدن به زندگی در خانهٔ سبز جنگلی‌اش. خلوتی دور از دنیا. که از سیاست و جنگ حرف نزنند. در آسودگی عمیق به تفکر بپردازند. تضاد عمیقی در بینش صنوبر و مظفر هست. صنوبرها نمی‌گذارند که انسان، انسان را درک کند. صنوبر می‌خواهد بمیرد و به گذشته فکر نکند. مانند همهٔ فرماندهان. مظفرها نمی‌توانند انسان را فراموش کنند. صنوبرها چرا.

> تنها سفارش مظفر صبحدم در مسیر اسارت به رفیق خود صیانت از فرزندش سریاس صبحدم است تا سرانجام در شنزار، روحی زاهدانه می‌گیرد. صنوبر در اسارتی دیگر در کاخ سبز خویش اما...

تنها سفارش مظفر صبحدم در مسیر اسارت به رفیق خود صیانت از فرزندش سریاس صبحدم است تا سرانجام در شنزار، روحی زاهدانه می‌گیرد. صنوبر در اسارتی دیگر در کاخ سبز خویش اما افسوس می‌خورد که هم رزم او همدل نیست و بعد از ۲۱ سال سکوت کویر و اندیشیدن و با آسمان و زمین هم کلام بودن و خیال‌ها ساختن با آزاد ساختن اش نمی‌تواند و نمی‌خواهد باز اسارت سبزش را تاب آورد و همدلی برای خود به نام اکرام کوهی می‌یابد و می‌گریزد. او بعد از مدت طولانی هم نفس بودن با سکوت بیابان می‌خواهد به سمت دنیا فرار کند. فرار به سمت دنیا جز معنای تجربه‌ای از زیست و جامعهٔ خود ندارد. در اسارت اول خویش با خمیرهٔ سکوت برای خویشتن زبان شاعرانه ساخت در حالیکه لقب مخوف‌ترین اسیر وطن داشت. او مرد نشستن در شاه نشین صنوبر نیست و نمی‌تواند در رویای او بگنجد که مانند دو زاهد در زمان ریش سفیدی زندگی را صرف درک گل‌ها کنند. او دروازه‌ای را روی توفان‌ها می‌گشاید. مظفردر اسارت بود که به ناپایداری شن و رمل بیابان به دنیا اندیشید

بیابان در روح اش جا گرفت اما صنوبر او را در تفریحگاه پادشاهانه و قصر عظیم به اسارت دیگر برد. تنها چیزی که برای مظفر صبحدم شن نشد و پایدار ماند یاد پسر تازه متولد شده‌اش سریاس صبحدم بود.

زمان داستان، روایت مظفر صبحدم بر عرشه یک کشتی است برای عده‌ای از کشتی نشینان پناهجو که به ظاهر به سمت غرب می‌روند ولی مدت‌هاست در دریا گم شده‌اند. روایت مظفر سرشار از زندگی‌ها می‌شود. زندگی‌هایی که رازی را در خود دارند. محمد دل شیشه‌ای با انار شیشه‌ای در جیب خود همراه سیل و با صحنه‌های سور رئالیستی به سمت خانهٔ دخترانی سفیدپوش رفته است و کلید عشق را بر قفل در می زند. محمد دل شیشه پسر سلیمان بزرگ از فرماندهان جنگ و قیام که در خفا مدیر اسرار ترسناک بزرگان شهر است. محمد دل شیشه‌ای به درخواست طلب انار شیشه‌ای جواب منفی می‌دهد و ان را انار اسرارخود و انسان می‌نامد. راز از اینجا برای خوا ننده مهم می‌شود. راز او را به جای دیدن سید جلال شمس به سوی عشق افسانه وار کشانده است که خواهران سفید پوش افسانه‌ای و جادویی این عشق را به علت پیمان خواهرانه و راهبه وار ۴ سال قبل، رد می‌کنند چرا که پیمان بسته‌اند هرگز وصلت نکنند و موی نچینند و همیشه آواز بخوانند. این پیمان را با خون نوشتند و زیر درخت انار دفن کردند. محمد دل شیشه‌ای با امتناع معشوق زخم دل می‌بیند و سلیمان بزرگ نمی‌تواند این عشق را روشن کند. دل شیشه‌ای با دیدن پیمان خواهران در زیر درخت انار به یاد رویای انار خویش می افتد و زخم اوج می‌گیرد و می‌میرد. داستان از این ویرانه‌ها شکل می‌گیرد. ویرانه‌ای که از خاک اش درخت انار می‌روید و داستان را به محوریت انار می‌برد. انار معجزه گری که تا زندگی‌های گوناگون ریشه می زند و معجزه خویش را بروز می‌دهد.

زمان داستان، روایت مظفر صبحدم بر عرشه یک کشتی است برای عده‌ای از کشتی نشینان پناهجو که به ظاهر به سمت غرب می‌روند ولی مدت‌هاست در دریا گم شده‌اند.

زندگی‌ها در روایت‌های زبانی با تنوع روایتی مخلوطی از قصه و افسانه و رئالیسم و چندین فلاش فوروارد شکل می‌گیرد. درهم ریزی تکه‌های روایت و زمان چون رفع شود داستان به گونه‌ای به شفاف شدن رازها تمام می‌شود. سر منشأ راز برملا می‌شود. یعقوب صنوبر که شخصیت بلامنازع ابتدا و انتهای رمان است. در اوج دغدغهٔ مخاطب برای دانستن راز رمان. یعقوب صنوبر ابتدا حکایتی را بازگو می‌کند. سه برادر بودند که از هم جدا نمی‌شدند از مدرسه تا دانشگاه. حتی وقتی که پیش مرگه شدند. روزی به پدر نوشتند که قیام به ما دستور داده که از همدیگر جدا شوید. هر کدام به منطقه‌ای بروند و در نیروی ویژه‌ای خدمت به وطن بکنند. از پدر هنرمند خود خواستند که چیزی به یادگار برایشان بسازد که در هر کجای دنیا که هستند به آن نگاه کنند و به یاد پدر بیفتند. حس برادری به انها ببخشد. آن‌ها را به هم پیوند دهد. هر سه در بمباران دولت کشته شدند. صنوبر در روستایی خدمت می‌کرد که آن سه شهید را به مسجد روستا اوردند غروب، پدرشان آمد. سه انار شیشه‌ای را به صنوبر داد که به یادگار داشته باشد وگفت که این انارهای شیشه‌ای می‌توانند پسران مرا با آنهایی که تازه زاده می‌شوند پیوند دهد. گفت من چیز دیگری ندارم که تقدیم انقلاب کنم. این‌ها محصول و فرزند انقلابند. این انارها را تو می‌توانی معنا ببخشی. این‌ها را به کسانی بده که همدیگر را فراموش نکنند. ان انارها برای زندگی و زنده‌ها بود. انار امید و وفا. حال چرا یعقوب صنوبر منشأ برملا شدن این راز است؟ چون اینها را به کسانی داد که بتوانند به زندگی بیندیشند؛ زندگی به تمام معانی بیکران. باید سه نفر را پیدا می‌کردند که همدیگر را گم نکنند. به سریاس ها. این سریاس ها کیستند؟

یک پسر به نام سریاس که به سفارش مظفر صبحدم باید نگهداری‌اش می‌کرد. اما آن دو؟ فرزندان حرام زاده حاصل شب‌های تاریک صنوبر با بیوه زنی کشاورز، دو پسر.

راضی به تولد انها نبود همچون انقلاب. این توسعهٔ نظر برای چیست؟ توازی پسران شب‌های حرام و انقلاب. انقلابی که صنوبرها قدرت‌ها از آن چیدند و نعمت‌ها و عیش‌ها که نکردند. در غاری دوردست زن دو پسر را زایید و خود مرد و دفن شد و پسران در آغوش صنوبر. برای پاک نمودن این تولد حرام بهترین راه را آن دید که از خوش نامی اسیر بزرگ قیام استفاده کند واین یعنی تولد قیام برای کام و در لفافهٔ خوشنام. نام هرسه پسر را سریاس بگیرد. آیا این حرکت تمثیلی از قیام و انقلاب است؟ تطهیر حرام زادگی قیام؟ قاطی شدن حرام و حلال معنایی؟ ممزوج اعتبار و بی اعتباری و رنگ قداست گرفتن و حرام بودن را محو کردن؟ بردن پسران با همراه داشتن انار شیشه‌ای نزد سید جلال شمس و فرستادن هر کدام به اقلیمی. چنین شد که فصول میانی رمان از رفتار و زندگی سریاس ها پر می‌شود. هر کدام در پی رازی بزرگ همان رازی که مظفر در دریای بیکران در پیان می‌رود و گم می‌شود. در پی وفای انسان به انسان. قهرمان راوی رمان یعنی

مظفر صبحدم از کویر آمده و با دریا می‌رود. سریاس ها فرزندان سرزمینی بودند که انسان‌هایش همیشه تنهایند. رابطه اکرام کوهی و مظفر رابطه و درک متقابل انسان از انسان است. مظفر صبحدم در دریا همچنان سریاس اش را صدا می زند. یعقوب در کاخ توهم اش زندگی می‌کند. سرزمینی که انسان‌هایش همچنان تنهایند.

قدری باید روی چرایی ارتباط حکایت صنوبر از دو پسر شب‌های توفانی و سیاه و حرامی و انقلاب یاد شده در رمان مکث نمود. اصلاً ارتباط حکایت زندگی جماعت سیاه بخت. جایگاه این رمان جامعه و زمانه‌ای فلک زده و تیره است. پر از جنگ‌های مهیب و کشنده و پر از خشونت و قدرت گرایی. همین جبر و سیاهی در بعد کوچک‌تر در حزب‌ها و پیش مرگه ها هست. فرماندهانی که قدرت می‌گیرند و در ثبات خود ثروت می‌اندوزند و حتی تعرض می‌کنند و بازمانده این تعرض چه زندگی‌ها را که در بر نمی‌گیرد. ملتی که دائم در تکافوی بدبختی است. همیشه باید برای تراز جامعه خون بدهد. سرنوشت ملتی که همیشه راز آلود است. همیشه با کسانی پیش می‌رود که اموال برای خود مصادره می‌کنند و به نام انقلاب ملتی را خاک می‌کنند. اکرام کوهی نماینده انسان خواهی در رمان قیام را تولد یک شیطان می‌داند که ابتدا کوچک است و بزرگ که می‌شود همه چیز را در خود می‌بلعد.

رنج ملتی در سریاس‌ها خلاصه می‌شود که در جبر انسان‌های دیگر با واقعیت دنیا در ستیز قرار می‌گیرند. در نقش پرفسور گاریچی‌ها که می‌خواهد محرومین را سامان دهد. دل به انار رؤیایی بسته‌اند و با ان امیدوارند. در پای این امیدها پیمان‌ها می‌بندند که همدیگر را درک کنند. از محمد دل شیشه‌ای تا سریاس ها و ندیم شاهزاده که روح انار در وجودشان تجلی می‌کند. انار اسرار. انهایی که می‌خواهند با عشق در نماد دختران سفید پوش زندگی کنند. ندیم که کور مادرزاد بود و برای روشنایی گریه می‌کرد. و سفارش پدرش را دارد که همهٔ انسان‌ها را کور مادرزاد می‌پنداشت برای بینایی باید تلاش کند بینایی از جنس آگاهی. این درخت انار می‌تواند کمک کند. از چه جنسی است این انار مسلم از جنس آگاهی. حکمت بینایی. درخت انار درخت دیدن است. شاید اینها معناشناسی رمان باشد.

رگ و رگه اصلی داستان شخصیت مظفر صبحدم است. اگر حادثه را لخت کنیم از توصیف‌های زبانی سوررئالیستی حجم زیاد داستان را با زدودن زبان توضیح دهنده کم می‌کنیم.

نقطه مقابل تلاش جبههٔ انسانی جامعه، کسانی مانند عباس روی کار هم هستند که از زخم سریاس ها سود می‌برند و از عرق ریزان جسم انها و احتمال مرگ آنها ثروت می‌اندوزد و عاقبت در سیاهی خود ساخته می‌میرند. یا ملک دلبر پلیس که تا رشوه نگیرد در کار عذاب مردم است. یا کریم شیرین فرمانده که در جنون خود بچه‌ای را می‌کشد. یا یازده اسیر را با بازی مرگبار خود به قتل می‌رساند. اما در جناح خوبان رمان در کنار دختران سفید ژینو مخملی و آدم مرجان بودند که گام در پی مارشال سریاس در قیام گاریچی‌ها داشتند. دو گوهر در گنداب زمانه. و سریاس ها ی تکثیر شده، محمد دل شیشه‌ای همه زادهٔ رازی سترگ. مدافع یک زندگی که تکرار تصاویر روی آینه است. شعارشان در کنار هم با اندیشه‌های متفاوت و انسان. مانند گل‌ها که حق دارند مثل هم نباشند. چون پرنده‌هایی که حق دارند مانند هم آواز نخوانند. این شعارها بر علیه جامعه‌ای است که تا ژرفای سختی در تلاطم تبعیض و گرفتاری و بدبختی است. طبقه سلطه می‌خواهد جامعه را یکدست و تکثر را نیست کند. قیام محرومان بازار در رمان و قیام دکه داران و گاریچی‌ها به رهبری مارشال پاپتی ها سریاس. بر ضد جامعهٔ تبعیض فرماندهان بعد از قیام که چنگ خویش را بر سرمایهٔ جامعه زده‌اند. امثال سلیمان‌ها که در تضاد پسر خویش قرار می‌گیرد. نمایندهٔ حکومتی که صدها هزار نفر را آوارهٔ کوه و کمر می‌کند. جامعه‌ای با پوستهٔ قشنگ و با مغز کثافت. همان گوهر در مرداب و گنداب.

> رنج ملتی در سریاس‌ها خلاصه می‌شود که در جبر انسان‌های دیگر با واقعیت دنیا در ستیز قرار می‌گیرند. در نقش پرفسور گاریچی‌ها که می‌خواهد محرومین را سامان دهد. دل به انار رؤیایی بسته‌اند و با ان امیدوارند. در پای این امیدها پیمان‌ها می‌بندند که همدیگر را درک کنند.

صحنه تشییع مارشال سریاس صبحدم در دشت پای قله‌ای که آخرین درخت انار دنیا در انجا کاشته شده و خاک زیر درخت برای سریاس آغوش گشاده دارد چرا که او سفارش کرده بود، صحنه‌ای بس رؤیایی و زیباست. آرزوی سریاس بود که در انجا دفن شود. دختران سفید و ژینو و آدم مرجان تشییع کنندگان بودند که هرگز به نام بزرگی حقیقت دست نیافتنی، زیر درخت انار نرسیدند. این تشییع برابری می‌کند با تشییع محمد دل شیشه‌ای که در صف جلو سیاستمدارانی مانند پدرش سلیمان بودند که سال‌ها بر گردهٔ مردم نشسته‌اند

اگر دقت شود کاربرد روایت‌های توصیفی و توضیحی که موجب تکرار با لغات زیبا می‌شود و همچنین متن شکسپیروار و احتمال ترجمهٔ ذبیح ا... منصوری وار موجب وزن و حجم بالای متن شده است که اوجان را می‌توان در ص ۲۹۹ دید.
اما نمی‌توان از تمثیل‌های قشنگ متن گذشت. تمثیل موج و دریا. و این جمله که: زندگی موج عظیمی است که از زیبایی هزاران موج کوچک درد ساخته می‌شود. خصلت موج و خصلت دریا تمثیلی از زندگی است و حیات همه جزر و مد را موج می‌بینیم اما چه کسی خودآگاه و ناخودآگاه از آگاهی و نا آگاهی دریا می‌داند؟ مظفرخود را پیامبر دردها می‌داند او خوشبختی بیابان را حس کرده است. محمد دل شیشه‌ای تمامی دریا را دیده در جستجوی راز با حقایق دنیا آشنا شد که پنهانی بر دنیا حکم می رانند. او بینای حقایق شد. از دروغ گویی سیاستمدارها مطلع بود.
موجود شیشه‌ای نمی‌تواند طالب جنگ باشد. دل شیشه‌ای سرگردان یک افسانه ست. دنبال سرزمینی است خالی از طلسم و ظلمات. محمد دل شیشه‌ای و سریاس ها دنبال راز هستند که به وسیلهٔ ان دنیا را بشناسند. راز انار شیشه‌ای و آخرین انار دنیا. درخت اناری که برای امثال یاران پاکدل داستان سمبل رفاقت و تنهایی است و به گفته ندیم شاهزاده درخت دیدار و به گفتهٔ مارشال درخت نفرین شدگان روی زمین و به گفتهٔ محمد دل شیشه‌ای درخت وحی و تقرب به آسمان زندگی و خیال. درختی برای مردم بدبخت این دنیا که همه با هم برادرند. درخت رویاها. زیر درخت انار کلام انسان وجود ندارد کلام خدا هست. درخت آرزوهای روی زمین. زیر درخت انار آثاری از جنگ نیست بیماری و پیری نیست. آرامش و زیبایی و روشنایی است. زیر درخت انار انسان می‌فهمد می‌تواند طور دیگری زندگی کند. تفسیر چند گانه انادر رمان نقش فراگیر به آن می‌دهد. ندیم شاهزاده ان را درخت شازده‌ها می‌داند. راز وحدت در اوست. راز با هم بودن انسان‌ها در راه حقیقت دنبال اخوتی پاک. درخت دوستی زندگی درخت آخرین برادری دنیا. انار شیشه‌ای نشانه پیوند عمیق برادری است. فرماندهان نمی‌دانند برادری چیست.
تمثیلی از کار عجیب دختران سفید پوش که با چرخ خیاطی سینگر خود فقط و فقط لباس عروس می‌دوختند. افسانه‌ای برای تضاد انان که پیمان بسته بودند هرگز ازدواج نکنند.

داستان ادریس عسل تمثیلی قشنگ است. شامه تیزی در پیدا کردن عسل ناب و تمثیلی از حقیقت. یک روز تنها چیزی که از او به جا می‌ماند و توانایی‌اش را از دست می‌دهد عشق غیر معمول و جادویی عسل است. و این تمثیلی از واقعیت.
جملهٔ هیچ وقت نباید دست رفیق کور را رها کرد، تمثیلی انسانی است. کور بودن تمثیلی از جهل است که باید روشنایی دل را بگیرد.
خونی شدن انار شیشه‌ای وقتی که سریاس کوچک مرد، تمثیلی از خونین شدن دل انسان و انسانیت است. انداختن انار شیشه‌ای در قله و افتادن درون صخره‌ها که دست هیچ آدمی به ان نمی‌رسد تمثیلی از دست نیافتن حقیقت و ساختن واقعیت‌هاست.
یکی از خلاقیت‌های ساختاری رمان تبادل حرف با کاست ضبط بین مظفر صبحدم و یکی از سریاس هاست و در میانه این تبادل حرف‌ها سریاسی تمام آینه‌ها را می‌شکند و عکس‌ها را پاره می‌کند جزان عکس که با دیکتاتور گرفته بود عکسی که دران گریه می‌کرد و دیکتاتوری که می‌خندید. تمثیل قشنگی از تمایل سریاس به سمت حقیقت زندگی و تضادی که با قدرت حاکم دیکتاتور دارد.

> خونی شدن انار شیشه‌ای وقتی که سریاس کوچک مرد، تمثیلی از خونین شدن دل انسان و انسانیت است. انداختن انار شیشه‌ای در قله و افتادن درون صخره‌ها که دست هیچ آدمی به ان نمی‌رسد تمثیلی از دست نیافتن حقیقت و ساختن واقعیت‌هاست.

در داستان و رازی که نهفته است انسان نقش بزرگی دارد. این جمله‌ها در ارتباط با این نقش مهم است. خدا جز انسان چه دست دیگری دارد تا این زندگی را آباد کند؟ جز انسان هیچ قدرت دیگری نیست تا به آن رو کنیم. در جنگ دو کشور همسایه دو ملت و دو دین و دو شیوهٔ سیاست در مقابل هم قرار نگرفتند بلکه دو انسان برهنه مقابل هم قرار گرفتند دو انسان مانند دو جا نور بدون هیچ انگیزه‌ای که حکمت انسانی نداشت همدیگر را می‌دریدند. این نگاه فلسفی در داستان به انسان بها می‌دهد. یک اگزیستانسیالیسم شرقی. مظفر فرصتی ۲۱ ساله برای تفکر بین رابطه انسان با دیوار و انسان و طبیعت و انسان و جهان دارد. انسان بخش لاینفک جهان است. تکثیر بچه‌ها در داستان تکثیر درد در جامعه است. سریاس می‌تواند به جای تمامی دنیا به من گوش کند. باید این قدرت در زنده‌ها باشد که به جای مرده‌ها فریاد بزنند. روح عصیان انسان دارد. این حرف انسان می‌تواند قدرتی بگیرد تا دنیا را بر پایهٔ عدل و داد بچرخاند. تا قدرتی بگیرد که بتواند با دیکتاتور دست

ندهد و برایش دست نزند و دست اش را نبوسد. تا سریاس هایی بیایند لقب کوچک‌ترین جاش غیور وطن را بگیرند. تا از همان کودکی دست به تفنگ باشند و مرگ تاجرهای طلا را نوید دهند.

مظفر صبحدم با تمام دارودستهٔ داستانی‌اش گم گشته هستند. رازی که در جوف خود انسانیت و تاکید بر زندگی با عشق و الهام دارد خود در پشت پرده پنهان است. حرف حکایت سید جلال شمس هست که خیام وار و فردوسی نما بیان می‌کند که عشق سرابی را ماند که همیشه بیننده را بازی می‌دهد و جلوتر محو می‌شود و تا این تک و تاب هست عشق هست. حکایت این است که پسر پادشاهی بود که عاشق نقشی بر روی دیوار غاری شد. از قصر بیرون می‌آید تا صاحب نقش رابیابد. خرقهٔ درویشان می‌پوشد و دنیا را زیر و رو می‌کند اما معشوق را نمی‌یابد. پیر می‌شود اما آتش درونش زبانه می‌کشد. روزی خاتونی را می‌بیند که به او می‌گوید من معشوق تو هستم. امشب مهمان من باش. امیر عاشق پیشه خود را در آینه می‌بیند پیر و فرتوت. به خانه حبیبه می‌رود می‌خواهد در بزند دست اش می‌لرزد. تصمیم می‌گیرد با خیال خود زندگی کند. معشوق در خیال زیبا و با معناست. این رازهمیشهٔ خلقت است که انسان تا عشق را می‌خواهد عاشق نباید به معشوق برسد. در بعد انسانی و قانون کائنات گویند که انسان همیشه به دنبال حقیقت و زیبایی مطلق است و نمی‌رسد و گاه به سمت تلخ آبه حقیقت می‌رود. در رمان هست که حتی استیره رش که عاشق پرستاری در بیمارستان شده بود بعداز دو سال که پرستار از خشم درون خودش را آتش زد به عشق اش نرسید. او که روزی از عشق دل اش از شیشه بود دل اش از سنگ شد. گاه سریاسی سر از اتاق جزغاله‌ها در می‌آورد. همچون سریاس سوم که زیر بمب اسیدی خارجی‌ها گوشت لخم مچاله‌ای می‌شوند که باید همچون موش آزمایشگاهی برای درستی عملکرد بمب به خارج برود و قدرت فریاد هم دران خیریه خارجی نباشد. زیست بوم انسانی رمان دردناک است. جامعه‌ای که ثباتی از رنگ مردم محوری ندارد و آرامش و آسایش نیست. جامعه‌ای که برای شناخت تکثر به بیراهه رفته است و اصولاً بینشی برای این کار نیست. ایل و قبیله و طایفه اهمیت می‌یابد. جامعه‌ای که دیکتاتوری متنوع از افراطی‌ترین اش و تک بعدی‌ترین اش یا دیکتاتوری حزبی نشسته بر جان جامعه دیده می‌شود. جا معه ای که گوهرها در گنداب‌ها هستند. جامعه‌ای که آدم‌هایش حداقل میزان سلامتی روان و تن را ندارند. جامعه‌ای که نیازمند روح انار شیشه‌ای‌اند. جامعه‌ای که زندان و قلعه و اسارت در آن حرف اول را می زند و حرام زادگی بسیار پر طمطراق به قیام و انقلاب راه باز می‌کند. جا معه ای که وقتی قیام اش شکل می‌گیرد، فرماندهان قیام ابتدا جیب خود را پر می‌کنند و از طبقه محروم فاصله می‌گیرند و سرانجام به جامعه‌ای که باید سازمان‌های خارجی بیایند و سامانش بخشند. انبوه فلجها و بی دست و پاها و مذاب شده‌ها و سوخته‌ها و مچاله شده‌ها را در نقطه‌ای جمع کنند همچون استیره کامیل داستان یا ستارهٔ سیاه که با جهل و تعصب مردم سوزانده شده‌اند او که با دختر شیخی در دشتی خلوت عاشقانه خوابیده بود و در رویای خوشی بود فرار کرد و یار در گندمزار سوخت. در خیریه اگر استیره می‌خواهد راحت باشد نباید فریاد بزند تا کارکنان خیریه ارامششان به هم نخورد. هرکه فریاد زد بیرون اش کردند. انان بیماران بی صدا و مطیع می‌خواهند و این نیز تمثیلی از ملتی که بر قدرت خویش نیست. در محرومیت و بی ارادگی است و این استوار نبودن و نداشتن دانش و بینش زندگی چه بر سر ملت می‌آورد. و چنین ملتی و چنین انسان‌هایی در گوشه‌ای از این جهان است که باید به زیر درخت انار برود که آخرین انار دنیاست. درخت اناری که رویای درک انسانیت است. در رمان درخت انار افسانه وارو ذهنی با دوست دارانش صحبت می‌کند به مظفر می‌گوید که راه‌هایی را دنبال کند که باید در پی آنها باشد. به ندیم شاهزاده می‌گوید برو و در تمام زوایای زمین دنبال بینایی چشمانت باش. به سریاس ها می‌گوید که زندگی بکنند و دنبال جنگ نباشند. سریاس سوم وقتی از قله مکان درخت انار پایین آمد به جای بوی سوختگی بوی انار می‌دهد.

روزی خاتونی را می‌بیند که به او می‌گوید من معشوق تو هستم. امشب مهمان من باش. امیر عاشق پیشه خود را در آینه می‌بیند پیر و فرتوت. به خانه حبیبه می‌رود می‌خواهد در بزند دست اش می‌لرزد. تصمیم می‌گیرد با خیال خود زندگی کند.

رمان که به انتها می‌رسد مظفر هنوز به همراه پناه جویان در کشتی سرگردان دریاست. دختران سفید پوش هنوز سریاس صبحدم اول را برادر خویش می‌دانند و در میانه، انسان تفسیر معرفتی می‌شود. انان انسان را با یگانگی‌اش دوست دارند اما مظفر تنها یک سریاس را نمی‌خواهد سریاس تنها یکی نیست. گوری نیست. رنگین کمان بزرگی است با هزاران رنگ خود به ما چیزی را نشان می‌دهد. بینش قدرت طلبانه انسان است که یعقوب صنوبر نمایندگی‌اش می‌کند. مظفر همچنان

سرگردان دریاهاست در حالیکه نگاه اش و ذهن اش به طرف آخرین انار دنیاست.

رئالیسم جادویی یکی از شاخه‌های رئالیسم در مکاتب ادبی است که ساختار رئالیستی در آن تغییر می‌کند. در این شیوه و شاخه دنیای واقعی ویژه‌ای وجود دارد. افسانه و تاریخ هم دران وجود دارد. زمانی که یک امر خارق العاده و یا جادو در متن باشد مخاطب در پی رئالیسم جادویی است اما اگر عمیق‌تر بررسی شود باید دید این امر خارق العاده در وهم و خیال روایت رمان هست که برخاسته از دنیای ماست و انسانی است و روایت‌ها و نمادها در روایتان را عجیب کرده است یا مانند پیرمرد فرتوت بالدار داستان مارکز از دنیای دیگری آمده است و در رئالیسم حل شده و تغییری در بستر اجتماعی ایجاد کرده است و دوباره به دنیای موهوم و ناپیدای آسمانی خود بر گشته است. در رما ن آخرین انار دنیا این شگفتی‌ها دیده می‌شود. انار شیشه‌ای و درخت انار و دختران سفید پوش و سیلی که محمد دل شیشه‌ای را با خود می‌برد قدری از رئالیسم داستان دور می‌شوند اما هنوز از دنیای دیگری این شگفتی نیامده است و نرفته است. این انار شیشه‌ای ساخته همین رئالیسم زمین است. ساخته دست هنرمند است و اگر جادویی دارد و یا شگفتی عجیبی دارد در روایت است و تا مرز افسانه و وهم و خیال رفته اما فراتر نرفته است. درخت انار نیز چنین است. روایت‌های نمادین ایجاد می‌کند و ذهن شخصیت‌ها را درگیر می‌کند و ما از راه ذهن شخصیت‌ها ان را عجیب و جادویی می دانیم و به عنوان نماد انتظار تغییر داریم. محمد دل شیشه‌ای به عنوان یک فردی که بر آب می‌ایستد و کلیدهای متعدد زندگی را در دست دارد. تا مرز اسطوره پیش می‌رود و حتی سیل نیز چنین است. محمد دل شیشه‌ای با قلب شیشه‌ای مشابه پیرمرد فرتوت با بال‌های بزرگ است اما محمد دل شیشه‌ای ریشه در همین دنیا دارد و او تابع مرگ زمینی است. بنا براین قصد رئالیسم جادو است نه خودان.

دختران سفید پوش رمان مشابه دختران باکره مسیحی هستند که با مسیح مقدس عهد و پیمان می‌بندند که عروسی نکنند و لباس عروسی سفید نشانهٔ ازدواج با مسیح مقدس است. اعتقادی در مسیحیت وجود دارد که ازدواج را امری پلید می‌داند. اما اینها نیز تا حد افسانه جلو می‌روند و یا ان موهای بلند که تا انتهای رود می‌رود و یا از پنجره تا سطح آب جاری می‌شود نیز چنین است. اینجاست که آن تمثیل دوختن لباس عروس با این افسانه معنا می‌یابد. درخت انار نیز تا مرز نماد ذهن‌های شخصیت‌ها را درگیر می‌کند و به طور ذهنی با انها صحبت می‌کند. بنا بر این ادعای رئالیسم جادویی بر رمان آخرین انار دنیا ادعای کاملی نیست.■





یادداشت «چگونه داستان‌نویسی را به کودکان در مدارس آموزش دهیم؟»

نویسنده «روشنا علیرضازاده»

از سالهای دور تابه اکنون یکی از کارهای شیرین ومهیج که توجه انسانهای زیادی ازسنین مختلف رابه خودجلب می‌کند داستان سرایی، داستان خوانی است.
درگذشته خبری از تکنولوژی وامکانات امروزی نبودنقل داستان یکی ازبزرگترین سرگرمی‌های مردم به حساب می‌آمد. بعلاوه اگر ازجنبه سرگرمی داستان خوانی بگذریم داستان‌ها حاوی نکات آموزنده وپندآموز زیادی هستند.
پس لازمه آن است که مدارس از همان دوران ابتدایی کودکان را تشویق به خواندن ونوشتن داستان کنند. مسئولین ومعلمان عزیزحتما فرصت وشرایط نوشتن ودرست نوشتن را برای دانش آموزان فراهم کنند.
بنده بعنوان یک آموزگارباید برای کودکان حتماً درکلاس فرصتی فراهم آورم تا کودکان شروع به نوشتن کنند. نوشتن وقایع روزانه حداقل‌ترین کاری است که پس از مدتی به راحتی می‌توان تشخیص داد که کدامیک به نویسندگی علاقه دارندو آن‌ها را دراین عرصه زیباوآموزنده یاری رسانند.
آموزگارحداقل یک ساعت درهفته را به آموزش نوشتن وداستان نویسی وخیال پردازی به کودکان اختصاص دهند.
ودرکلاس بازی‌ها وفعالیت هایی، انجام دهد که درآن از کلمات استفاده شود. این موضوع باعث میشودکه دامنهٔ کلمات کودکان افزایش پیداکند. سپس از دانش آموزان بپرسدکه داستانشان قراراست کجا اتفاق بیافتد. ازآنها بپرسدکه فکرکنند قرار است چه اتفاقی در داستان بیافتد. چه کسانی قراراست درداستان باشند.
سپس از آنها بخواهید تاچند واژه فوق العاده برای داستان پیدا کنند. و در فکر شروع خوب باشندکه مخاطب رابه کشف داستان ترغیب کند. بعداز چندین جلسه صحبت ویادگیری اینگونه موارد وقت آن است شروع به نوشتن کنند.
موانع نوشتن و نویسندگی را بشناسیم وخنثی کنیم که ازاین موانع می‌توان به ۱-کمال گرایی
۲-ترس از مسخره شدن
که فکر می‌کنم که ترس از مسخره شدن در این سن را می‌توان مهم‌تر دانست. زیرا نمی‌گذارد که حتی بچه‌ها دست به قلم ببرند به همین خاطر راه حل‌هایی که لازم است بکار ببندید. آن‌ها را تشویق به مطالعه وخواندن کتاب کنید. بگویید قرار نیست یک شبه نویسنده شوند.
از آنها بخواهید حداقل هفته ایی یکبار به قفسه کتابخانه مدرسه سربزنند. برای نویسنده شدن بیشتراز نوشتن باید مطالعه کرد. بامطالعه آثار نویسندگان وتمرین و تکرار توانایی تحلیل نوشتن بدست می‌آید.
راه کاری ساده برای اینکه استرس دانش اموزان برای نوشتن کمترشود. از آنها بخواهید دفترچه خاطراتی را تهیه کنندو مسائل روزمره خود را بنویسندواین نوشتن خاطرات پلی میشود برای نوشتن داستان و نویسندگی.
به امید درخشش ادبیات وهنر در تمام مدارس





معرفی کتاب «ایوب»

نویسنده «یوزف روت»؛ «آرزو معظمی»؛ مترجم «محمد اشعری»



کتاب "ایوب" داستان بسیار تاثیرگذاری دارد. این داستان درشهری دورافتاده درروسیه اتفاق می افتد ومربوط به زندگی مردی یهودی وبا ایمان به نام 'مندل' است که ازطریق درس دادن کتاب تورات به بچه‌ها در آمد بسیارناچیزی کسب می‌کند.

مندل وهمسرش صاحب چهار فرزندهستند که آخرینشان با وجود معلول بودن بسیارمورد توجه آنهاست. زندگی این زوج فقیر، روال عادی خود را طی می‌کند تا آنکه بعد از شروع جنگ جهانی دوم، نگرانی آنها به خاطردوپسرویک دختربزرگشان، آن‌ها را به فکرمهاجرت به آمریکا می‌اندازد. تصمیمی که می‌توان آن را به نوعی مقابله با سرنوشت تلقی کرد. دراین میان مجبورمی شوند پسرمعلول ویکی ازپسران بزرگ خود را به جای بگذارند تا دو فرزند دیگررا نجات دهند. مسائل وماجراهای مربوط به مهاجرت این خانواده، تأثیر بچه معلول درزندگی آن‌ها وپیشگویی یک خاخام یهودی درباره پسرمعلول، همه داستانی به راستی جالب وخواندنی می‌سازد. درتدارک این سفرودرامریکا، بازی سرنوشت چنان درس‌هایی برای مندل و خانواده‌اش دارد که من رابی اختیاربه یاد بیتی ازمولانا می‌اندازد که همواره ورد زبان مادرم بود:

'گر بگریزی زخراجات شهر/// بارکش غول بیابان شوی'

نویسنده دراین داستان ما را با مندل تا اوج شوربختی می‌برد وکشمکش درونی اووسست شدن ایمانش به خداوند و شعائرمذهبی را به زیبایی به تصویر می‌کشد.

با وجود آنکه داستان کتاب درکل ناراحت کننده است اما از طرفی نحوه بیان نویسنده ازجزئیات این زندگی ساده به قدری جالب و خواندنی است که همه لحظه‌های آن در وجود خواننده نیزجریان پیدا می‌کند واز طرف دیگر پایان بسیار دلنشین وزیبای داستان نیز تلخی لحظه‌های ناراحت کننده کتاب را جبران می‌کند. من شخصاً بارها قسمت آخر داستان را مرور کردم وهربارتا چند روزاحساسات مربوط به آن را با خود داشتم. پایانی که همچنان که ازاسم کتاب پیداست، انسان را به یاد داستان ایوب پیامبردرعهدعتیق می‌اندازد وبه ما این پیام را می‌دهد که هراندازه که شوربخت باشیم بازخداوند معجزاتی بس بزرگتر برای ما دارد.

پاراگرافی زیبا از کتاب،

پیشگویی خاخام یهودی درباره پسرمعلول خطاب به همسرمندل:

"منوخیم، پسرمندل شفا خواهد یافت. این درد اورا دانا، این زشتی اوراخوش قلب، این تلخی اوراملایم واین بیماری اورا نیرومند خواهد کرد. چشم‌هایش ژرف نگر خواهند شد وگوشهایش بازوپرطنین. بردهان مهرسکوت خواهد داشت، هنگامی که لب‌هایش را ازهم باز کند مژده خواهد داد. ترس به خودت راه مده وبه خانهات برو!(رمان ایوب، صفحه ۱۸)

این کتاب توسط 'محمداشعری' ترجمه شده است و در سال ۱۳۹۹ در نشر'ثالث' برای سومین باربه چاپ رسیده است.

'یوزف روت ' روزنامه نگارونویسنده اتریشی کتاب ایوب، بعد از شرکت درجنگ جهانی اول همیشه نویسنده‌ای ضد جنگ باقی ماند. بعد از به قدرت رسیدن هیتلر کتابهای او درآلمان ممنوع شد وبه همین دلیل به تبعیدی خودخواسته رفت ودر فقر وتنگدستی درگذشت.

این نویسنده کتابهای ترجمه شدهٔ دیگری نیز به زبان فارسی دارد که عبارتند از: "عصیان"، "اعترافات یک قاتل"، "افسانهٔ میگسار قدیس"، "هتل ساوی"، "مارش رادتسکی" و"فرار بی فرجام".

از این میان, گفته شده که داستان 'عصیان' مانند داستان 'ایوب'است ومی توان امید داشت به اندازه به اندازه این کتاب جذاب و خواندنی باشد.■

معرفی رمان «هم‌سفره با سراب»

نویسنده «محمّد یوسفی» نشر آفتاب نروز



هم‌سفره با سراب رمانی است اجتماعی. این کتاب رخدادهایی از جنگ و تأثیر آن بر زندگی اشخاص را بازگو می‌کند.

شخصیت اصلی این رمان، سال‌ها پس از جنگ، درگیر مسائلی در خانواده می‌شود که ذهن او را ناخواسته به روزگار جنگ و اسارت سوق می‌دهد. او مشکلات امروز خود را ناشی از وقایعی می‌داند که در گذشته‌های نه چندان دور اتفاق افتاده است. او برای فائق آمدن بر مشکلاتش به بازخوانی خاطرات خود در دوران گذشته می‌نشیند و، با کند و کاو خاطرات ریز و درشت خود، در پی رسیدن به راهی است؛ تا بتواند با سربلندی از این مرحله از زندگی عبور کند.

هم‌سفره با سراب حکایت زندگی انسان‌هایی است که خواسته یا ناخواسته خود را میان جنگ می‌بینند، انسان‌هایی که بخش اعظمی از بهترین و لذت‌بخش‌ترین دوران زندگی خود را قربانی جنگ و حوادث آن می‌کنند و به اجبار برای حفظ خاک و ناموس خود مبارزه می‌کنند و تبعات آن را به جان می‌خرند.

این رمان از بیست فصل تشکیل شده است و، یکی در میان، زمان حال و گذشته را به تصویر می‌کشد.

قسمتی از متن کتاب

آن زمستان سرد را فراموش کرده‌ای؟ آن روز پربرف و پرسوز. زمین یخ زده بود. همه جا یک دست سفید بود. مردم به سختی راه می‌رفتند. لیز می‌خوردند. تو هم بودی شیدا. جلوی من می‌رفتی. اهمیتی برایم نداشت. مثل خیلی‌های دیگر که می‌رفتند و می‌آمدند. خرید کرده بودی. دست‌هایت پر بود. راه رفتن روی این برف مشکل بود، با آن همه بار. گفتم این بندهٔ خدا چطور می‌تواند از این برف جان سالم به در ببرد؟ سُر خوردی. پرتقال‌هایت روی برف‌ها پخش شدند. چه خوش‌رنگ بودند. خودم را به تو رساندم. دلم سوخت. عاجز شده بودی. با اکراه از روی زمین بلند شدی. درمانده نگاهم کردی. دلم ریخت. برف‌های وجودم آب شد. نگاهت کردم. دوباره نگاهت کردم. یکی یکی میوه‌ها را جمع کردم. دوباره خیره شدم، دوباره و دوباره. خودت را پیدا کردی و رفتی. تو رفتی، همه وجود من هم رفت. حیران و سردرگم، رفتنت را نگاه کردم. چه قدم‌های خوش ترکیبی داشتی. چه با وقار می‌رفتی. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. من را جَلد خودت کردی. ناخواسته دنبالت کردم. هر جا رفتی آمدم. آمدم. آمدم. آمدم. کاری که تو امروز می‌کنی. هر جا می‌روم، پشت سرم می‌آیی.■





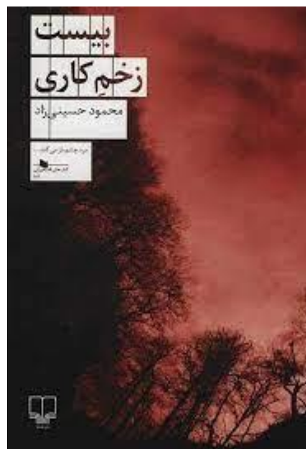
یادداشتی بر رمان «بیست زخم کاری»

نویسنده «محمود حسینی‌زاد»؛ «آمنه نقی‌لو»

نویسنده:. ۱۲۷ صفحه دارد. توسط نشر چشمه در سال ۱۳۹۵ به چاپ اول رسیده است.

محمود حسینی زاد در سال ۱۳۲۵ در تهران متولد شده است. نمایش نامه نویس، مترجم آثار آلمانی، داستان نویس و منتقد ایرانی است. سبک نوشتاری او داستان کوتاه، نمایش نامه و رمان است. موفق به دریافت مدال گوته ۱۳۹۴ و جایزه ادبی هفت اقلیم ۱۳۹۱ شده است. انستیتو گوته از محمود حسینی زاد به عنوان مهم‌ترین مترجم آلمانی زبان معاصربه فارسی یاد کرده است. از آثار او می‌توان به نمایش نامه (نهاده سر غریبانه به دیوار ۱۳۵۴) و نمایش نامه (تگرگ امسال بر سان مرگ ۱۳۵۶) اشاره کرد. مجموعه داستان (این برف کی اومده ۱۳۹۰) نشرچشمه و مجموعه داستان (سرش را گذاشت روی فلز سرد ۱۳۹۳) نشر چشمه و رمان (بیست زخم کاری ۱۳۹۵) نشر چشمه از دیگر آثار اوست. راوی داستان سوم شخص و زاویه دید نمایشی است. رمانی اجتماعی با چاشنی خشونت است. در ژانر تریلر و خشونت، هیجان و استرس را به خوبی منتقل می‌کند. بعد از اینکه سریالی از روی این کتاب ساخته شد، کتاب به فروش بالایی رسید ولی در همین حین کتاب توقیف شد و اجازه چاپ دیگر نیافت حتی نسخه الکترونیکی آن هم مسدود شد.

ضد قهرمان داستان مالکی که پتانسیل شرارت دارد، در طول داستان این شرارت نمود پیدا می‌کند. شخصیت مالکی که برگرفته از شخصیت مکبث در نمایش نامه‌ای از شکسپیر است به خوبی شرارت، شهوت، خشونت و خیانت را به تصویر کشیده است.



نویسنده داستان فسادهای اقتصادی، سیاسی، رانت خواری، خیانت، ریاکاری، اشرافیت مدرن و شهرت را به نقد می‌کشد.

شرکتی خانوادگی که با مرگ پیرمرد رئیس شرکت قصه آغاز می‌شود. نثر داستان روان است ولی خیلی تند حرکت می‌کند. گاهی در نثر پرش مکانی و زمانی وجود دارد. تعداد شخصیت‌های داستان زیاد است و همین باعث گیج شدن خواننده می‌شود. شخصیت پردازی‌ها به جز مالک همگی در حد تیپ مانده‌اند. خواننده با هیچ کدام از شخصیت‌های دیگر نمی‌تواند همزاد پنداری کند. شخصیت مالکی هم در بعضی جاها گنگ است. فضا سازی برعکس صحنه پردازی داستان خوب است. صحنه پردازی در داستان لمس نمی‌شود. خواننده بیشتر با فضا سازی روبرو است. خواننده با مالکی به همه جای داستان سر می زند و همراه می‌شود، زیرا فقط شخصیت مالکی در داستان ملموس است.

نویسنده تضادهایی را در داستان بیان کرده که به خوبی ریا کاری را نشان می‌دهد. مثل مجلس مولودی در برابر مجلس عیش و خوشگذرانی. در جایی از داستان به چادرهای بیرون مانده از در اتومبیل‌ها اشاره می‌کند؛ که نشان از ظاهر سازی در پوشش است.

مرز بین واقعیت و خیال در داستان خیلی باریک است. در جاهایی داستان سورئال می‌شود. خواننده در جاهایی از داستان در کابوس و تخیلات و واقعیات غرق می‌شود و این تبحر نویسنده را بیان می‌کند.

داستان زخم کاری ساده خوان نیست. تکراری و عامه پسند نیست. پر از تشنج و استرس و کابوس است. به خوبی می‌توان ظهور مالکی در شرکت را حس کرد. کسی که تا دیروز پسرعمویی بود که نقش پادویی را انجام می‌داد حالا آرام آرام به بالاترین مرتبه در شرکت می‌رسد. نقطه اوج داستان کشته شدن پیرمرد رئیس شرکت است که منشأ تمام رویدادهای دیگر داستان است.

تعلیق در داستان وجود دارد. خواننده مدام در انتظار حادثه است و همین یکی از نقات قوت داستان است. گاهی اطناب در داستان است که البته چیزی از ارزش کتاب کم نمی‌کند.

تعداد قتل‌ها در داستان زیاد است و چون اصلاً پلیسی در داستان نیست باورپذیری داستان را کم می‌کند. پاراگراف آخر داستان توصیف قشنگی از مه و ابر و یخ زدن دستها را نمایش می‌دهد؛ که سردرگمی انسان در انتخاب درست و نادرست در زندگی را بیان می‌کند و همین پایان باز داستان را زیبا می‌کند.

در پایان تبریک به نویسنده توانای داستان و به امید موفقیت‌های روز افزون ■

یادداشتی بر رمان «تا پیش از این که مال تو شویم»

نویسنده «لیزا وینگیت»؛ مترجم «آذر نوری»؛ «انسیه تاجیک»



تا پیش از این که مال تو شویم از لیزا وینگیت نویسنده و ژورنالیست آمریکایی. رمانی که برنده جایزه شد و در سال‌های ۲۰۱۸.۲۰۱۹ و ۲۰۲۰ در ردیف پر فروش‌ترین رمان سال شناخته شد.

این رمان توسط بانو آذر نوری با ترجمه شیوا و بسیار روان به فارسی ترجمه شده است.

پیش از آن که مال تو شویم، براساس داستان واقعی در آمریکا و در بین سال‌های ۱۹۲۴—۱۹۵۰ نوشته شده است. این داستان حکایت می‌کند از زنی بی‌رحم به نام جورجیا تن که به بچه دزد معروف شده بود. جورجیا تن در یتیم‌خانه خود که نام یتیم‌خانه تنسی را روی آن نهاده بود، بیشتر از ۵۰۰۰ کودک و نوزاد را به طور غیر قانونی از خانواده‌هایشان می‌دزدید و آن‌ها را با قیمتی گزاف به خانواده‌های ثروتمند می‌فروخت. متأسفانه این زن ستمگر قبل از اینکه مجازات شود بر اثر سرطان در سن ۵۹ سالگی از دنیا می‌رود.

داستان در زمان حال اتفاق می‌افتد و با خاطرات مادر بزرگ جودی به سال ۱۹۳۴ برمی گردد. مادر بزرگ تمام داستان تلخ زندگی خود را مانند رازی پنهان می‌کند که البته نوه‌اش ایوری تصمیم می‌گیرد پرده از این راز بردارد و در نهایت متوجه می‌شود زمانی که مادربزرگ جودی عضو فعال انجمن زنان و مادر یکی از سناتورهای ایالت متحده آمریکا بوده خود نیز در گذشته یکی از قربانیان یتیم‌خانه تنسی و یا جورجیا تن بوده است.

> داستان در زمان حال اتفاق می‌افتد و با خاطرات مادر بزرگ جودی به سال ۱۹۳۴ برمی گردد. مادر بزرگ تمام داستان تلخ زندگی خود را مانند رازی پنهان می‌کند که البته نوه‌اش ایوری تصمیم می‌گیرد پرده از این راز بردارد.

اصل داستان را 《ریل‌فاس》 خواهر بزرگتر تعریف می‌کند. او از زمانی که در قایقشان به نام آکاردیا همراه پدر و مادر و برادر و خواهرانش زندگی می‌کرده تا رفتن کویینی مادرشان به بیمارستان برای زایمان دو قلوهایش و همراه‌شدن پدر با مادر و تنها ماندنشان در آکاردیا تا آخر را برای مخاطب بازگو می‌کند.

البته ما، در داستان خیلی با کویینی که مادر بچه‌ها است همذات‌پنداری نمی‌کنیم و حضور او را به نوعی محوشده می‌بینیم. اما ریل حقیقت تلخ و بغرنج و دردناک زندگی خود و خواهران و برادر و بقیه بچه‌هایی که با داشتن پدر و مادر، ربوده شده بودند و چه ستم‌ها بر تک تک آن‌ها اعمال‌می‌شد، با جزییات تعریف می‌کند. اگرچه برخی از جزییات کمی تخیلی است اما طبق آمار و مدارک موجود، حقیقت این جنایت به حتم بسیار جدی‌تر و هولناک‌تر بوده است. زیرا جورجیا عمل شیطانی خود را تا جایی می‌رساند که دستور می‌دهد نوزادانی که به دلیل گرسنگی و تشنگی یا بسیار نحیف و لاغر شده‌اند یا به خاطر گریه‌های زیاد، در ارابه‌ای گذاشته شوند و زیر آفتاب داغ رها می‌گشته تا بمیرند.

جورجیا تن به کویینی هم رحم نمی‌کند و با حیله و فریب برنی پدر خانواده را که سواد نداشته بر آن می‌دارد که اوراقی را امضا کند. برنی که تصور می‌کرده این امضا جهت ترخیص همسر و نوزادانش است اوراق را امضا می‌کند و این گونه می‌شود که افراد جورجیای بچه‌دزد همه بچه‌های او را می‌رباید و با خود می‌برد.

در یتیم‌خانه ریل را از خواهران و برادرش جدا می‌کنند و او با تمام قوا می‌کوشد که آن‌ها را به دست آورد و از آن‌ها مراقبت کند اما جورجیا و دار و دسته‌اش برادرش را به جایی نامعلوم می‌فرستند و کاملیا که مثل بقیه خواهر برادرش موهای فرفری طلایی ندارد و در مقابل خانم جورجیا مقاومت می‌کند به طور مشکوکی از بقیه جدا شده و بعد از کمتر از دو روز شایعه‌ای پخش می‌شود که کاملیا به قتل رسیده است.

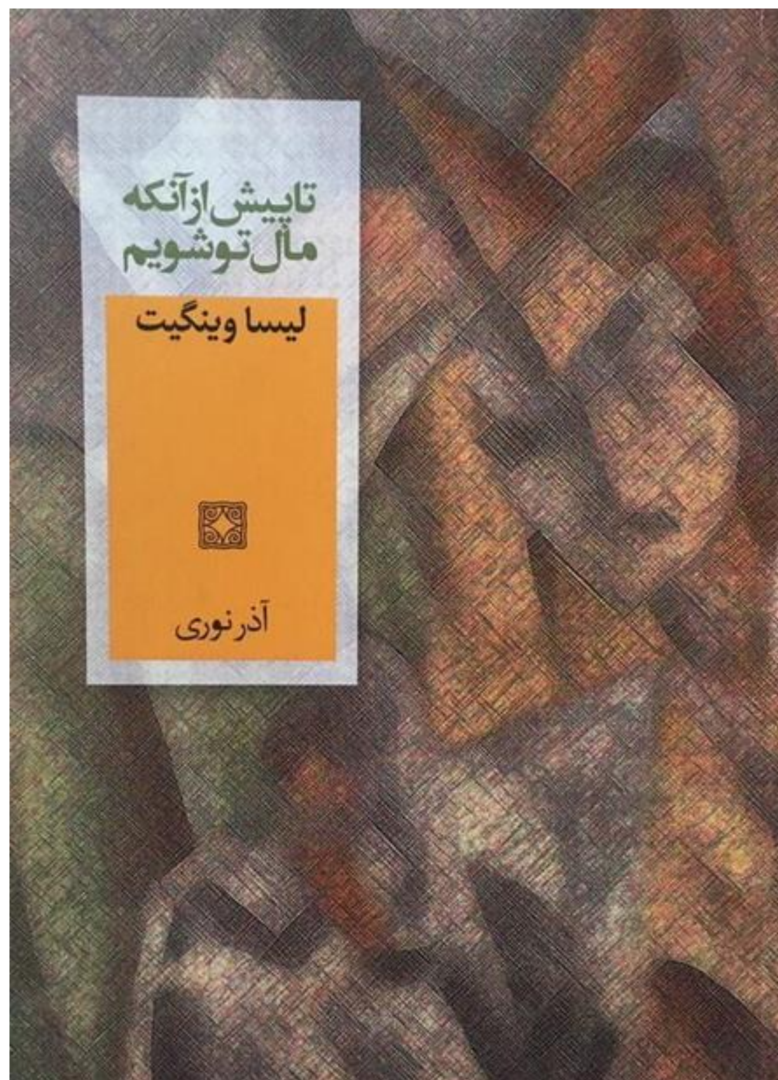
ریگز که از اقوام جورجیا است، مردی دیوصفت است که تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا پنهانی و در خفا دختران را مورد تجاوز قرار دهد و اگر نتوانست صدایشان را ساکت کند به نوعی آنان را می‌کشد. دقیقاً همان کاری که با کاملیا انجام داده بود.

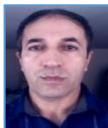
حالا 《ریگز》 می‌خواهد به 《ریل》 تجاوز کند که با مداخله یکی از کارکنان آنجا موفق نمی‌شود.

ترس و وحشت و اضطراب و رعب در یتیم‌خانه آنقدر زیاد است که اغلب بچه‌ها از ترس خدمه ستمگر آنجا خودشان را از ادرار خیس می‌کنند و نزدیک است قالب تهی کنند.

《ریل》 به جایی می‌رسد که فقط فرنی خواهر کوچکترش برایش باقی می‌ماند. حالا جورجیا می‌خواهد 《فرنی》 را به

یک خانواده ثروتمند بفروشد بنا به دلایلی 《ریل》 هم با فرنی همراه می‌شود. این موضوع هم برای این دو خواهر خوب است، هم نامناسب.
خانم سیویر می‌خواهد خود را مادرآن دو بداند و ریل تلاش می‌کند به خود و فرنی یادآوری کند که آن‌ها هم پدر دارند و هم مادر و خانه‌ای دارند به نام آکاردیا که قایقی است برروی رود خانه بزرگی چون می‌سی سی پی و او تمام سعی خود را می‌کند تا هم خود وهم خواهرش را به آکاردیا برساند. وقتی موفق می‌شود با زحمت فراوان به آکاردیا برسند اصلن آن چیزی که از خانه و خانواده انتظار داشت را نمی‌بینند. مادرمرده و پدر از شدت رنج ودرد مرگ همسر و از دست دادن بچه‌هایش، به یک بیمار الکی تبدیل شده و زندگی با او بسیار سخت و پر مشقت می‌نمود. در نهایت بعد از مرگ پدر، 《ریل》 تصمیم می‌گیرد نزد خانم و آقای سیویر برگردند و این کار را هم انجام می‌هد. سال‌ها می‌گذرد و حالا 《جودی》 که یکی از آن دوقلوهایی است که ازخانواده جدا شده بود، پس از تلاش فراوان محل زندگی سه خواهرش را پیدا می‌کند اما اثری از برادرش نمی‌یابد.
خواهرها دوباره به خانه قایقی‌شان روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی برمی‌گردند ولی اوضاع آنجا دیگر مثل قبل نیست. بانو نوری طوری روان و سلیس داستان را ترجمه کرده است که مخاطب سعی می‌کند مدام داستان را دنبال کند و تا آخر ماجرا پیش برود. درمجموع نویسنده، موضوع و سوژه‌ای حائز اهمیت و فوق‌العاده‌ای را انتخاب کرده و در ایران با استقبال خوبی روبه‌رو شده است. توصیه می‌کنم حتماً این اثر خواندنی را خوانده و مسحور داستان شوید. ■





یادداشتی بر مجموعه داستان «خونم به دردتان نمی‌خورد؟!»

نویسنده «سپیده نازیار»؛ «محمد محمدی»

«خونم به دردتان نمی‌خورد؟!» شامل شش داستان کوتاهِ بومی و محلی است با نام‌های «سمت دیگر زاریِ باد»، «خونم به دردتان نمی‌خورد؟!» «عزای عاروس گلی»، «پری‌ای که در من درد می‌کشد!»، «سردست‌های جا مانده لب مرز»، «رگ‌هایم را کسی دم کرد!» که هر کدام از این نام‌ها کشش خاص خود را دارند و ذهن و اندیشهٔ مخاطب را در وهلهٔ اول به سمت خود جلب کرده و او را وامی‌دارند داستان‌ها را خوانده و رابطهٔ میان داستان و اسم آن را دریابد.

هر کدام از این شش داستان کوتاه و گاه کمی بلند، بسیار زلال و صمیمی شروع شده، شکل می‌گیرند و به یک‌باره مخاطب را از دنیایی که در آن واقع شده و زندگی روزمره دارد، پرت می‌کند به دنیایی کاملاً متفاوت، اما ملموس و قابل تصور.

با خوانش هر داستان، مخاطب احساس می‌کند در ایران دههٔ بیست و سی است و به ناگهان می‌رود به پنج شش دههٔ قبل و شاید هم قبل‌تر!!...

> با خوانش هر داستان، مخاطب احساس می‌کند در ایران دههٔ بیست و سی است و به ناگهان می‌رود به پنج شش دههٔ قبل و شاید هم قبل‌تر!!...

جالب و شگفت‌آور است که یک بانوی جوان این‌گونه با فرهنگ و آداب و سنن نواحی مختلف ایران آشنایی دارد و آن را در قالب داستان‌های کوتاه ارائه داده است.

باتوجه به شناختی که از نویسنده و اصالت و زادگاهش البرز داریم، معلوم می‌شود بی‌شک این آشنایی و آگاهی، تنها حاصل تحقیق و پژوهش و ذهن پویش‌گر و علاقه‌اش در این زمینه است. داستان‌های این مجموعه به دلیل داشتن فضاها، دیالوگ‌ها و لهجه‌های محلی (گیلک، تاتی، جنوبی، ترکی)، به خوبی پرداخت شده و پر از معلومات و اطلاعات می‌باشند برای مخاطبان، چه درحد یک مخاطب ساده و یا حتی مخاطبان اهل درک و فهم.

از ابتدا تا انتها و درطول داستان‌ها، خواننده به مناطق مختلف سفر کرده و با اقوام مختلف ایرانی و به‌خصوص با زبان، لهجه و بخشی از باورهایشان آشنا می‌شود که سالیان سال است با آن‌ها درگیر و دار هستند و گاه دست و پنجه نرم می‌کنند.

ذهن نویسندهٔ این اثر، خلاقانه است و پر از واژه. او تبحر بسیاری در واژه‌سازی دارد و هرگز هنگام به کارگیری واژه‌های جدید، دچار تکرار و حتی کمبود جمله و کلمه نشده است. او به زیبایی با واژه‌هایی که بی‌شک بسیاری از ادیبان کشور هم آن واژگان را یک‌بار هم نخوانده و نشنیده‌اند!!، بازی می‌کند. وی هم‌چنین با پس و پیش کردن ارکان جملات، ریتم و آهنگ خاصی به جملات می‌بخشد.

دو نمونه از متن و به‌کارگیری واژگان بومی:

«...زندگی‌مان چول شده، وقت و بی‌وقت، چیل و دهان‌مان می‌لرزد...»

«...خانه-باران بود. سُم‌سُم باران می‌آمد و می‌پاشید دیوارمان. پرندوش، زیرجُلکی گریه کردم برا هردوتامان...»

نویسنده به خوبی و درستی توانسته باورهای قدیمی مادربزرگ‌ها را در داستان‌هایش بگنجاند و این ویژگی، یکی از نکات برجستهٔ این مجموعه است، باورهایی که به خرافات تبدیل شده و امروزه فقط تعداد کمی از آن‌ها کاربرد دارند و بسیاری دیگر به دست فراموشی سپرده شده و تنها بر لب‌های بزرگان اقوام، دهان به دهان می‌چرخد و خود تبدیل به داستان‌ها و گاه افسانه‌هایی به یاد ماندنی و شنیدنی شده‌اند.

سپیده نازیار به عنوان یک منتقد سرسخت و مخالف با این باورها، از آن‌ها به زیبایی استفاده کرده و خاطرات و یادگاری‌هایی ساخته برای آیندگان همان قوم یا سایر اقوام که این باورها را می‌شنوند.

هدف دیگر نویسنده این است که تمام این باورها و آداب و سنن را در قالب داستان، در یک مجموعه به ثبت برساند و باقی بگذارد.

«زن»، قهرمان تمام داستان‌های این مجموعه است، زنی اسیر در زنجیر آداب و سنن دست و پاگیر، زنی که نهایتاً قربانی می‌شود و اگر هم قربانی نشود و راهِ خودش را برود، باز با تمام آن سنن، درگیر است و نمی‌تواند از آن‌ها بگریزد، چه در زندگی شخصی، چه در فکر و ذهنِ خویش.

داستان‌ها تصاویر شاعرانهٔ فوق‌العاده‌ای دارند و همه‌چیز آن به‌خوبی به تصویر کشیده شده است، همه‌چیز!

نویسنده وقتی مکان یا اشیا را توصیف می‌کند این احساس را

به مخاطب می‌دهد که می‌تواند آن‌ها را به وضوح ببیند و احساس کند همه‌چیز و همه‌کس در این مجموعه و درست روبه‌روی خواننده زنده است و جریان دارد.

مثلاً در شروع داستان «سردست‌های جا مانده لب مرز» وقتی نویسنده فضای یک قبرستان را توصیف کرده و به تصویر می‌کشد مخاطب با خواندن آن بخش کوتاه از داستان، می‌تواند قبرستان کوچک و قدیمی‌ای را که سرد است و تاریک، جلوی دیدگان خویش به تصویر بکشد. آن‌گونه که من مخاطب به کلی از فضای داستان به کودکی‌های خود رفتم، زیرا کودکی و نوجوانی‌ام در نزدیکی یک قبرستان پرحاشیه در شهرستان قروه گذشت...

توصیف‌های شاعرانهٔ نویسنده، مخاطب را در فضایی کاملاً زنده و سیال غرق می‌کند که نمی‌تواند کتاب را لحظه‌ای بر زمین بگذارد و از آن فارغ شود. سپیده نازیار در نثر این مجموعه، کاملاً محتاط عمل کرده و متن، هیچ پستی، بلندی و خروج و بیرون‌زدگی‌ای ندارد. او به‌شدت طناز است. طنزی واقعی، نه طنزی سرشار از لودگی، هجو و شوخی‌های دم‌دستی بخشی از سطرهای کتاب را دربر گرفته، طنزی زیبا و گاها زیرپوستی و بسیار شیرین و دلنشین در داستان‌های «خونم به دردتان نمی‌خورد!» و حتی در اسم مجموعه هم خودنمایی می‌کند.

تقریباً در تمام داستان‌ها علی‌الخصوص داستان «پری‌ای که در من درد می‌کشد!»، زنی را می‌بینیم که با ادبیات لوتی‌های دوران قاجار و پهلوی حرف می‌زند و چه‌قدر هم شیرین حرف می‌زند به‌گونه‌ای که بر دل خواننده می‌نشیند و در او حظ و لذتی فراوان ایجاد می‌کند. ما زنی را می‌بینیم شاید معترض به حضور پررنگ خرافات در سرنوشت ایرانیان، به‌خصوص زنان ایرانی نواحی مختلف کشور و مناطقی که دور از زندگی روزمرهٔ امروزی زیست می‌کنند. زنی که می‌خواهد بگوید در لابه‌لای تمام تفاوت‌های قومی و فرهنگی، اشتراکاتی هم هست که وجود خرافات در فرهنگ‌های مختلف قومیتی در ایران، یکی از آن اشتراکات است!!

در مجموعهٔ «خونم به دردتان نمی‌خورد!» زنی را می‌بینیم شوخ، طناز و گاها سربه‌هوا و بازیگوش و همانند کودکان، رها و بی‌پروا که می‌خواهد خودش باشد!!!

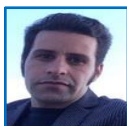
«خونم به دردتان نمی‌خورد!؟» کهکشان وسیعی است از اطلاعات، جملات و باورهای مختلف که هر کدام از داستان‌ها، تنها یکی از ستاره‌های درخشان آن است.

«خونم به دردتان نمی‌خورد؟!» سپیده نازیار، باتوجه به نامش که باتعجب و تاکید از مخاطب می‌پرسد: آیا خونم به دردتان می‌خورد؟!، خون به درد بخور فراوانی دارد برای اندیشه‌های فاقد خون، آگاهی و زیبایی!!

به قول سعدی مشک آن است که خود ببوید...

این موضوع کاملاً مشخص است که قلم نویسنده، یک قلم توانا و پخته است و حقیقتاً به دل می‌نشیند و مجموعه جزو بهترین نمونه‌های داستان کوتاه امروز ایران و در آینده‌ای نه‌چندان دور، داستان جهان به شمار می‌رود و خواهد رفت.■





یادداشتی بر رمان «خیال‌باز»

نویسنده «احمد حسن‌زاده»؛ «سعدالله ماندگار (شهریار)»

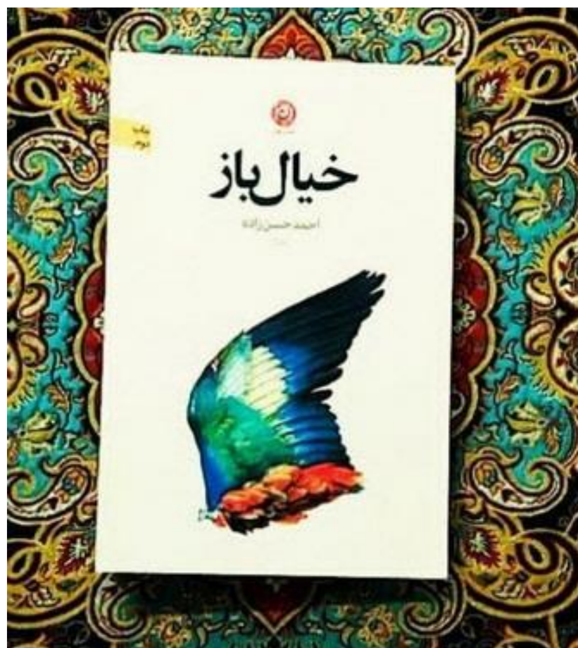
خیالباز سومین اثر و اولین رمان احمد حسن زاده نویسندهٔ خوش آتیه و صاحب سبک گجسارانی است. حسن زاده پیش از این با کتابهای مستر جیکاک (نامزدجایزه هفت اقلیم) و آهای مامان (برندهٔ جایزه مهرگان ادب به عنوان بهترین مجموعه داستان)، خود را به عرصهٔ ادبی ایران معرفی کرده و برای اهل ادب نامی آشناست که با نوشتن رمان خیالباز فهمیدیم در عرصهٔ رمان نیز حسن زاده حرفهای زیادی برای گفتن دارد.

خیالباز رمانی است با لحنی متفاوت، الیاس پسر جوانی است که با مردم اطراف و دور و برش هم ذهنیت متفاوتی دارد و هم اینکه دارای جسه و قد و قامت متفاوتی است این را می‌شود در صفحات آغازین کتاب فهمید: «برای آدمی که بین هجده تا بیست و دو سال سن داره قدم مقابله نمی کنه. قدم هشت سهال است اما قرار نیست این طوری بمونه، می دونم.»

بعد می‌گوید: «دستهام کوتاهن. برای این قدی که من دارم اندازه است، اما به نسبت یه آدمی که بین هجده تا بیست و دوسال سن داره، نه... بین کتفهام یه نرمه گوشتی دارم که تازگیها در اومده... اینم این طور نمی‌مونه. دنیای الیاس در خیالباز این طوری شروع می‌شود. الیاسی که در یک شهر بدون امکانات بزرگ شده در حاشیهٔ شهر و محلهای فقیر نشین شهری نفت خیز در جنوب. وقتی کم کم جلو میریم متوجه می‌شویم که این جوان متفاوت پدرش را از دست داده و ما در اینجا متوجه عدم حضور وی می‌شویم، و به جاش به یک شخصیت به نام داوود آشنامی شویم، مردی که الیاس مدتهاست پیش او کار می‌کند و او هم همچون الیاس ظاهری متفاوت با دیگران دارد، مردی که پاهایش تا زانو است و سرگرم کار و زندگی است. جهان خیال باز جهانی شیرین و پر از قصه و خیال است و فضایی مخیل و پر از طنزهای کلامی سیاه و سفید می‌باشد که خواننده را با دنیایی عجیب و غریب رودرو می‌کند. دنیایی که از ذهن یک جوان می‌گذرد و زندگی عادی ندارد.

نکتهٔ دیگری که می‌بایست به آن اشاره کنم و در رمان خیلی مشهود است حضور همراه و هم دم الیاس، «مستر غم» است که همیشه با او هم صحبت می‌شود. مستر غم بازماندهٔ دوران حضور پدر الیاس است و خیلی از مواقع برای او سفره‌ی دلش را باز می‌کند و باهاش درد دل می‌کند. جان بخشیدن به اشیاء و حضور حیوانات و پرندگان در این رمان یکی از عناصر مشهود است که حسن زاده از آن به خوبی استفاده کرده است.

در مجموع اگر بخواهیم رمان خیالباز را تعریف کنیم، رمانی است سیاسی، که وضعیت یک شهر نفتی و نفت خیز بدون امکانات را روایت می‌کند. و الیاس بازماندهی همان درد و رنجی است که پدر و پدرانش در سالهای متمادی با خود حمل کرده‌اند. ■



یادداشتی بر داستان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»

نویسنده «زویا پیرزاد»؛ «نوشین جم‌نژاد»



رمان چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم رمانی است جذاب، خواندنی، رئالیستی با راوی اول شخص که بر اساس زن محوری نوشته شده و فضای فمینیستی آن بیشتر است. نویسنده این کتاب نگاه نوینی به جایگاه زن در ادبیات ایرانی داشته و از این منظر، مورد توجه و تشویق بسیاری از منتقدین قرار گرفته است. در این رمان در سطوح مختلف متن، گفتمان، واژگان و جملات دیدگاه زنانه نمود یافته است. این رمان حادثه محور نیست و شروع داستان ریتم کُند و آهسته‌ای دارد و در همراه کردن مخاطب یکسره در حال تغییر است. رمان یک کلِ منسجم است که فضای زندگی عادی و تثبیت شدهٔ یک زن خانه‌دار و روزمرگی او را با زبان و نثری ساده و روان همراه با جزئیاتی به‌هم پیوسته به تصویر می‌کشد. این رمان برهه‌ای از زندگی کسل‌کننده و یکنواخت شخصیت اصلی داستان یعنی «کلاریس» می‌باشد که روزهایی تکراری را از سر می‌گذراند و زندگی را در آیینهٔ ذهن خود جستجو می‌کند و در آخر نشان می‌دهد که زندگی‌اش دچار نوعی تحول و آگاهی شده است. (عنصر تکرار با ریتم کُند). زنی که به دلیل زندگی کلیشه‌ای، دوری از محیط‌های اجتماعی و نیز بی‌توجهی همسر، شخصیتی نامطمئن پیدا کرده و دچار درگیری و کشمکش درونی است. همین امر باعث شده که هیچ گرایشی به اجتماع و روابط اجتماعی نداشته باشد. ولی در انتها و با وقوع تحولات بوجود آمده شوری برای زیستن و ادامهٔ زندگی‌اش پیدا می‌کند که در نهایت هم منجر به خودشناسی او می‌شود.

کلاریس آیوازیان به همراه همسرش آرتوش و سه فرزندش به نام‌های آرمن پسر پانزده ساله‌اش و آرمینه و آرسینه دو دختر دوقلویش با مادر یعنی خانم وسکانیان و خواهرش آلیس در آبادان در شهرک کارکنان شرکت نفت زندگی می‌کنند. اگرچه زندگی آرام و موفقی را می‌گذرانند امّا به تدریج در حصاری از مکررّات زندگی دچار ملال و رخوت می‌شوند و زندگی‌شان با آمدن همسایهٔ جدید یعنی خانوادهٔ سیمونیان؛ مادربزرگ و پسرش امیل و نوه‌اش امیلی متحول می‌شود و بیشتر متن کتاب به همین موضوع اختصاص دارد.

همسایه‌های جدید برای کلاریس دغدغه‌های زیادی را به همراه می‌آورند و آغاز پریشانی و حال مشوش او از همین‌جا شروع می‌شود. او با سوال‌های بی‌جوابی روبه‌رو می‌شود و همین امر باعث می‌گردد که به سراغ خواسته‌ها و دلخوشی‌هایش در خلوتش برود. برای او جزئیات مهم هستند و چون دچار چالش شده می‌خواهد دنبال خودش بگردد ولی جرئت روبه‌رو شدن با خودش را ندارد درست مثل بیشتر زنان که این معضلی برایشان است.

با رفتن ناگهانی خانوادهٔ سیمونیان از آن محله دوباره همه چیز به روند پیشین برمی‌گردد، اما شخصیت‌های داستان هر کدام به نوعی دچار دگر‌گونی می‌شوند. به خصوص کلاریس که در میان گفتگوهای درونی خود و روبه‌رو شدن با دغدغه‌ها و نگرانی‌هایش به نوعی خودآگاهی می‌رسد.

آرتوش مهندس شرکت نفت است و دارای فعالیت‌های پنهانیست. تقریباً از هیچ‌کس خوشش نمی‌آید و اهل معاشرت هم نیست و خودخواه هم هست. او اغلب اوقات در خانه به خواندن روزنامه و مسائل سیاسی مشغول است و در برابر هر تغییر مقاومت می‌کند و بیشتر طرفدار آرامش و سکون است. علت کارهایش را هم توضیح نمی‌دهد و در چنین مواقعی یک بحث انحرافی پیش می‌کشد بدون اینکه به احساسات کلاریس توجه کند.

کلاً کلاریس و آرتوش در هیچ نقطه‌ای همسو نیستند. آمدن و رفتن آرتوش با صدای خُرناس ماشین شورلت زرشکی‌اش در چندین جمله برای کلاریس به‌مثابهٔ صدای ناله‌ای است که احساس رضایتی را برای کلاریس تأمین نمی‌کند.

کلاریس زن ارمنی سی‌وچند ساله که تمام تلاشش این است که یک همسرخوب و مادری دلسوز برای فرزندانش باشد. او زنی حساس و شکننده است و از بی‌تفاوتی اطرافیانش رنج می‌برد. او خود را در اجتماع و زندگی ناامید می‌بیند ولی به هیچ‌وجه حقارت را تحمل نمی‌کند و با نشان دادن عشق و علاقه به خانواده‌اش با سخت‌کوشی هر چه تمام‌تر ادامه می‌دهد تا فضایی امن برایشان بوجود آورد.

برای کلاریس زندگی از آشپزخانه‌ای آغاز می‌شود که شباهت به آشپزخانهٔ هنزل و گرتل‌دارد و همچنین به تمیزی خانه، لباس‌ها و پختن غذاهای خوشمزه ختم می‌گردد. اما در این تسلسل زنجیره‌ای و تکراری حس می‌کند که چیزی کم دارد و همین امر باعث می‌شود که در جستجوی حلقهٔ گمشدهٔ خود

برمی‌آید. او وقتی به ذهنش رجوع می‌کند، با وجود خوشبختی ظاهریش خودش را دلزده می‌بیند و زمانی که سرگشته و حیران می‌خواهد وجود خود را میان فرزندان و شوهر بی‌اعتنایش تثبیت کند می‌بیند که تبدیل به شی یا ابزاری شده که می‌توانند او را به کار گیرند و یا به‌سادگی کنار گذارندش. چون نمی‌تواند با ذهنش هم صادق باشد. کلاریس زنی گوشه‌گیر و همیشه نگران برای خانواده‌اش است بطوریکه همین امر باعث می‌شود که از خودش غافل شود و به عبارتی دیگر انگار هیچ آینه‌ای برای دیدن خود در دست نمی‌گیرد و طبق افکار و بی‌قراری‌هایش یکسره از خودش می‌پرسد چکار کرده؟ کجا را گرفته؟ چرا کسی از من نمی‌پرسد تو چه می‌خواهی؟ چه فکر می‌کنی؟ او از اعتماد به نفس بالایی برخوردار نیست و به نوعی سرگردانی و اضطراب دچار است و کلاً احساس نشاط در زندگی‌اش ندارد ولی به مطالعه علاقه‌مند است و تمایل دارد در مورد علایقش با کسی که مثل خودش است حرف بزند. در همین اثنا امیل وارد زندگی‌اش می‌شود. برایش کتاب می‌آورد. از زیبایی‌های کلاریس و دست پخت و سلیقه‌اش تعریف می‌کند و به او می‌فهماند که هیچ ضعفی ذاتی نیست. امیل یگانه کسی است که می‌تواند او را به حقیقت وجودیش نزدیک و راهنمایی کند. شخصیت رمانتیک و خاص امیل در مقابل رفتارهای آرتوش برای کلاریس عجیب و جذاب به نظر می‌رسد بطوریکه امیل را نیمهٔ دیگر خود می‌بیند. کلاریس بیشتر کتاب‌های ساردو را می‌خواند، کتابی که روی جلد آن مردی با ریش بزی و شنل سیاه پشت کرده به زنی که روی زمین زانو زده است. خواندن کتاب باعث نوعی سردرگُمی در احساسات کلاریس می‌شود چون نمی‌داند بین عشق و تعهد کدام را برگزیند هر چند در کل رمان بصورت مستقیم حرفی از عشق نشده است. او موجودیت خود را احساس نمی‌کند و با اینکه زنی است که در فعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌کند اما بدون آن‌که متوجه شود، عادتی عمیق در فضای خانه‌اش پیدا کرده است و انگار او بخشی از پیکر خانه شده و در آن ادغام گردیده است. خصلت انسان این است که وقتی دچار عادتی شد به قول دیوید هیوم، این عادت برای او خوی می‌شود و برای کلاریس هم این اتفاق افتاده است و خانه و زندگی و بچه بخشی از سرشت او شده است. احساسات و درون‌گرایی بودن کلاریس موتیف مهمی در رمان است. طرح داستان با روایت خطی زندگی کلاریس شکل گرفته است.

در رمان ما دائماً در ذهن کلاریس هستیم که بارها می‌گوید وجه مثبت من گفت یا قسمت منفی وجودم می‌گوید یا دو ورِ ذهنم در حال جدل و کشمکش هستند یا ورِ ایرادگیر ذهنم جولان می‌دهد. کارل گوستاو یونگ می‌گوید: «همهٔ مردان یک وجه مغلوب زنانه دارند که در ناخودآگاه آنهاست و در واقع همان آنیما یا زن ایده‌ال‌شان است. این رمان به مردان این امکان را می‌دهد که آن وجهشان را هم ببینند و از آن غافل نشوند.

در این رمان کهن الگوی سفر قهرمان دیده می‌شود چون شخصیت اصلی آن مانند قهرمانان اساطیری سفری به دنیای درون و ذهن را دارا می‌باشد که در نهایت به‌سوی آگاهی و شناخت خود در زندگی زناشویی و اطرافیانش باز می‌گردد.

رمان چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم هم‌چنین پرداختی از زندگی ارمنی‌های ایران در شهر آبادان است. در رمان به زنان بی‌شماری با شخصیت‌ها و طرز تفکر متفاوت از هم پرداخته می‌شوند که هر کدام از آن‌ها نمادی برای کلیشه‌های متعارف زنان در جامعهٔ شرقی می‌باشند.

از جمله یگانه زنی که از نظر کلاریس خوشبخت و کامل است خانم نورالهی است که بعد از خودش با شخصیت خود بر رمان سایه می‌افکند. او خانم منحصر به فردی است که برای بهبودی زندگی زنان و سهیم ساختن آنان در جریان‌های روز تلاش می‌کند و بدون هیچ خواست و نظری برای زنان سخترانی می‌کند و از مسایلی که زنان با روزمرگی‌هایشان با آن درگیر هستند سخن می‌گوید. «خانم نورالهی زن لایقی بود. می‌دانستم شوهر دارد و سه بچه. مثل خود من. با این حال هم کار می‌کرد و هم فعالیت اجتماعی داشت. من غیر از کار خانه چه می‌کردم؟» این دیالوگ قرینه‌سازی شخصیت بین کلاریس و خانم نورالهی را نشان می‌دهد.

«گفت می‌خواهد از زنان ارمنی دعوت کند در جلسه‌های انجمن‌شان شرکت کنند گفت مشکلات زن‌ها به همهٔ زن‌ها مربوط می‌شود، مسلمان و ارمنی ندارد. گفت زن‌ها باید دست به دست بدهند و مشکلات‌شان را حل کنند. باید به هم یاد بدهند باید از هم یاد بگیرند.

المیرا سیمونیان مادر امیل شاهزادهٔ ثروت گُم کرده نیمهٔ قهرمان دیگری در رمان می‌باشد. پیوند زندگی او با هندوستان شاید نمادی برای این چهرهٔ مغرور و خودخواه او که در خواب‌های خود زندگی می‌کند باشد. هندوستان در آثار داستانی نمادی برای ثروت و افسانه است. المیرا سیمونیان با قد پست خود ارادهٔ بلندی دارد و با غرور بر پسر و نوهٔ خود حکم می‌راند. المیرا از ازدواج اول پسرش راضی نبوده و حتا قراینی بصورت غیرمستقیم دخالت او را در مرگ همسر پسرش نشان می‌دهد. او همچنین قرار ازدواج دوم پسرش با

ویولت را به هم می‌زند. المیرا در دنیای کهنه و پوسیدهٔ گذشته‌های خود سیر می‌کند و نمی‌تواند پیوندی با نسل جوان داشته باشد. دقیقاً بر عکس کلاریس که می‌خواهد با نسل نو ارتباط صمیمانه داشته باشد. المیرا نمونه‌ای از زنان کاردان و هوشیار است که خود را می‌شناسند. او از واهی بودن زندگی دلزده است از این‌رو با همه جدال دارد: «از وقتی که خودم را شناختم فقط تحمل کردم. اول برای پدرم، بعد شوهرم، حالا پسر و نوه‌ام. هیچ وقت کاری را که دوست داشتم بکنم، نکردم.

کلاریس از دروغ‌پردازی‌های مادر و خواهرش دلزده است. آلیس، خواهرکلاریس زنی در حال جستجوی شوهر، شکمو، ازخودراضی، خودخواه و ساده‌لوح است که با زخم زبان به خواهرش می‌تازد. او بدون شوهر زندگی خود را به هیچ می‌انگارد به همین دلیل با زندگی عقده‌مندانه برخورد می‌کند و با آدم‌ها کینه‌توزانه رفتار می‌کند. بودن یک مرد در زندگی او چنان مهم است که وقتی با یوپ هانسن مرد هلندی قرار ازدواج می‌گذارد مثبت‌اندیشی را نسبت به اطرافیان خود به‌صورت واضح نشان می‌دهد. شخصیت. آلیس نمادی از یک زن بی‌خرد و بی‌اندیشه است که علیرغم پرمدعا بودنش، دنیا را سهل‌انگارانه می‌پندارد و دارای شخصیتی متناقض است. مادر کلاریس زنی است سالخورده، وسواسی، سنتی و درگیر چهارچوب‌های اجتماعی. ولی در عین حال سرحال که به سادگی روان‌پریشی‌های آلیس را درک می‌کند؛ اما از جهان کلاریس دور است.

نینا دوست سهل‌انگار کلاریس که اهمیتی به ظواهر زندگی نمی‌دهد. برای او زندگی ساده است و پیچیدگی ندارد. او نقطهٔ مقابل کلاریس است وکلاریس از او هم دلزده می‌شود، اما در هر حال دوستان خوبی برای هم می‌باشند.

به کار بردن حجم جملات استهزایی که از خصوصیات گفتار زنان است که معمولاً از بیان مستقیم نظرات خودداری می‌کنند و کنایی سخن می‌گویند در این رمان مشهود می‌باشد. (مثل گیس‌بریده برای شاهنده)

هر جای متن که حس و حال بدی در آن جریان دارد یا اتفاق ناخوشایندی می‌افتد قورباغه به عنوان نماد خبررسانی یک واقعهٔ تلخ با مرثیهٔ قورقورش‌حضور دارد. وقتی بین کلاریس و آلیس مشاجره‌ای درمی‌گیرد، قورباغه، حضوردارد. به نظر می‌رسد، حضور قورباغه که نماد احساسات و افکار بد و ناخوشایند است نشان‌دهندهٔ این امر است که افکار کلاریس در این زمان درست نیست و باید تغییراتی حاصل شود. در داستانی که کلاریس بعد از ناامیدی و سرخوردگی از عشق امیل برای دوقلوهایش تعریف می‌کند که در آن دختری که کاری بدی کرده بصورت سمبلیک به خود کلاریس و گناهش اشاره دارد که در ذهن داشته و حال از کابوس گناه برخاسته و به زندگی عادی برگشته است: «حالم خوب بود... با خودم گفتم شاید همچون امروز صبح بیدار شدم و دیدم قورباغه نیستم.»

سمبل دیگر این رمان «سیب» است که سمبل گناه می‌باشد. گناهی که حوا آغازگر آن بود و کلاریس هم در پایان داستانهایی که برای فرزندانش می‌خوانَد از این سنبل استفاده کرده است. «از آسمان سه تا سیب افتاد. آرمینه خواب‌آلود گفت: یکی برای گوینده، آرسینه با خمیازه ادامه داد: یکی برای شنونده، بوسیدمشان و گفتم یکی هم برای...، سه تایی با هم گفتیم: همهٔ بچه‌های خوب دنیا.» به نظر می‌رسد نویسنده در این دیالوگ زنان را به نوعی شورش و عصیان دعوت می‌کند. سمبل اختصاصی رمان که کسالت و تکرار زندگی کلاریس را در ذهن تداعی می‌کند این است که یکسره تکرار می‌شود: «چراغ‌ها را تو خاموش می‌کنی یا من!»

ملخ‌ها می‌توانند نماد خانواده سیمونیان باشند که دائم در حال مهاجرت هستند و با حضورشان در یک مکان باعث ویرانی‌اند. آسمان نماد حال روحی کلاریس است. وقتی طوفانی و سرخ است، کلاریس در اوج بحران به سر می‌برد و وقتی صاف و آبی است، کلاریس آرام و راضی است.

نکته: از آنجایی که کلاریس دیده نمی‌شود و به حساب نمی‌آید، اتفاق بین امیل و کلاریس را هم هیچ‌کس از اطرافیان متوجه نمی‌شود حتی خواهر فضولش آلیس که به امیل هم نظر دارد. این رمان کار تکراری خاموش کردن چراغ‌ها را که هر روز انجام می‌شود را به خوبی نشان می‌دهد؛ چراغ‌هایی که خاموش می‌شوند و آدم‌ها را نمی‌بینیم و وقتی روشن می‌شوند و آن آدم‌هایی که باید ببینیم را نمی‌بینیم و اگر روزی آن آدم نباشد که چراغ‌ها را خاموش کند، تازه می‌فهمیم که آن آدم نیست.

«آدم‌ها وقتی عادی شوند دیده نمی‌شوند.» زویا پیرزاد در این رمان، بیشتر توجه خود را به زنان و مادرانی معطوف کرده که حضورشان در کنار اعضای خانواده و دوستان حکم وظیفه را پیدا کرده است. همه از چنین زنانی انتظار دارند و آن‌ها به تنهایی بار مسئولیت زندگی را بردوش می‌کشند. هم‌چنین گاهی حضورشان به عنوان یک فرد، مستقل از همسر و یا مادر بودن، فراموش می‌شود. آخر این‌که چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» گذاشتن نقطه‌ای بر پایان روز کلاریس است که از بودن خود اطمینان حاصل می‌کند. ■

یادداشتی بر رمان «نارنج‌های خیس»

نویسنده «زهرا شعفی»؛ «مهناز رضایی لاچین»



"نارنج‌های خیس" داستانی بلند و خوش‌ساخت است و کلیتی نظام‌یافته را پیش روی خواننده قرار می‌دهد. زنجیرهٔ علّی‌معلولی به‌درستی از ابتدا تا پایانِ کار؛ بی‌هیچ گسست و سستی، کشیده شده است. داستانی روان‌خوان است و روایتی؛ ساده، صمیمی و لذت‌بخش دارد. شخصیت‌ها به رسمی کلاسیک، شناسنامه‌دار هستند و هماهنگ با هویتِ داستانی خود، در عملِ داستانی مشارکت می‌جویند. خوانندهٔ نارنج‌های خیس، سفری را همراه با پرستو به تجربه می‌آورد و تنها، تماشاگر واژه‌ها نیست. با داستانی بی‌کم‌وکاست؛ واقع‌گرا و برخاسته از دلِ زندگی، روبه‌روییم. شعفی زیستن با مردم را می‌داند و می‌تواند سهمی از زندگی برگیرد و به داستانش ببخشد. در یک نگاه؛ ذهنِ آرام، منطقی و منظمِ نویسنده، در نوعِ روایتش انعکاس دارد.

طبیعت چنان در داستان حضور دارد، تو گویی خود خواننده دست بر ابریشمِ رُستنی‌ها می‌کشد و مشام از رایحه می‌آکند و نمِ باران از چهره می‌گیرد. "شعفی"، مشاهده‌گری بسیار خوب است. داستانش را به‌گونه‌ای سامان می‌دهد تا هیچ، کم از واقعیت نداشته باشد. اتکای او بر تجربیاتِ چشیده است و بر تحقیقی میدانی، پیرامون موقعیت‌ها و امکاناتِ بصری و حسی‌شان.

به دو محیط: "خراسان" و "شمال"، هویتی داستانی بخشیده شده است. اولی؛ در ظاهر، بستر تنهایی و رهاشدگی و بی‌پناهی و دومی، پناه و جلوه‌گاهِ همراهی. شهر در برابر روستا...

لیک در پایان داستان، در همان مکانِ نخست –مشهد- پیوند و امنیت معنای محقق می‌یابد...(این مطلب را به خاطر بسپارید.)

شخصیت اصلیِ داستان، سرسبزی و طراوت و عطرآگینیِ "**روستای** بنفشه" را مقابلِ کنجِ تنهاییِ خالی از امیدش در مشهد قرار داده است. بهشتی زمینی–شمال- به تصویر کشیده شده که به کعبهٔ آمال مانند است: جایگاه همهٔ دلخواسته‌ها؛ مقصدی که گم شدن در آن عینِ ایمنی است؛ می‌توان در آن مُقام کرد، دل‌بست و از مِهر، سهم گرفت.

این تصویر آرمانی، از وقایعی پرسش‌برانگیز، سایه خورده است. باید که، رفته‌رفته ابرهای تیره کنار بروند و تصویر، روشناییِ افزون بگیرد...منحنیِ داستان، شیبِ مختصرِ صعود و فرودِ خود را طی می‌کند و روایت به پیش می‌رود.

هجوم سایه‌ها و حوادث ترس‌آور، در تابلوی روایی غلبه ندارند و می‌توان امنیتی پنهان در پس روایت را حس کرد؛ شاید به سبب درایت، توانایی و سلامتِ نفسِ هاکان و در حلقه و هالهٔ مهری که حامی پرستوست و از آن بیشتر خواهیم گفت.

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست، از ما کم مباد (مولانا)

محوری در داستان، ما را به "**عشق**" توجه می‌دهد:

-عشقی بین هاکان و پرستو شکل می‌گیرد و این ماجرا از حضور سایه‌روشنِ سونیا، ضلع سومی می‌یابد.

ماجراهای تبیین‌کنندهٔ دیگری هم در داستان هست:

-عشق "پروانه" به همسر و زندگی‌اش و سایهٔ خیانتی محتمل بر این زندگیِ به ظاهر سعادتمندانه.

-عشق‌ورزیِ توطئه‌آمیزِ سونیا، پرهیز و گریز از این دام‌گستری و بلأخره بازگشتن به "پشیمانی"...

سونیا بازمی‌گردد تا پیوندی گسسته را ترمیم کند و این‌بار، پرستو در ضلعِ سوم ماجرا ایستاده است...

صرفنظر از جزئیاتِ این سه مثلثِ عاطفی، باید گفت یکی از دغدغه‌های نویسنده برای نوشتن داستانش، موضوعِ "عشق" بوده است. مناسباتی عاطفی که در مسیر شکل‌گرفتن و یا در روندِ به‌ظاهر تثبیت‌شدهٔ خود، ممکن است به "تراژدی" ختم شود.

مناسباتِ سونیا و هاکان، از همان ابتدا بر مبنایی سست بنیاد گرفته: فریب دادن و فریب‌خوردگی. یعنی آنکه ممکن است گاهی، "عشق" تعبیری درست برای دادودهشِ عاطفی نباشد. شاید رفتارهای مهرورزانه، ریشه در مردابِ رذالت دوانده باشد! چنین مهری، نجات‌بخش نخواهد بود.

آه اگر راهی به دریاییم بود

از فرورفتن چه پرواییم بود...(فروغ)

پس داستان شعفی، از تکنیکِ درآمیزیِ "**عشق** و **توطئه**"، بهره برده است.

در نگاهی کلی، نارنج‌های خیس "معنامحور" است و سعی در انتقالِ معانیِ متعالی دارد. شفیعی می‌کوشد از پسِ حریرِ سبز و مرطوبِ داستانش، چیزی به ما بگوید. چیزی که از دلِ

مهرآشنای او برخاسته. (بی‌هیچ قضاوتی دربارهٔ بایدونبایدهای چنین رویکردی...)
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت، نقل (مولانا)
"نارنج‌های خیس" با "بحران"، آغاز می‌شود: مادر مرده است و خانهٔ امن در معرض فروش قرار گرفته. جریانِ داستان، بر مدارِ تنهایی و رهاشدگی شکل می‌گیرد و محور اصلی داستان، ما را تا رفعِ این بحران پیش می‌برد.
آستانه پایانه
رهاشدگی و تنهایی و بی‌پناهی--------> امنیت و پیوند
می‌توان گفت که هم در آغاز و هم در پایانِ داستان، با نوعی گذار روبه‌روییم: بستن دفتر دورانی و گشودن فصلی دیگر از زندگی. همچون گذر عمر، داستان نیز روبه‌پیش دارد. از نقطه‌ای آغاز می‌شود، به نظمِ طبیعی متعهد می‌ماند و گذشته را به حال می‌رساند و رهسپار آینده می‌شود.

شرایط و رویدادها دست‌به‌دست هم می‌دهند، تا امکان درکنار هم قرار گرفتنِ شخصیت‌های اصلی-پرستو و هاکان- فراهم آید و آشنایی و پیوندشان ممکن شود. اما نوعِ این حرکت، چیزی افزون بر الگویِ پیش‌برندهٔ داستان در جهتِ دستیابی به نتیجهٔ نهایی را به نمایش می‌گذارد: **"امر مقدر"**
سیلِ ناخوانده، نمادِ گسستی بنیان‌کن نیست. بیماری به موقع به روستا می‌رسد و مانع و مسئلهٔ چندانی ایجاد نمی‌کند. نوعی هشیاری و آگاهیِ نامرئی، در جهت پیش‌بردِ هدفمندِ امور در جریان است...چیزی فراتر از ترفند و مداخلهِ نویسنده در طرح‌ریزیِ داستان؛ چیزی در سطحِ مفهومی...
تابلویی از تصمیمات هیجانی و سردرگمی‌های عاطفیِ پرستو ترسیم می‌شود. علی‌رغم خواست و نحوهٔ اقدام او برای از سر راه برداشتن مشکلات و حتی نادیده گرفتن‌شان، "نیرویی هدایت‌گر" امور را پیش می‌برد. "هالهٔ خِیر" در پس‌زمینهٔ آنچه برای پرستو رخ می‌دهد، تابندگی دارد.
در این داستان به **نماز صبح** که خود با حاجت‌روایی بی‌نسبت نیست، به درخشندگیِ گنبدِ **حرم** و به خرید خانه‌ای توسط **مادر** برای پرستو، اشاره می‌شود؛ خانه‌ای در شمال که مقدر شده، سبب‌ساز سردرآوردن پرستو از بنفشه باشد.
اراده‌ی ماورائی و نیروی روحانی و مادرانگیِ مقدس، زندگی پرستو را ختم به‌خیر می‌خواهند. (از ورود به بحث جبر و اختیار چشم‌پوشی کنیم.) هرم محافظِ پرستو، ناپیداست اما او را در امنیت خود جای داده است و هیچ لحظه‌ای به حال خود رها نمی‌کند. او در حلقهٔ بازوانی مادرانه، به سمتِ روشنِ زندگی خود برده می‌شود.
سرنوشت بخردانه می‌داند کی سیل، جاری کند و در چه فاصله‌ای از پرستو دامن بکشد، تا نقشِ خود را در بازگرداندنِ او به بنفشه، بازی کرده باشد.
(به معانیِ ضمنیِ این سیل و تأثیراتِ فراگیرش، نمی‌پردازم.)
همهٔ این‌ها ما را به باوری قدیم، توجه می‌دهد که در چگونگیِ طرح‌ریزی این داستان نیز نقش داشته است. **سرنوشت‌باوری** و **تقدیرگرایی** (**فاتالیسم Fatalism**)، در فرهنگ ما قدمت دیرینه دارد. به چند نمونه که از شاهنامه انتخاب شده توجه کنید:
"ندانم کزین کار بر من سپهر چه دارد به راز اندر از کین و مهر"
"که از جنبش راز گردان‌سپهر چه دانی و این رازها کی گشاد"
"اگر آسمانی چنین است رأی مرا با سپهر روان نیست پای"

چنان که می‌بینیم در چنین باوری، **سرنوشت** مداوم، **اراده** را تصحیح می‌کند. همان الگویی که در نارنج‌های خیس هم دیده می‌شود. پرستو بارها عزم ترک بنفشه می‌کند و عاملی، ناخواسته او را بازمی‌دارد. گویی حضورِ هاکان در زندگی پرستو، مقدر و از پیش تعیین شده است.
سرنوشت رازآلود، راه خود را می‌رود و زندگی پرستو را نقش می‌زند. این سرنوشت است که بارِ تنهایی را به زیباترین شکل، از دوش پرستو برمی‌دارد. تلاش‌های پرستو در برابر این نیرو و ارادهٔ نامرئی، بسیار ناچیز به‌نظر می‌رسد. به همان تعبیر آشنا از مولانا می‌رسیم: "هر لحظه که تسلیمم در کارگه تقدیر آرام‌تر از آهو، بی‌باک‌تر از شیرم"
"هر لحظه که می‌کوشم، در کار کنم تدبیر رنج از پیِ‌رنج آید، زنجیر پیِ زنجیر"
ختم کلام را به حافظ بسپاریم: رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست.
بررسیِ نوع عملکرد هاکان و دشمنان او و الگوی زمینه‌ای رفتار آن‌ها را به فرصتی دیگر وامی‌گذارم...
تذکر: این نوشته در مراسم رونمایی و تولد کتابِ نارنج‌های خیس ارائه شده است و مبتنی بر دیدگاهی نقادانه نیست و تنها برخی ویژگی‌های "نارنج‌های خیس" برشمرده شده است؛ معرفیِ اولیه و بسیار مختصر.



خلاصهٔ اسطوره «بهانهٔ درگرفتن جنگ تروا»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ سه قسمت گذشته است.]

زمانیکه پلئوس[7] پدر آخیلئوس[8] برای برگزاری جشن پیوکانی خود با پری دریایی تتیس[9] آماده می‌شد، از زئوس خواست تا همهٔ خدایان را برای حضور در این جشن فرابخواند. زئوس از این زناشویی بسیار خرسند بود، اما می‌پنداشت که اگر اریس[10] ایزدبانوی "ناسازگاری" را نیز همراه با دیگر خدایان دعوت کند، وی با سخنچینی و بدگوییهای خویش آن جشن را بر همگان تلخ گرداند. از اینرو بر آن شد تا اریس از این سور آگاه نشود. اما در روز برگزاری جشن، وقتی اریس دید که همهٔ ایزدبانوان خندان و آراسته الومپوس را ترک می‌کنند، خود به آن راز پی برد و از اینکه او را اینچنین خوار کرده بودند، سخت به خشم آمد و به فکر تاوان افتاد. او سیبی زرین ساخت و بر روی آن نوشت «برای زیباترین زن». سپس به خانهٔ پلئوس رفت و آن سیب را از زیر در به درون تالار انداخت.

همگی سرگرم پایکوبی و باده‌گساری بودند که ناگهان سیبی درخشان را دیدند که در کف تالار می‌لغزد و از میان پای رقصندگان می‌گذرد. زنان از دیدن آن شگفتزده شدند، بر گرد آن حلقه زدند و سرانجام آن را برداشتند، در حالیکه هرکدام می‌کوشیدند آن را به چنگ آورند. چون نوشتهٔ روی سیب را خواندند، بگو مگو در تالار بر سر اینکه زیباترین زن چه کسیست، بالا گرفت. هر کس با آب و تاب فراوان خوبیهای خویش را برمی‌شمرد و می‌کوشید خود را برتر از دیگران نشان دهد. زنان بدینسان در آوردگاه برازندگی با یکدیگر پیکار می‌کردند. اما رفته رفته از شمار پیکارجویان کاسته می‌شد، زیرا زنان زمینی و برخی از بغبانوانِ فروتر دیگر بختی برای پیروزی نمی‌دیدند، از اینرو از آوردگاه کناره می‌گرفتند و با دلی غمگین به گوشه‌ای می‌خزیدند و خود را با باده‌نوشی سرگرم می‌کردند. با این همه، کشمشکها را پایانی نبود. تا اینکه سرانجام تنها سه ایزدبانو در میدانگاه برجای ماندند: هرا[11]، آتنه[12] و آفرودیته[13]. این سه تن چنان در زیبای و شایستگی با یکدیگر برابر بودند که هر چه می‌کردند نمی‌توانستند بر یکدیگر چیره شوند. پس به ناچار برای پایان دادن به ماجرا بر آن شدند تا به نزد زئوس بروند و از او بخواهند در کار آنها داوری کند.

زئوس چون داستان را شنید، دانست که صدور هرگونه رأی در این باره روزگار او را سیاه خواهد کرد و به هر روشی که می‌تواند باید پای خود را از اینکار بیرون بکشد. از سوی دیگر مدتها بود به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا نام دخترش هلن را که از لِده[14] زاده بود، در جهان برآورد و به پهلوانان آخایی سرافرازی ببخشد. بیدرنگ چارهٔ کار را یافت. او گفت که داوری در زیبایی زنان از او برنمی‌آید، اما پسری شایسته به نام الکساندر که در تروا چوپانی می‌کند، در این کار دستی دارد. پس بهتر است نزد او بروند و از او یاری بخواهند.

سه بغبانو ناگزیر به تروا رفتند و پاریس را نشسته بر سایه‌سار درختی یافتند، درحالیکه با نوای دلنشین نی‌لبک گله را در دشت می‌چراند. آن سه شهبانو به پسرک نزدیک شدند، اما اگر زیبایی خداگونهٔ خویش را مستقیماً بر آن جوان می‌نمودند، او در دم خاکستر می‌شد. پس بر آن شدند تا هر کدام پیشنهادی به چوپان بدهند و از او بخواهند بهترین پیشنهاد را برگزیند. صاحب بهترین پیشنهاد زیباترین زن می‌بود. بدیسنان هرا پادشاهی بر کیهان را به پاریس پیشکش کرد، آتنه پیروزی در جنگها را و آفرودیته زناشویی با هلن را. الکساندر از میان این سه هدیه، بیدرنگ سومی را برگزید و اینگونه بود که آفرودیته برندهٔ سیب زرین شد. اما هرا و آتنه از این گزینش سخت به خشم آمدند و سوگند خوردند که تاوان این نادادگری را از ترواییان بستانند.

به وارون، الکساندر شادمان از این پیشکش کشتی خود را شتابان آماده ساخت تا به اسپارت برود و هلن را با خود بیاورد. همسرش اوینونه[15] او را از سرانجام شوم این کار ترساند، اما پاریس گوش به سخنان او نداد و به راه افتاد. وقتی الکساندر به اسپارت رسید، منلائوس[16] که از نقشهٔ شوم او آگاه نبود، نُه روز به گرمی از او پذیرایی کرد. اما در روز دهم ناچار شد برای برگزاری آیین سوگ پدربزرگ مادری خویش به کرت برود.

---

[7]. Pēleus

[8]. Akhilleus

[9]. Thetis

[10]. Eris

[11]. Hēra

[12]. Athēna

[13]. Aphroditē

[14]. Lēdē

[15]. Oinōnē

[16]. Menelaos

پاریس از نبودن منلائوس بیشترین بهره را برد؛ هلن را با چرب‌زبانی فریفت و چندان بازی شیفتگان بی‌دل و دستار را درآورد تا سرانجام توانست با آن زن درآمیزد. هلن نیز چنان فریفتهٔ گفتار و رفتار پاریس شد که هرمیونه[۱۷] دختر نه ساله‌اش را در خانه رها کرد و آمادهٔ رفتن به تروِیا شد. او گنجخانهٔ شوهرش را به کشتی پسرک چوپان برد و شبانه کاخ منلائوس را به سوی خانهٔ نوداماد ترک گفت.

پاریس با شتاب تمام کشتی می‌راند و امیدوار بود که تا بامداد به تروِیا برسد و در آنجا پناه بگیرد. زیرا می‌دانست که اگر سربازان اسپارتی به دنبال آنان آمده باشند، جرأت درگیر شدن با ارتش ایلیون را نخواهند داشت. اما هرا نقشهٔ دیگری در سر داشت؛ او توفانی سهمگین فروفرستاد، کشتی پاریس را از راه درست دور کرد و به سوی سیدون[۱۸] کشاند. سفر به درازا کشید و پاریس از اینکه دنبال‌کنندگان آن‌ها را در آبهای بیگانه بیابند و از دم تیغ بگذرانند، به هراس افتاد. پس دل به دریا نزد و چندی در خشکی ماند، حتی به فینیقیه[۱۹] و قبرس[۲۰] نیز سفر کرد. چندی بعد همینکه از نگرانی بیرون آمد، دست هلن را گرفت و به تروِیا بازگشت. برخی از افسانه‌پردازان گفته‌اند که چون زئوس نمی‌خواست دخترش در زمین به پیمانشکنی و هوسبازی آوازه یابد، هرمس را گسیل داشت تا هلن را با خود به مصر ببرد و نزد پادشاهی به نام پروتئوس[۲۱] به امانت بگذارد. سپس ابری به ریخت هلن ساخت و آن را به الکساندر داد. اگر این گفته درست باشد، پاریس در واقع با شبح هلن به تروِیا بازگشت.■

[این داستان دنباله دارد.]

[برگرفته -با دگرگونی فراوان- از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 13.1-5.
- The Classic Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York, 1969, pp. 253-7.

شکل ۱ – داوری پاریس، نقاشی از ساندرو بوتیچلی، حدود ۱۴۸۵–۱۴۸۸.



---

[17]. Hermionē

[18]. Sidōn، شهر صیدا در لبنان امروزی.

[19]. Phoinikē

[20]. Kupria

[21]. Prōteus

نگاهی به رمان «رد خون بر پلک‌هایمان»

نویسنده «رها فتاحی»؛ «مصطفی بیان»



نشر برج / ۱۸۲ صفحه / ۹۵ هزار تومان / چاپ اول، سال ۱۴۰۱

داستانِ بلند «رد خون بر پلک‌هایمان»، یک داستانِ معمایی، رازآلود، جنایی و حادثه محور است. داستان دربارهٔ راز یک قتل است. انصافی، استاد دانشگاه و یک وکیل خبره، پروندهٔ یک قتل را به عنوان اولین کار مستقل به یکی از شاگردانش به نام سینا می‌سپارد. سپردنِ همین پرونده به سینا، اولین راز داستان است. چرا انصافی این پرونده را به سینا سپرده؟! سینا هرگز فکرش را نمی‌کرد که در اولین پروندهٔ مستقل خود، وکیل یک قاتل باشد، آن هم قاتلی که سر صحنه بازداشتش کرده‌اند. اما حالا انصافی این پروندهٔ جنایی را زیر بغلِ سینا گذاشته؛ چرا...؟! این اولین سوالی است که به ذهنِ سینا و خوانندهٔ داستان می‌رسد. فردی که در صحنهٔ قتل بازداشتش کرده‌اند، دختری جوان، زیبا، دلربا و هم سن و سالِ سینا به نامِ نگار است؛ وظیفهٔ سینا چیست؟ رفع اتهام قتل عمد؟!

مقتول، دختری به نام شیرین است. شیرین، دختر وزیرِ سابق و کاندیدای اصلی ریاست جمهوری آینده. کار برای سینا خیلی سخت شده بود. این خبر قطعاً به رسانه‌های داخل و خارجی درز می‌کرد و رقابت‌های حزبی کار را برای سینا حتی دشوارتر می‌کرد. یک پروندهٔ جنایی و امنیتی.

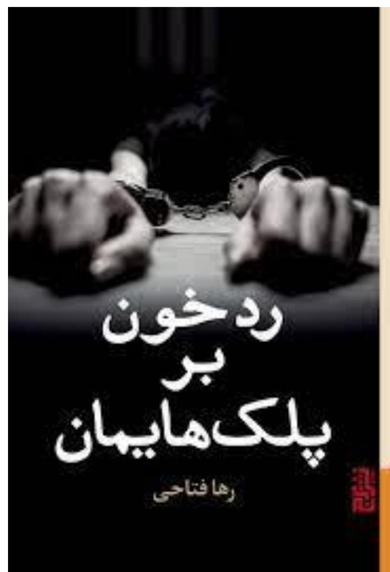
«حقیقت» و «عدالت». دو واژهٔ مهم در قضاوت. بیشتر مواقع، این دو واژه در مسیر از هم جدا می‌شوند و انسان در میانِ دو راه قرار می‌گیرد. کدام را باید انتخاب کرد؟ حقیقت؟ یا عدالت؟

«باید همیشه یادتون باشه که برای شما فقط و فقط یک چیز حقیقته: اون چه موکل رو نجات می ده. تمام حقیقت گاهی چنان به وضوح دست نیافتنیه که باعث می شه عدهٔ زیادی به کلی از روابط انسانی ناامید بشن. شما نیاز نیست همیشه دروغ بگین، اما یادتون باشه برای احترام به حقیقت و برای حفظش، برای حفظِ اصلِ صداقت، اگه نیاز بود دروغ هم بگین.» (صفحهٔ ۴۳ کتاب)

اصل عدالت چیست؟ حقیقت از موفقیتِ وکیل مهم‌تر است. وکیل نمی‌تواند به خاطر پیروزی خود در پرونده، «حقیقت» را زیر پا بگذارد. اصل «عدالت» همین است: «پیروزیی که به عدالت نزدیک ترمون نکنه، شکسته.» (متن کتاب).

سینا باید برای پی بردن به راز پروندهٔ قتل، «حقیقت» را پیدا کند. سینا درگیر باند بازی‌های حزبی می‌شود. هر دو جریان سیاسی سعی می‌کنند تفسیری به نفع خود در رسانه‌ها داشته باشند.

سینا باید مثل فرشتهٔ عدالت، برای رسیدن به حقیقت، چشمانش را به روی جریان‌های سیاسی، عشق، قدرت، ثروت و شهرت، ببندد و «عدالت» را برقرار کند.



مسیر برای سینا دشوار می‌شود.

برای حلِ معمای قتل، نیاز است تا نگار حرف بزند؛ اما نگار سکوت کرده. او بازیگر ضعیفی است اما برای پیروزی بر آدم‌های قوی‌تر از خودش، باید قوی‌تر باشد. چرا نگار حرف نمی‌زند؟ این دومین تعلیق داستان است و خواننده را وادار می‌کند تا داستان را ادامه دهد.

در ادامهٔ داستان، سینا وارد زندگی خصوصی و گذشتهٔ نگار می‌شود. تک روایت‌هایی کوچک در مسیر داستان رخ می‌دهد تا خواننده را به کشفِ راز اصلی و پیدا کردنِ راهِ نجاتِ نگار می‌رساند. داستان، شروع خیلی خوبی دارد. خواننده را وادار می‌کند داستان را تا آخر ادامه بدهد. رگه‌هایی از «ادبیات سیاسی» در مسیر داستان دیده می‌شود و نویسنده خیلی تاکید می‌کند که مقتول، دختر یک سیاستمدار اصلاح طلب است اما با این وجود نمی‌توان داستان را در ژانر داستان‌های سیاسی قرار داد زیرا نویسنده تنها به بیان عنوان و معرفی مقتول بسنده می‌کند و این نارسایی به زیبایی و جذابیت داستان لطمه می زند. با وجود کشش و جذابیت ابتدای داستان، با پایانی کلیشه‌ای رو برو هستیم. در اواسط داستان رازها آشکار می‌شوند و این به جذابیت و کشش داستان لطمه می زند. داستان «رد خون بر پلک‌هایمان»، شروع خوب اما پایانی غیر جذاب دارد.■



«هفت چه نمادی است؟»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

هفت نماد کمال است. خداوند در شش روز جهان را خلق کرد و روز هفتم روز استراحت، آرامش و عید خداوند است. بنابراین روز هفتم را تقدیس می‌کنند. هفت نشانگر پایان یک دوره و آغاز دوره بعدی است. میان مصریان، هفت نماد زندگی جاودان بود و این عدد نماد حلقه کامل کمالی پویاست. در چین جشن‌های مردمی در هفتمین روز برگزار می‌شد. این عدد در بسیاری از سنت‌ها و اسطوره‌های یونانی دیده می‌شود. در اسلام هفت عدد مبارکی است و نماد کمال است. این عدد در هفت آسمان، هفت زمین، هفت دریا، هفت طبقه دوزخ، هفت دروازه بهشت، هفت آیه سوره الفاتحه دیده می‌شود.

مسلمانان در مراسم طواف حج، هفت بار به دور کعبه می‌گردند و نیز در مراسم سعی، فاصله صفا و مروه را هفت بار طی می‌کنند. عرفا قرآن را شامل هفت تأویل می‌دانند و برای سلوک هفت مرحله قائل هستند. در مراکش، زنان نازا کمربند خود را هفت بار به دور ساقه برخی درختان می‌پیچند، سپس خود را با یکی از این هفت بند به درخت می‌بندند.

یک مبارک و هفت مقدس است. و هفت شانس است و سیزده عدد بدشانسی اگر کسی هفت آدینه به زیارت مقبره عینال_زینالی بر فراز کوه عون بن علی نائل آید ثوابش برابر است با زیارت کربلا.

و برای پا گرفتن طفل از هفت خانه علی نام خوراکی می‌گیرند و با آن روزه خود را باز می‌کنند. نو عروس را بعد از سه روز به سرچشمه می‌برند و او باید هفت مشک آب پر، سپس خالی کند، هفت کاسه آب را پر و خالی کند و در این صورت هفت پسر به دنیا خواهد آورد. بچه‌ای که سر هفت ماه به دنیا بیاید در هر کاری شتاب زده است و عجله می‌کند. و چنین بچه‌ای یا در هفت روزگی یا در هفت ماهگی یا در هفتاد سالگی می‌میرد.

و پسری که برای بعد از هفت تا دختر به دنیا بیاید بد شگون است می‌گویند اژدها هفت تا سر دارد.

و گربه هفت در خانه بچه‌اش را می‌گرداند تا چشم باز کند.

زمین هفت طبقه است در هر طبقه گروهی از مردم زندگی می‌کنند. در قدیم اگر کسی سخت مریض می‌شد یکی از اعضای آن خانواده، نزد هفت نفر که اسمشان فاطمه بود می‌رفت و از آنها آرد می‌گرفت و آردها را خمیر کرده و به صورت گلوله‌هایی درآورده و جلوی خانه آویزان می‌کرد.

برای درمان نازایی، دعای همزاد و هفت هیکل شکم خود می‌بندند.

و اگر غذایی درست کنی که بویش به منازل همسایه‌ها برسد باید تا هفت خانه اطراف را از آن غذا هدیه کنی و الا مدیون آنها هستی. اگر در خانه‌ای هفت دانه، اسفند گم شود در آن خانه جنگ می‌شود.

و اگر برای مردی مشکلی پیش بیاید باید هفت بار به دور خود بچرخد و بشاشد.

هنگام بارش شدید تگرگ هفت دانه از آن را جمع کرده و درون جرز در بیندازند، بارش تگرگ قطع خواهد شد.

اگر در چند شبانه روز باران ببارد، نام هفت کچل را می‌نویسند و به درخت یا دروازه می‌آویزند، تا باران بند بیاید.

و اگر هفت تا کچل با هم کلاهشان را بردارند باران می‌ایستد.

برای ثواب، هر مردی که تابوت را می‌بینند خوب است زیر آن برود، هفت قدم آن را به دوش ببرد یا اینکه در صورتی که از جهت مخالف می‌رود برگردد و هفت قدم از راه سیر تابوت بردارد.

و مرده را که چال کردند هفت قدم دور می‌شوند، دوباره برمی‌گردند چون چشم به راه است. و اگر کسی در خانه‌ای باشد که کسی می‌میرد و اگر آن شخص شب فردا را نیز در آن خانه به سر برد، باید هفت شب متوالی در آن خانه به سر برد. عوام معتقدند نجس پاک نمی‌شود مگر با هفت بار شستن. ■

از کتاب باورهای عامیانه دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «خانه آفتابی»، «آرزو معظمی»

داستان «افغان بیگیرو»، «علی پاینده»

داستان «عشق جاودانه»؛ «صدف محمدی»

داستان «به دنبال کوسه»، «صابر جعفری»

داستان «بدترین قانون»، «امیررضا رضایی»

داستان «عروس دریا»؛ «محمدجواد محمدی»

داستان «جت اسکی»؛ «فاطمه حیدری مراغه»

داستان «مزه‌مزه کردن خون»، «فرزاد کدخدایی»

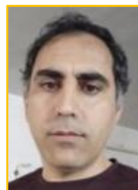
داستان «سمفونی مرگ یک مرد لر»، «زویا قلی‌پور»

داستان «نفس ناحق خانم قزی»، «اکرم حسینی‌نسب»

داستان «استخوان‌سوز»، «عبدالرحمن کاظمی حسنوند»

داستان «ماجرای کشف و ضبط و سند «مریخ»، «محسن میرزایی»











داستان «عروس دریا»

نویسنده «محمدجواد محمدی»



آقای رییس! ابو جاسم آخرین کسی بودکه به خواستگاری من‌آمد. یک روز صبح مثل هرروز که قرآن می‌خواند، قرآن را باز کرد وتصمیم خودش راگرفت. به خاطر حرف مردم این کاررا کرد. خواست به مردم بگویدکه من سرخور نیستم.

رییس دادگاه: مگر پدر شوهرت نبود اونکه به تو محرم بود

عطیه: آره.... ولی نه. نه!

رییس دادگاه: ولی پدر و دو برادرت او را کشتند وجسدش هم به دریا انداختند تاپیدانشه.

عطیه: پدر و برادرهایم مثل‌خیلی از مردم از موضوع خبر نداشتند. آن‌ها گول‌حرف‌های مردم را خوردند. فکر هم‌بستر شدن من و ابوجاسم چشماشون را کورکرده بود. وقتی جاسم در دریا غرق شد وجسدش هم به ساحل نیامد. ابوجاسم همه ماجرا را برای من تعریف کرد. جاسم پسر واقعی ابوجاسم نبود. ابوجاسم و زنش بعد از ازدواج بچه‌دار نمی‌شدند. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که جاسم چهارساله را بزرگ کنند.

آقای رییس! جاسم پسر خوانده ابوجاسم بود و این واقعیت را کسی نمی‌دانست جز من. آیا این غیر از سنت پیامبر است؟

از امواج خروشان‌دریام تنفرم از صدای مرغ‌های دریایی، صدای سوت‌کشتی‌ها. همهمه بازار ماهی‌فروش‌ها، صیادهایی‌که صبح می‌زنند به‌دریا و تا غروب سگ‌دو می‌زنند. تورهایشان بزرگ ولی صیدشان‌کم. ازفریاد جاشوهایی که افتادن لنجها به‌دریا را هلهله می‌کنند.

همه این‌ها بر سرم آوار می‌شود. شلوغی و سروصدا مرا رنج می‌دهد همه نگاهم به امواج است در هر موجی‌که به ساحل می‌رسد فقط چهرهٔ تو ر امی‌بینم دلم می‌خواهد با دریا تنها باشم. نه مرغی بپرد و نه جنبده‌ای باشد. سکوت مطلق. دلم می‌خواهد با تو تنها باشم. حس غریبی دارم‌که به من می‌گوید تو برمی‌گردی. دو ساله‌که رفتی و تا به امروز نیامده‌ای. چطور دلت آمد عطیه را باپسر دو سالهات تنها بگذاری. نمی‌دانم این‌غبار است که بر روی آیینه نشسته است یا رنگ‌پریده یک زن شوهر مرده. من‌که هر روز آیینه را دستمال می‌کشم. رف را غبارروبی می‌کنم. جلد پارچه‌ای قرآنی را که می‌خواندی تکانم دهم. پس‌این غبار برای‌چیست. هجده ساله‌بودم که باتو ازدواج کردم، اما نگاهی به‌چهره‌ام بینداز ببین می‌شناسی من را!! ازمادرم پرسیدم اسمش چیه. گفت جاسم. مرد دریاست صبح می‌رود و غروب برمی‌گردد. کارش قاچاق‌فروشی نیست. یادته جاسم توفقط ۲۴ سال‌داشتی.

زنگ‌در به صدادر آمد. ابوجاسم‌بود. نان‌تازه خریده‌بود. ازوقتی‌که‌جاسم مرده او هم شکسته شده. گاهی وقت‌ها توخانه به مرغ وخروس هامی‌رسدوگاهی وقت‌ها هم به مسجد محل می‌رود. بنده‌خدا تازه بازنشسته‌شده‌است. سال‌هاتوشیلات‌کارکرده و حالا باحقوق بازنشستگی اموراتش را می‌گذراند.

- بشین عطیه باهات حرف دارم.

زنگ‌در به صدادر آمد. ابوجاسم‌بود. نان‌تازه خریده‌بود. ازوقتی‌که‌جاسم مرده او هم شکسته شده. گاهی وقت‌ها توخانه به مرغ وخروس هامی‌رسدوگاهی وقت‌ها هم به مسجد محل می‌رود.

می‌دانستم چه می‌خواهدبگوید. سرم‌رابه‌کارگرم کردم. به‌روی‌خودم‌نیاوردم.

- پسرترابفرس‌توحیاطبازی کنه. خودت بشین اینجا.

دوساله‌که جاسم‌به‌رحمت خدارفته. دیگه‌هم برنمی‌گرده. تو جوونی. دنیاکه‌به‌آخر نرسیده. بالاخره‌ش‌که‌چی. وقتش رسیده که دستی به‌سروصورتت بکشی. غم‌وغصه را کنار بذاری.

-اونوقت جواب حرف‌مردم رو چی بدم.

-دختر شوهرمرده بدون سروسامان باشه، خوب نیست. مردها وقتی یه‌زن جوان بیوه را می‌بینن، میخوان مفت و مجانی صاحبش بشن. تازه زن‌ها هم زیاد خوششان نمیادکه این خانمها دورو ور آقایونشون بپلکند. می‌ترسن زیر پای شوهراشون بشینن. از آن گذشته خدا و پیامبر خدا هم امر به نکاح کرده‌ان. به‌فکرخودت و پسرت باش.

امروز تو مسجد هم ابو عبدالله صحبت تورا می‌کرد. می‌گفت وقتشه عروست را بفرستی خونه شوهر. می‌گفت عقیل پسر نعمان جوان خوبیه. اون بنده‌خدا هم سن‌وسالی نداره. بیچاره زنش دو سال‌پیش سرزا رفت و یه دختر براش یادگار گذاشت.

صدای تیک‌تیک ساعت دیواری توی مغزم پیچیده بود. چیزی نمی‌فهمیدم و فقط زل‌زده‌بودم توچشم‌های‌ابوجاسم. درد عجیبی شقیقه‌هایم‌رافشار می‌داد. چطوری می‌توانم جاسم را فراموش‌کنم. نه، این بی‌وفایی بود درحق جاسم. صداهای گنگی تو مغزم پیچید. نگاهم به‌پسرم افتادکه داشت تو باغچه بازی می‌کرد. داشت باچوب قایق می‌ساخت.

خانم باجی قرار بود فردای آن‌روز بیاید خانه وصورتم را بند بینداز دو ابروهایم را بردارد. حتماً برداشتن موهای صورتم دردناک بود. ولی چاره‌ای نبود. نیم ساعتی بودکه‌خانم باجی آمده بود به‌خانه

وداشت خودش را آماده می‌کرد. پیرزن خوشرویی بود که زیرلب عاشقانه‌های عروسی ر ازمزمه می‌کرد. سری به‌خورش زدم وب رگشتم توحیاط. همین که نشستم فریاد پسربچه‌ای را شنیدم که نفس‌نفس‌زنان آمد داخل خانه."ابوجاسم قایق عقیل ازدریا برنگشته." ابوجاسم پای برهنه دوید توکوچه. شیون زن‌ها بلندشد و صدای‌کل کشیدنشان محله را پر کرد.

خانم‌باجی از ترسش بساطش ر اجمع‌کرد و رفت. همین که از جایم بلندشدم حیاط دور سرم چرخید وافتادم زمین. به هوش که آمدم مثل جن‌زده‌ها دور خودم پیچیدم و با صدای بلند جاسم را صدا کردم. باصدای جیغ من زن‌های همسایه وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها پیرزنی بود با موها ودستان حنا بسته که داشت تند تندور دمی خواند بعد به‌یک کاسه کوچک آب فوت کرد و آب را ریخت روی سرم. آن‌وقت رو کرد به سوی ابوجاسم و گفت کاری ازدست من برنمی‌آید. می‌دانی که دراین منطقه به زنی که دو تا شوهرخود را ازدست بدهد چه می‌گویند!

ابوجاسم دستی به صورتش کشید وگفت آره می‌دانم. بعد زیرلب گفت خدایا به تو پناه می‌برم!

تومحله چو افتاده بود که عروس ابوجاسم سرخوراست. اهالی معتقد بودندکه زن‌های ناپاک که شیطان در آنها حلول کند به این روز وحال دچار می‌شوند و هرکه‌دور ور آن‌ها بپلکد، مرگش حتمی است. برای ابوجاسم بهتر این بودکه من و پسرم برویم شیراز نزد پدر ومادرم. ولی جسم و جان من باروح جاسم درآمیخته بود. نمی‌توانستم دریا را نبینم. انتظار برگشت شوهرم را می‌کشیدم. هرچندکه وقتی تو کوچه‌های محله راه می‌رفتم، زن‌ها به سرعت ازکنارم دور می‌شدند و پیرزن‌ها ورد می‌خواندند. می‌دونم بالاخره جاسم برمی‌گرده.■



داستان «ماجرای کشف و ضبط و سند «مریخ»

نویسنده «محسن میرزایی»

ظاهراً یکی از اجداد و نیای بزرگوار ما از حملهٔ دایناسورها، علی الخصوص آن تی رکس نامردی که بابابزرگ را در طرفه العینی نجویده و بی دعا و استغاثه و شکر گذاری به محضر باریتعالی بلعید، قسر در رفته است. نام نامی این نیای بزرگوار، " طهماس خان" است. روایات شفاهی صادقانه از دل مردم شفاف و ساده و صادق و یکرنگ آن روزگار حکایت از آن دارد: طهماس خان چوپانی بوده که هیچ تی رکس حرام زاده و گشنه و بالطبع هیچ گرگ حرام زاده‌ای جرات و جسارت ولو یک نظر سرسری افکندن به چشمان و هیبت پرابهت و حتا پرهیب او از دورادوری دور و از میان درخت‌های انبوه و مه پیچِ بلوط را نداشته است....

و روایت شفاهی صادقانهٔ دیگر از راویان ساده دل (ما چقدر ساده‌ایم که آن راویان هفخط را که سر جویندگان طلا را هم گول مالیده‌اند و در عوض چند کله قند و چند کلاه نمدی، گوری و طلاها و گنجهای مکشوفه را از چنگال و دستان متعرض و متجاوز و آلودهٔ آنها بیرون کشیده‌اند) بر این امر صحه می‌گذارد که وقتی اهالی ایل و عشیره و قبیله به این چوپان سراسر اتوریته و دیسیپلین سلام می‌داده‌اند، تازه بعد از این که ساعت شنی هف هشت باری کله معلق و وارو زد و به استفراغ افتاد و شروع کرد به عق زدن، پاسخ می‌شنیدند: چه غلطی کردی تخم جن؟!!! ....

و بی آن که جواب سلامی بشنوند او را می‌دیده‌اند که از نظرها دور شده و رفته سراغ خط و نشان کشیدن برای اندک باقیماندهٔ دایناسورها و گرگ‌های کرهٔ زمین: تخم پدرتی بیا جلو..... بیا دیگه چِّغّل زیرتی...

اسناد و گزارشات باستان شناسان بزرگ منجمله «پروفسور سجادی» یگانهٔ خودمان گواه آنست که در آن برهه از تاریخ تا مدتها بعد تمامی گرگ‌ها و دایناسورهای گوشتخوار یا از صحنهٔ پر رنج و درد و جنگ و رقابت و رازِ بقاآلود روزگار محو می‌شوند یا با هزار زور و زحمت و با فراموشی اصل و روزگار وصل خویش در تغییر ذات و ماهیتی استثنایی، گیاهخوار می‌شوند ...

آرزو می‌کنم یک هزارم "طهماس خان" که الهی روزی هزار بار دردش بخورد وسط و گوشه و کنار جمجمهٔ سولاخ سولاخ "شاه طهماسب"، در درونی کردن مهارت " بادی لنگویج " هنر داشتم و یا آن را کسب نمایم. و بتوانم با ترس و لرز کمتری از میان باریکه راه شهر تا روستا عبور کنم.

البته این نکته را گوشزد کنم که لقمهٔ حلال کار خود را کرد. پسر او (وَزای دانشمند و فرهیخته و بی مانند آقاجان) یک پروفسور بسیار بزرگ و درجهٔ یک ناسا شد که تجمیع مقالات، ایده‌ها و نظریات او در کتابِ "آخرش تسخیر و تصرف و یه لقمهٔ چپ می‌کنمت مریخ جان! " سهم بسزایی در ساخت، پرتاب، هدایت و فرودِ به سلامتی و مبارکی اولین مریخ نورد بر سطح مریخ داشت.

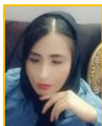
شاید بدون وجود و حضور و تاسی این کتاب هنوزاهنوز کشف و سفر به مریخ خیالی واهی بیش نبود.

مرکز پژوهش‌ها و تحقیقات ناسا خود کاملاً و بی هیچ اِنقلتی بر این مدعا مهر تأیید می زند. یاد هردوشان گرامی....

هم پدر و هم پسر، پروفسور «طهماس خان زِگوند».■

داستان «عشق جاودانه»

نویسنده «صدف محمدی»



روی تخت می‌نشیند. دسته گل رزش را گوشه‌ای پرت می‌کند. به تصویرخود در آینه خیره می‌شود. اتفاقات مانند فیلمی از جلو چشم‌هایش می‌گذرند. با قدم‌های لرزان وارد جنگل می‌شوند.

دختر دستش را بین دو سینه‌اش می‌گذارد و چند نفس عمیق می‌کشد.

پسر دست دختر را می‌گیرد. اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: حالت خوبه عزیزم؟! نگران نباش ما الان خیلی ازشون دور شدیم دیگه هیچ کس نمی‌تونه پیدامون کنه.

دختر آب دهانش را قورت می‌دهد و با صدایی که انگاراز ته چاه می‌آید می‌گوید:

ـ اگه بیان دنبال‌مون و پیدامون کنن چی؟ اگه بابام پیدامون کنه هر دومون رو می کشه.

پسر نگاهش را از دختر می‌گیرد. دستی بین موهای‌بور چسپ ناکش می‌کشد و زیر لب می‌گوید:

ـ نه نه، هیچ اتفاق بدی نمی‌افته. به من اعتماد کن. امشب رو توی جنگل می‌مونیم و فردا صبح می‌ریم خونهٔ یکی‌ازفامیلامون توی ساری؛ اونجا هیچکس نمی‌تونه پیدامون کنه.

با شنیدن صدای افتادن چیزی دستش را بین دو سینه‌اش می‌گذارد. عقب گرد می‌کند و با صدایی لرزان بریده بریده می‌گوید

ـ مُ...ـ محمدم...ـ من خیلی می‌ترسم. نکنه یکی ما رو تعقیب کرده باشه یا اینکه پیدامون کرده باشن؟

محمد سمت دختر می‌رود. دست‌های لرزانش را می‌گیرد و می‌بوسد. لبخند کم جانی می‌زند. در چشم‌های زمردی‌اش خیره می‌شود و زمزمه می‌کند

ـ نگران نباش‌هیچکس نمی‌تونه پیدامون کنه. شاید صدای باد بوده یا یه گربه‌ای چیزی رد شده. نترس عزیزم! من کنارتم و اجازه نمی‌دم کسی بهت آسیبی بزنه. تازه ما یه روز قبل از عقد تو و کامبیز فرار کردیم. باور کن تا فردا هیچکس متوجه نبودت نمی‌شه.

دستش را دور بازوی دختر حلقه می‌کند. هر دو سمت درخت‌های بلند جنگل می‌روند، زیر درختی می‌نشینند. دختر سرش را به شانه پسر تکیه می‌دهد و با صدایی لرزان می‌گوید: من خیلی احساس بدی دارم من با این کار به خونوادم خیانت کردم.

پسر دندان‌هایش را روی هم می‌سابد و می‌گوید

ـ مگه راه دیگه‌ای هم داشتیم؟

من سه بار با خونوادهم اومدم خواستگاریت، ولی بابا و داداشت هر بار به من بی‌احترامی کردن و گفتن ما دخترمون رو به یه کارمند ساده با حقوق بخور و نمیر نمی‌دیم، تو لیاقت دختر ما رو نداری گفتن ما دخترمون رو با هزارسختی و خون دل بزرگ کردیم و اون رو به کسی می‌دیم که لیاقتش رو داشته باشه و بتونه ببردش خارج و دوا درمونش کنه و سلامتی کاملش رو بهش برگردونه. من خیلی تلاش کردم تا بابات رو راضی کنم، ولی نشد. بعد از بی‌احترامی‌های مامان و بابات بابام دیگه قبول نکرد با من بیاد خواستگاری، ولی من بازم تسلیم نشدم خودم تنها اومدم و به بابات قول دادم که سخت کار کنم تا بتونم ببرمت خارج، ولی بابات تحقیرم کرد و از خونه تون انداختم بیرون. اگه خونوادت با این وصلت موافقت می‌کردن، ما هم مجبور نمی‌شدیم فرار کنیم.

> محمد سمت دختر می‌رود. دست‌های لرزانش را می‌گیرد و می‌بوسد. لبخند کم جانی می‌زند. در چشم‌های زمردی‌اش خیره می‌شود و زمزمه می‌کند.

دختر سرش را بالا می‌آورد. اشک‌هایش بی‌اختیار روی گونه‌هایش می‌چکند. گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید

ـآره تو درست می‌گی ما برای اینکه راضی‌شون کنیم خیلی تلاش کردیم، ولی قبول نکردن. راستش اون‌ها هیچ وقت نخواستن بفهمن که یه انسان با یه قلب مریض هم می‌تونه زندگی کنه. اون‌ها داشتن یه قلب مریض رو عیب بزرگی می‌دونن. من هزاربار سعی کردم بهشون بفهمونم که من با این شرایط کنار اومدم و می‌تونم همین‌طور زندگی کنم. من بهشون گفتم که تو رو دوست دارم و می‌خوام با تو ازدواج کنم با توخوشبختم و حاضرم تا وقتی زندهم با این قلب مریض زندگی کنم، ولی اون‌ها می‌خواستن من با کامبیز ازدواج کنم چون بعد از فوت مامان و باباش ارث زیادی بهش رسیده و به لطف همون ارث به کشورهای اروپایی رفت و آمد داره. می‌دونی بدتر از همه اینه که من همیشه کامبیز رو مثل داداشم دونستم و هیچ حس دیگه‌ای بهش ندارم. وقتی بچه بودیم دلم خیلی براش می‌سوخت شوهرعمهم هر روز کتکش می‌زد. همیشه کبودی کمربند روی دست و پاش بود. وقتی چهارده سالش بود، عمهم و شوهرش توی یه تصادف فوت کردن. بعد ازفوتشون کامبیز خیلی‌تنها شد و مدام با خودش‌حرف می‌زد. بعضی وقت‌ها از سر دل‌سوزی کنارش می‌نشستم و باهاش حرف می‌زدم چون‌هیچ دوستی نداشت که باهاش حرف بزنه.



چند ثانیه‌ای مکث می‌کند و ادامه می‌دهد

_دلم خیلی براش می‌سوخت من‌همیشه به‌چشم برادری می‌دیدمش، ولی خونوادم می‌خوان من با اون ازدواج کنم حتی قرار عقد هم گذاشتن با این‌که می‌دونستن من تو رو می‌خوام. اون‌ها هیچ وقت نتونستن درکم کنن و همیشه مجبورم کردن تا کاری رو بکنم که اون‌ها می‌خوان. حتی مامانم هم درکم نکرد. اون فقط داداشم رو دوست داشت همیشه بهش پروبال می‌داد. تشویقش می‌کرد. اشتباهاتش رو نادیده می‌گرفت. ازش دفاع می‌کرد و یه دلیل برای توجیه فرق‌گذاشتن بین من و پسرش پیدا می‌کرد تا بیشتر بهش محبت کنه، ولی نمی‌دونه پسرش قاطیه باند خلافکارها و قاچاقچی‌ها شده. البته بدونه هم باز هم اشتباهش رو نادیده می‌گیره و یه دلیل برای توجیه‌کردن کار پسرش میاره.

سرش را بالا می‌آورد و به روبه‌رو خیره می‌شود.

صدای عوعو سگ‌ها از دور به گوش می‌رسد. رنگش می‌پرد. دست‌های پسر را می‌گیرد و می‌گوید

ـ مُ...مُ...ـ محمد

مَ...ـمن خیلی می‌ترسم. لُ...لُ...لطفاً بیا از اینجا بریم.

پسر نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

ـ نترس عزیزم. قوی باش. من کنارتم و نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد. به من اعتماد داشته باش.

بعد از کمی گفتگو دختر دست‌های سرخ‌شده‌اش را جلو صورتش می‌گیرد، «ها» می‌کند و زیر لب می‌گوید:

ـ هوا خیلی سرده. حتماً تا صبح از سرما یخ می‌زنیم.

پسر به‌محض شنیدن این حرف از جایش بلند می‌شود، لباس‌هایش را می‌تکاند و رو به دختر می‌گوید:

_شقایق جان تو همین جا بشین من می‌رم چوب جمع کنم تا آتیش درست کنیم تا کمی گرم بشیم.

دختر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ باشه برو، ولی لطفاً زود برگرد. مواظب خودت هم باش.

پسر چند قدمی جلو می‌رود و می‌گوید

_مگه از تنهایی می‌ترسی می‌تونی با من بیای.

دختر سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید

_نه نه، لازم نیست. من همین‌جا بمونم بهتره.

چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند و از دختر دور می‌شود

با رفتن پسر به درخت تکیه می‌دهد. دستش را روی قلبش می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد و زیر لب صلوات می‌فرستد.

چند ساعتی می‌گذرد، اما پسر بر نمی‌گردد.

دخترفکر می‌کند که چرا محمد نیامده زیر لب می‌گوید

_نکنه اتفاق بدی براش افتاده؟!

مثل فنر از جایش می‌پرد عرق پیشانی‌اش را با گوشهٔ شالش خشک می‌کند. چراغ قوه موبایلش را روشن می‌کند.

***

گرمای دستی را روی شانه‌هایش احساس می‌کند. برمی‌گردد و در چشم‌های مادرش خیره می‌شود. مادر سر تا پای دختر را ورانداز می‌کند و می‌گوید

ـ ماشاءالله چقدر خوشگل شدی عزیزم! زود باش مهمون‌ها منتظرن.

و بعد به لباس صورتی رنگش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد؛

ـ لباسم قشنگه؟ این لباس رو دوماد گلم کامبیز برام از لندن آورده. تو خیلی خوش شانسی! همه آرزوشونه همچین شوهری گیرشون بیاد. ماشاءالله هزار ماشاءالله دومادم یه میلیارده. تازه پسر عمه جونته و از همه مهم‌تر می‌تونه ببردت خارج و دوا درمونت کنه. اون وقت دیگه مجبور نیستی توی قلبت باتری بذاری دخترم، ولی اون محمد احمق...

دختر بین حرفش می‌پرد. انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و می‌گوید

_هیس بسه مامان نمی‌خوام حتی یه کلمهٔ دیگه هم درمورد محمد بشنوم و یه‌چیز دیگه، محمد من، هر چی داشت با زحمت خودش وحقوق کارمندیش به دست آورده بود ارث باباش نبود که. یادت باشه دیگه درمورد محمد حتی یه کلمهٔ دیگه هم حرف نمی‌زنی فهمیدی؟!

بعد به خروجی اتاق اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد

ـ حالا هم برو من قرصم رو می‌خورم و تا ده دقیقه دیگه میام.

بعد از رفتن مادرگوشی‌اش را برمی‌دارد. پیام‌ها را باز می‌کند و پیام نسیم دختر خاله‌اش را با صدای بلند می‌خواند

_شقایق همه دنبال شمان بابات و داداشت رفتن سمت فرودگاه ترمینال و کامبیز هم اومد سمت جنگل خیلی مراقب باش عزیزم. راستی کامبیز مدام با خودش می‌گفت این غیر ممکنه. شقایق فرار نکرده شقایق فقط من رو دوست داره. حتماً محمد دزدیدش. فکرکنم دیونه میوونه‌ست. لطفاً خیلی مواظب خودتون باشین.

گوشی را روی تخت پرت می‌کند و می‌گوید

ـ لعنتی اگه اون شب آنتن گوشیم نپریده بود و این پیام رو

ازش دفاع می‌کرد و یه دلیل برای توجیه فرق‌گذاشتن بین من و پسرش پیدا می‌کرد تا بیشتر بهش محبت کنه، ولی نمی‌دونه پسرش قاطیه باند خلافکارها و قاچاقچی‌ها شده. البته بدونه هم باز هم اشتباهش رو نادیده می‌گیره و یه دلیل برای توجیه‌کردن کار پسرش میاره..

می‌دیدم اینجوری نمی‌شد.
سمت آینه می‌رود. دستی به موهای فر شده‌اش می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد
***
از بین بوته‌ها می‌گذرد و با صدای بلند می‌گوید
_محمد، محمد، محمد جان کجایی عزیزم کجایی؟!
اما صدایی جز عوعو سگ‌ها نمی‌شنود. پاهایش می‌لرزند. چند قدمی عقب می‌رود. دست‌هایش را روی قلبش می‌گذارد و زیر لب زمزمه می‌کند
_نه نه، شقایق حالا وقت ترسیدن نیست. تو باید عشقت رو پیدا کنی. شاید اتفاقی براش افتاده.
نور کم رنگ چراغ قوهٔ گوشی را سمت دیگرمی‌چرخاند، چشم‌هایش را ریز می‌کند و اطرافش را با دقت نگاه می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید: محمد کجایی تو؟! باز شوخیت گرفته؟ کجایی؟!

> نور کم رنگ چراغ قوهٔ گوشی را سمت دیگرمی‌چرخاند، چشم‌هایش را ریز می‌کند و اطرافش را با دقت نگاه می‌کند و با صدای بلندی می‌گوید: محمد کجایی تو؟! باز شوخیت گرفته؟ کجایی؟!

چند قدمی جلو می‌رود. صدای ضعیفی را از پشت سرش می‌شنود که می‌گوید
_من اینجام من اینجام شقایق.
عقب گرد می‌کند. نور ضعیف چراغ قوه را به اطراف می‌چرخاند. چشمش به جسمی بین چوب‌های خشکیده می‌افتد. به زحمت چوب‌ها را کنار می‌زند. چشم‌هایش گرد می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید: مُ...ـ مُ...ـ محمد حا...ـ حا...ـ حالت خوبه؟ ک...ـ کی ای...ـ این بلا رو سرت آورده عزیزدلم؟!
پسر با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند: کام...کامبیز.
دست‌هایش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد
ـ شقایق‌جان اون بهم گفت من از بچگی شقایق رو دوست دارم و شقایق هم من رو دوست داره. حرف های‌عجیبی می‌زد. می‌گفت تو ازش خواستی که من رو بکشه.
دختر با شنیدن این حرف چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌گوید
ـ چ...چ...چی؟ یعنی‌چی؟! من چرا همچین چیزی ازش بخوام؟! اون داره مثل سگ دروغ می‌گه. ما چهار سال دانشگاه کنارهم بودیم تو خودت می‌دونی که من تو رو چقدر دوست دارم من جزتو هیچ پسری رو دوست نداشتم. من اگه کامبیز رو دوست داشتم با تو فرار نمی‌کردم. دست‌هایش را نوازش می‌کند و می‌گوید
ـ باشه عزیزم! می‌دونم اون دروغ می‌گه من بهت اعتماد دارم و تو رو خوب می‌شناسم عزیزم. به خاطر همین، عجیب بود برام. شقایق جان شاید این آخرین لحظاتی باشه که باهم هستیم، ولی این رو یادت نره که من خیلی دوستت داشتم و تنها آرزوی پن

خوشبختی تو بوده و هست من ازت نمی‌خوام که بعد از مرگ من با کسی ازدواج نکنی، ولی اگه یه روزی خواستی ازدواج کنی اول مطمعن شو که اون فرد می‌تونه خوشبختت کنه. من تموم تلاشم رو کردم که به هم برسیم وَ...وَ...ولی اجازه ندادند.
دختر اشک‌هایش را پاک می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید
ـ نه نه، من نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته عزیزم.
و بعد از جایش بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:
ـ مَ...من می‌رم کمک بیارم طاقت بیار عزیزم.
صدای پسر را می‌شنود که می‌گوید
ـ نه شقایقم مَ...من وقت زیادی نَ...ندارم. توی این جنگل هم کسی نیست که کمک‌مون کنه. لطفاً بشین لطفاً تنهام نذار.
دختر اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌نشیند دستش را روی صورت پسر می‌گذارد و می‌گوید
ـ نه نه، بهترینم من نمی‌تونم اجازه بدم جلو چشمام پرپر بشی. من می‌رم کمک بیارم زود برمی‌گردم. خوب می‌شی و با هم از اینجا می‌ریم. تحمل کن.
پسر دست دختر را بین دست‌هایش قفل می‌کند و زمزمه می‌کند
ـ خوا...ـ خواهش می‌کنم نرو. دیگه کار از کار گذشته فقط بذار لحظات آخر عمرم رو کنار تو باشم.
اشک‌های دختر بی‌وقفه روی گونه‌های سرخ شده‌اش می‌چکند با صدایی لرزان زمزمه می‌کند
ـ با...باشه
باد سردی می‌وزد که تن دختر را می‌لرزاند. دست‌های پسر سرد می‌شوند، دختر با تردید به رنگ زرد شدهٔ پسر نگاه می‌کند. نبضش را چک می‌کند. جیغ خفیفی می‌کشد. دست‌های سردش را روی صورت پسر می‌گذارد و تکان می‌دهد و می‌گوید
ـ نه نه، محمدم تو تو نمی‌تونی من رو تنها بذاری نه، خواهش می‌کنم چشمای‌قشنگت رو باز کن محمد.
***
با کشیده شدن دستش به خودش می‌آید. برمی‌گردد و در چشم‌های مادرش خیره می‌شود و می‌گوید
ـ چی شده مامان.
مادر به چشم‌های اشکی دختر زل می‌زند و می‌گوید
ـ چی شده؟
این رو تو باید بگی که چی شده که داری گریه می‌کنی.
دختر اشک‌هایش را پاک می‌کند و زمزمه می‌کند
ـ نه، من گریه نمی‌کنم. پنجره باز بود و خاک رفته توی چشمام.
و بعد تور را روی صورت‌ش می‌کشد و ادامه می‌دهد

ـ بهتره بریم مهمون‌ها منتظرمونن.
خم می‌شود. دسته گلش را از روی زمین برمی‌دارد. از اتاق خارج می. شود. با پاهای‌لرزان سمت جایگاه عروس می‌رود، اما با شنیدن صدای کامبیز می‌ایستد، صدایش را می‌شنود که می‌گوید
ـ کامبیز دوماد شدی پسر...بعد از کلی اتفاق به عشق بچگیت رسیدی. از امشب به بعد دیگه عشقت مال تو می‌شه.
دختر پوزخندی می‌زند و بعد با سرعت از او دور می‌شود اشک‌هایش را پاک می‌کند. از بین جمعیت می‌گذرد و خود را به صندلی مخصوص عروس و داماد می‌رساند و کنار کامبیز می‌نشیند. سرش را پایین می‌اندازد و چشم‌هایش را می‌بندند اشک‌هایش را پاک می‌کند، چشمش به دسته چاقویی می‌افتد. چشم‌هایش سرخ می‌شوند
چاقوی فرو رفته در شکم محمد را بیرون می‌کشد. با چشم‌های سرخ شده به حرف 《K》 حک شده روی دستهٔ آن زل می‌زند. دندان‌هایش را روی هم می‌ساید و می‌گوید
ـ خودم با دستای خودم می‌کشمت کامبیز، دروغگویِ روانی ازت متنفرم متنفر پست فطرت عوضی انتقام این کارت رو ازت می‌گیرم لعنتی.
***
با شنیدن صدای عاقد به خودش می‌آید. صدای عاقد را می‌شنود که می‌گوید
ـبرای بار سوم و بار آخر عرض می‌کنم که بنده وکیلم؟
با صدایی لرزان می‌گوید
ـ با اجازهٔ بزرگترها بله.
صدای دست، سوت، جیغ و کل فضا را پر می‌کند
کامبیز دست‌های لرزانش را می‌گیرد و می‌گوید
ـدیدی آخرش بهم رسیدیم عزیزدلم تو واقعاً راست می‌گفتی، عشق بین من و تو جاودانه‌ست انگشتر الماسی را در انگشتش می‌اندازد.
بعد از اتمام مراسم و رفتن مهمان‌ها به اتاق خواب می‌روند، کامبیز دست‌هایش را روی شانه‌های دختر می‌گذارد لبخندی می‌زند و می‌گوید: خیلی خوشحالم که به هم رسیدیم عشقم. راستی لباس عروست رو دوست داشتی؟ خودم انتخابش کردم.
سمت آینه هدایتش می‌کند و ادامه می‌دهد
ـ قشنگه نه؟ البته باید قشنگ باشه چون من یعنی عشقت انتخابش کردم.
لبخندی‌می‌زند و ادامه می‌دهد
ـوای ببین چقدر به هم میایم.
فردا می‌ریم لندن و درمانت شروع می‌شه و به زودی سلامتی کاملت رو به‌دست میاری و کنار هم به خوبی زندگی می‌کنیم و جزو خوشبخت‌ترین زوج‌های دنیا می‌شیم.
دختر سمتش برمی‌گردد، هلش می‌دهد و با صدای بلندی می‌گوید
ـ خفه شو بی‌شرف آشغال دروغگو. چرا محمد رو کشتی عوضی؟!
چشم‌های کامبیز گرد می‌شود و می‌گوید
ـمَ...ـ من محمد رو کشتم چون تو ازم خواستی تو گفتی بکشمش.
دختر دست‌هایش را مشت می‌کند و می‌گوید
ـ خفه شو دروغگویِ روانی من چنین چیزی ازت نخواستم.
کامبیز دست‌هایش را دو طرف سرش می‌گذارد و با صدای بلندی می‌گوید
ـمن دروغ نمی‌گم تو خودت بهم گفتی بکشمش یادت نمیاد؟

دیدی آخرش بهم رسیدیم عزیزدلم تو واقعاً راست می‌گفتی، عشق بین من و تو جاودانه‌ست انگشتر الماسی را در انگشتش می‌اندازد.

دست چپش را جلو می‌برد. به رده‌های تیغ اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد
ـاین رو چی؟ این رو یادته؟ اون روز توی باغ گیلاس تیغ رو دادی دستم و گفتی اگه می‌خوای باور کنم عاشقمی باید رگت رو بزنی.
با اخم نگاهش می‌کند و می‌گوید
ـ خفه شو خفه شو بسه دیگه چرت و پرت نگو. اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده. نکنه توهم زدی؟
کامبیز مشتی به دیوار می‌کوبد و می‌گوید
ـ من توهم نزدم، دروغ هم نمی‌گم. تو خودت گفتی این کارها رو انجام بدم.
دختر سمت تخت می‌رود. چاقو را از زیر آن بیرون می‌کشد و سمت کامبیز می‌دود، کامبیز با دیدن چاقو به سمت خروجی اتاق می‌دود و می‌گوید
ـنه نه، من بی‌گناهم تو ازم خواستی.
دخترخفه شوای می‌گوید و چاقو را پشت گردنش فرو می‌کند.
کامبیز 《آخ》 می‌گوید و روی زمین می‌افتد.
چند ثانیه‌ای می‌گذرد. در باز می‌شود مادر، پدر و برادرش وارد اتاق می‌شوند.
مادرش با دیدن آن صحنه، با دو دستش به صورتش می‌کوبد. جیغی خفیف می‌کشد و می‌گوید
ـ خدا مرگت بده دختر بی‌حیا، تو با دستای خودت، خودت رو بیوه کردی.
با چشم‌های سرخ شده به مادرش نگاه می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید
ـ او...ـ او...اون محمد من رو کشت منم کشتمش.

مادرش با اخم‌های درهم‌کشیده سمتش می‌رود.
عقب‌گرد می‌کند چشمش به کشوی نیمه‌باز میز وسط اتاق برادرش می‌افتد. با پاهای لرزان سمت میز می‌دود و اسلحه را از داخل کشو برمی‌دارد.
صدای برادرش را می‌شنود که می‌گوید
ـ اون رو بذار سرجاش. اون اسباب‌بازی نیست. امانت مردمه. اگه خراب بشه کارم زاره!
و بعد سمت دختر می‌رود.
اسلحه را سمت برادرش می‌گیرد و می‌گوید:
ـ همون جا وایسا جلو نیا وگرنه یه گوله حرومت می‌کنم.
پدرش می‌گوید:
ـ تو دیونه شدی؟ اون رو بده به من خطرناکه دخترم.
با چشم‌های سرخ‌شده به پدرش زل می‌زند و می‌گوید:
ـ به من نگو دخترم من دختر تو نیستم اگه دخترت بودم و خوشبختی من رو می‌خواستی اجازه می‌دادی با عشقم ازدواج کنم. یادته اون چند بار اومد خاستگاریم، ولی تو قبول نکردی تو اجازه ندادی با هم ازدواج کنیم. یادته چقدر تحقیرش کردی؟ بهش گفتی تو لیاقت دختر من رو نداری و از خونه انداختیش بیرون چرا؟ چون اون خونهٔ ویلایی نداشت و یه کارمند ساده بود و حقوق کمی می‌گرفت؟ چرا با این‌که می‌دونستی چقدر دوستش دارم نذاشتی باهاش ازدواج کنم. بابا اون تنها تکیه گاهم بود. اون تنها کسی بود که وقتی گریه می‌کردم آرومم می‌کرد. اون تنها دل‌خوشی من توی این دنیا بود، ولی شماها اون رو از من گرفتین. یادته چقدر می‌گفتم می‌خوام برم سرکار، ولی اجازه ندادی و گفتی تو دختری و نیازی نیست بری سرکار. زندگی من همه‌ش با قوانین شما پیش رفت چادر بپوش، فقط هفته‌ای یه بار با دوستات برو بیرون، ساعت هفت شب خونه باش، با فلانی نگرد حتی برای رشته تحصیلیم هم شما تصمیم گرفتین. همیشه ضعف‌هام رو زدین توی‌سرم. من خواستم این جوری باشم؟ من خواستم؟! نه، من خواستم؟! شما زندگی من رو تبدیل به جهنم کردین. از همتون متنفرم.
و بعد ماشه را فشار می‌دهد رنگ مادر و برادرش می‌پرد.
صدای برادرش را می‌شنود که می‌گوید:
ـاحمق تو چی کار کردی؟! تو بابا رو زدی؟
سمتش برمی‌گردد و می‌گوید:
ـتو یادته وقت‌هایی که محمد میومد خاستگاریم چقدر درِ گوش بابا می‌خوندی که قبول نکن. می‌گفتی محمد هیچی نداره. یادته اون روز دم سرد خونه چقدر التماس کردم که اجازه بدی برای آخرین بار صورت محمدم رو ببینم، ولی تو من رو کشون‌کشون از اونجا بردی. تو همیشه می‌خواستی من با کامبیز ازدواج کنم. همیشه هر خراب کاری‌ای که می‌کردی می‌انداختی گردن من و من به جای تو کتک می‌خوردم یه بار هم ازم حمایت نکردی. همیشه اذیتم کردی تو هیچ وقت در حقم برادری نکردی. تو داداش من نیستی لعنت بهت.

تو یادته وقت‌هایی که محمد میومد خاستگاریم چقدر درِ گوش بابا می‌خوندی که قبول نکن. می‌گفتی محمد هیچی نداره. یادته اون روز دم سرد خونه چقدر التماس کردم که اجازه بدی برای آخرین بار صورت محمدم رو ببینم، ولی تو من رو کشون‌کشون از اونجا بردی..

برادرش می‌گوید
ـ یکی زنگ بزنه به پلیس وگرنه این دیونه همه‌مون رو می‌کشه.
قهقه‌ای می‌زند و می‌گوید
ـ پلیس؟ تا وقتی که پلیس بیاد همه‌تون رفتید به جهنم.
و بعد ماشه را فشار می‌دهد.
اسلحه را سمت مادرش می‌گیرد و با صدایی لرزان می‌گوید
ـ تو، تو با اینکه مادرمی درکم نکردی و باهام مخالفت کردی از بچگی مخالفم بودی هر روز با بهونه‌های مختلف کتکم می‌زدی خیلی وقت‌ها شک می‌کردم که تو مادر من باشی. همیشه بین من و شهریار فرق می‌ذاشتی تو خیلی پسرت رو دوست داشتی نه؟ هیچ‌وقت طاقت دوریش رو نداشتی نه؟! حالا برو پیش پسرت.
دست‌هایش می‌لرزند. نفس عمیقی می‌کشد و ماشه را فشار می‌دهد.
اشک‌هایش را پاک می‌کند. اسلحه را روی زمین می‌اندازد. از خانه خارج می‌شود صدای آژیر ماشین پلیس را می‌شنود. به سرعت نور سمت خیابان می‌دود. صدای کشیده‌شدن لاستیک ماشینی روی زمین و صدای‌جیغ دختر در فضا می‌پیچد.■

داستان
کوتاه

داستان «خانهٔ آفتابی»

نویسنده «آرزو معظمی»



پایم را اشتباهی روی یک چالهٔ کوچک پر از گِل گذاشتم .درست وسط پیاده‌رو بود .نگاه کردم و دیدم در پیاده‌رو و خیابان گُله‌بگُله از این چاله‌هاست .به جوراب سفیدم هم کمی گِل پاشیده بود .وقتی خواستم پایم را بلند کنم خیلی سنگین بود و نتوانستم پایم را از چاله بیرون بیاورم .خنده روی لبم خشک شده بود .بازهم سعی کردم، اما پایم جدا نشد. کمی فشار دادم و بعد سعی کردم پایم را با یک حرکت بالا بکشم، ولی پایم بیشتر فرو رفت .

تازه برگشته بودیم و مثل همیشه به‌خاطر اختلاف ساعت تا دو هفته باید بیدارخوابی را تحمل می‌کردم .شب‌ها ساعت سه بیدار می‌شدم و سرحال بودم .آن‌قدر شوق‌وذوق دیدن دوبارهٔ خواهر و برادرم و خیابان‌ها و مغازه‌ها و مردم و دوستان و آشنایان را داشتم که دلم می‌خواست همان سه صبح بزنم بیرون یا زنگ بزنم همه را بیدارکنم و بگویم بیدار شوید، من برگشته‌ام.

آن روز تا شش صبح توی خانه پلکیدم و بعد یادداشت کوتاهی برای همسرم گذاشتم و با خوشحالی شال‌وکلاه کردم و راه افتادم .ماه رمضان بود و یک روز تعطیل و همه‌جا سوت‌وکور بود .وقتی از در بیرون آمدم، لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم . بوی آشنای کوچه‌پس‌کوچه‌هایی که گوشه‌وکنار کثیف و غم‌گرفته‌شان برایم یک دنیا خاطره داشت را با عشق به درون کشیدم .گرچه هوا گرم بود و پر از دود و گردوغبار، اما هر نفس برایم حسی از آرامش و حسی از نوازش را داشت، درست مثل نوازش‌های مادرم روزهایی که از مدرسه برمی‌گشتم و در آغوشش می‌رفتم و آرام می‌گرفتم.

اما حالا گیر افتاده بودم .پایم حسابی داخل آن گودال فرو رفته بود و سنگینی عجیبی در پایم احساس می‌کردم .ایستادم و به دور و برم نگاه کردم. ناگهان چشمم به خانمی افتاد که چادر گلداری سرش بود و زنبیلی پلاستیکی را کشان‌کشان می‌برد . دست تکان دادم و سعی کردم صدایش کنم، اما متوجه نشد. همان موقع چشمم به مرد مسنی افتاد که به‌طرفم می‌آمد و پیراهن و شلوار ورزشی شیکی پوشیده بود، انگار تازه از مجلهٔ مد درآمده بود .ظاهراً داشت پیاده‌روی می‌کرد. نزدیک که شد، با چشمان ریز و بانفوذش سرتاپای من را برانداز کرد و خیلی راحت بازویم را گرفت و کاملاً نزدیک شد وگفت» :گیر افتادی؟ اولش آدم گیر می‌کنه و سیاه می‌شه، ولی خیلی زود بهش عادت می‌کنه .بذارکمکت کنم.»

خیلی سریع بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم» :نیازی به کمک ندارم .لطفاً برید کنار و به من دست نزنید«.

مرد آلامد خیلی سریع خودش را جمع‌وجورکرد، چشمانش را تنگ کرد و سریع رویش را برگرداند و همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد، زمزمه کرد» :ای بابا، توی این شهر به کسی کمک هم نمی‌تونی بکنی«!

پایم جدا نمی‌شد و کلافه شده بودم. گوشی‌ام را ازکیف کوچک روی دوشم درآوردم که به همسرم زنگ بزنم، اما تا خواستم شماره را بگیرم، گوشی از دستم روی گِل‌ها افتاد. سریع خم شدم که گوشی را بردارم، اما دور بود و دستم گِلی شد .گِل چسبناک بود، به سیاهی و چسبندگی قیر .دستم را که بالا آوردم، گل قیری‌شکل کش آمد و دستم را به‌سمت پایین کشید . حالا دیگر مجبور بودم روی زمین بنشینم، چون نیروی زیادی من را به‌طرف گِل‌ها می‌کشید، انگار می‌خواست تمام بدنم را کم‌کم به درون بکشد و ببلعد.

کمی بعد به دور و برم نگاه کردم. کسی اطرافم نبود. اما یک‌دفعه چشمم به پیرمرد ژنده‌پوشی افتاد که دورتر کنار دیوار روی یک کارتن بازشده دراز کشیده بود و یک پتوی پاره و چند تکه خنزرپنزر کنارش بود .مثل این‌که تازه از خواب بیدار شده بود . دستش را زیر سرش گذاشته بود و انگار که جلوی تلویزیون دراز کشیده باشد، به من نگاه می‌کرد و کرکر می‌خندید. از آن فاصله می‌توانستم ببینم که توی دهانش فقط چند دندان مانده. دست‌ها و پاها و صورتش هم سیاه بود .انگار خودش را با قیر شسته باشد. دوباره به اطراف نگاه کردم .ساختمان‌های سیمانی همه قدیمی بودند و رنگشان کدر شده بود .کنار سطل زباله مقدار زیادی آشغال ریخته و مگس دورش جمع شده بود. چشمم به موش بزرگی افتاد که از جایی که نفهمیدم کجاست بیرون دوید و داخل جوی آب رفت .احساس می‌کردم سیاهی قیرمانند کم‌کم دارد به داخل بدنم نفوذ می‌کند.

چند لحظه بعد تلفنم زنگ زد. تلاش کردم تا با دست آزادم گوشی را بردارم، اما نشد. زنگ پشت زنگ می‌خورد و با هر بار شنیدن صدای زنگ تلفن انگار به من برق وصل می‌کردند . ازاین‌که نمی‌توانستم گوشی را بردارم بیشتر عصبی شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره با مرد ژنده‌پوش چشم‌درچشم شدم .برای چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بعد رویم را برگرداندم

و به آسمان نگاه کردم. ابری شده بود .سرتاسر آسمان پر از ابرهای سیاه بود .فقط در گوشهٔ دوری شعاع نوری از لابه‌لای ابرهای تیره بیرون زده بود .انگار خورشید به‌زور از لابه‌لای ابرها سرک کشیده بود تا به من بگوید» من هنوز هستم، پس غصه نخور «!اما من عصبانی بودم و با ناامیدی دور و برم را نگاه می‌کردم. یک‌دفعه همسرم را دیدم که داشت از دور به‌طرفم می‌آمد .با دیدنش قوت‌قلب پیدا کردم و شروع کردم به دست تکان دادن. او هم قدم‌هایش را سریع‌تر کرد و تا رسید، دستم را گرفت و پرسید» :چی شده؟ چرا دست‌وپات گیر کرده؟ چرا گِلی شدی؟ هرچی زنگ زدم برنداشتی .نگرانت شدم .دستت رو بده به من«.

و بدون این‌که منتظر جوابم بماند، سریع یک تکه‌چوب تیز پیدا کرد و دستم را از گِل‌ها جدا کرد .حالا فقط پایم گیر کرده بود . همسرم کیفم را گرفت و کنار گذاشت و با هر دو دستش، که حالا گِلی شده بودند، کمرم را گرفت و من را به‌طرف بیرون کشید و بالاخره پایم را از گِل بیرون آورد، ولی تا زانویم گِلی شده بود . همسرم کیفم را روی دوشش انداخت و با چوب تیزش موبایلم را هم نجات داد و بعد همین‌طور که دستش دور کمرم بود، کمکم کرد که راه بروم. برگشتم و نگاهی به پیرمرد ژنده‌پوش انداختم . پشتش را به من کرده بود و رفته بود زیر پتویش.

پاهایم سنگین بودند و با هر قدمی که برمی‌داشتم به زمین می‌چسبیدند و مجبور بودم به‌زور بلندشان کنم. آرام‌آرام تا خانه رفتیم .همسرم در را باز کرد و من را به‌طرف حمام برد و حوله‌ام را برایم آورد. آب گرم را باز کردم و زیر دوش ایستادم. قطرات آب روی بدنم می‌ریخت و گِل روی دست‌وپایم را بیشتر پخش می‌کرد .با صابون و لیف دست‌وپایم را حسابی شستم، ولی بازهم روی دست‌ها و پاهایم مقداری سیاهی چسبناک باقی مانده بود . هر کار می‌کردم سیاهی‌ها از بین نمی‌رفت .بالاخره از حمام بیرون آمدم و شروع کردم به خشک کردن بدنم. وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم متوجه شدم حوله‌ام هم کمی سیاه و چسبناک شده .هرطور بود لباس پوشیدم و پیش همسرم رفتم که نشسته بود جلوی تلویزیون .پرسیدم» :تونستی دستت رو پاک کنی؟» گفت» :آره، راحت پاک شد.»

-ولی سیاهی‌های دست‌وپای من پاک نشده.

نگاهم کرد و با خوشبینی همیشگی‌اش گفت» :عیب نداره. کم‌کم می‌ره. فکرش رو نکن.»

بالاخره روی تخت دراز کشیدم. دست‌هایم را بالا آوردم و به سیاهی‌شان نگاه کردم .متعجب بودم که این سیاهی چه بود که انگار زیر پوستم هم نفوذ کرده بود .برگشتم و به همسرم که پشتش به من بود نگاه کردم .کمرش از زیر بلوز بیرون زده بود و سیاه‌رنگ بود. پشت دست‌هایش هم هنوز سیاه بودند. خوابم نمی‌برد و کتابم را برداشتم تا بخوانم، اما ورق‌های کتاب به دستم چسبیدند، جوری‌که باید به‌زور جدایشان می‌کردم و ممکن بود پاره شوند .برای اولین بار از صبح بغض کردم و اشک‌هایم آرام‌آرام از گوشهٔ چشم‌هایم روی بالش ریختند .انگار سیاهی تا قلبم هم نفوذ کرده بود.

چشم‌هایم را که باز کردم، صبح شده بود و نور خورشید از لابه‌لای پرده‌ها داخل اتاق افتاده بود .از دیدن نور خورشید لبخند روی لبانم نشست .با خودم گفتم» درعوض اینجا آفتاب هست. مطمئنم این هم درست می‌شه .پس بقیه چه‌کار می‌کنند؟»

موقع درست کردن صبحانه با تعجب متوجه شدم برعکسِ دیشب - که دستم به همه‌چیز می‌چسبید و مجبور شده بودم با دستکش کار کنم و آخر هم دستکش‌ها را پاره کنم- دستم دیگر به چیزی نمی‌چسبد .ظاهراً دیگر جزیی از خودم شده بود.

بعد از صبحانه روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیون را روشن کردم. گویندهٔ اخبار با دست‌های سیاه ورقه‌های سیاه اخبار را گرفته بود و پشت میزی سیاه‌رنگ خیلی جدی نشسته بود و اخبار می‌گفت. دقت که کردم، دیدم دست‌هایش به ورقه‌ها نمی‌چسبند.

کانال‌ها را عوض کردم. دست‌وپای همه توی تمام برنامه‌ها و فیلم‌ها و کانال‌های آموزشی و ورزشی سیاه بود .حتی صورت و بدن بعضی‌ها هم سیاه بود .همان‌طور که روی مبل نشسته بودم، سرم را برگرداندم و از پنجره آسمان را نگاه کردم .نور خورشید طوری از پنجره به داخل می‌تابید که انگار یک دسته نور را جمع کرده باشی و دورش یک بند پیچیده باشی. همه‌جا روشن شده بود.

سرم را تکیه دادم به پشتی مبل وکتابم را برداشتم و دیدم دستم دیگر به ورق‌ها نمی‌چسبد. بی‌اختیار خدا را شکر کردم که دست‌هایم با این‌که هنوز سیاه هستند اما به چیزی نمی‌چسبند. زیرلب گفتم: «اینجا ایرانه. درعوض آفتاب هست، دوستانم هستند. اقوام و برادرم هستند.» و بعد ناگهان یادم افتاد که از وقتی برگشته‌ام کسی با من تماس نگرفته .راستی چرا برادرم هنوز زنگ نزده بود؟ چرا هیچ‌کس با من تماس نگرفته بود؟■



داستان «نَفَسِ ناحقِ خانم‌قزی»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»

هیچ کس نمی‌دانست چرا به او خانم‌قزی می‌گویند. مردم از زمانی که یادشان می‌آمد او را به این نام صدا می‌کردند. نام اصلی‌اش هم انگار فراموش شده بود زیر لقب صد ساله‌اش.

شاید کوکب بود یا رعنا یا سمیه یا هر اسم دیگری که خودِ خانم قزی هم آن را از یاد برده بود و دوست داشت او را به همین نام بخوانند.

هر کس او را صدا می‌زد سرش را سمتش می‌چرخاند و لبخندی باستانی شبیه به آدمی بیرون آمده از دلِ تاریخ تحویلش می‌داد و مستبدگونه نگاهشان می‌کرد و لب‌های قیطانی‌اش را باز و دندان‌های طلایش را نشان می‌داد. دو دندان طلا یکی ردیف بالا و دیگری ردیف پایین. بعد خودش را می‌چسباند به آن کسی که او را خوانده بود و چشمان نافذش را می‌دوخت به او و اولین کلامی که از زبانش بیرون می‌آمد در هول و ولای قطع کردن حرفش بود.

"خانم قزی کجا میری سر ظهر."

این را حمیرا می‌پرسد دختر سن و سال دارِ محله که سال‌هاست با مادر پیرش تنها زندگی می‌کند و همیشه سرش از پردۀ آویزان جلو خانه‌شان بیرون است و رفت و شد مردم را دید می‌زند.

"به تو چه دختر، برو غذاتو سر بزن نسوزه کوچه رو بو بگیره."

خانم‌قزی این را می‌گفت و راهش را می‌گرفت و می‌رفت. چادر گلدارش را به کمر می‌بست و با گالش‌های مشکی‌اش تند و تند کوچه‌ها را گز می‌کرد و داخل اولین دری می‌شد که باز بود.

بسیار پیش آمده که اهالی شهر کوچکِ نزدیک پایتخت از اتاقی بیرون آمده‌اند و خانم قزی را روبرویشان دیده‌اند که دست به کمر جلوشان ایستاده.

هه‌ه‌ه.. بلندی کرده‌اند و از ترسِ نفرین شدن از سمت خانم قزی که انگار کارگر می‌افتاده لب‌برمیچیدند و به نشستن و صرف چای و گپ زدن زوری دعوتش می‌کردند.

و خون خونشان را می‌خورد تا کی خانم قزی عزم رفتن می‌کند. خانم قزی هم که تا دخل شیرمال محلی و تخمه کدو و آفتابگردان و شربت سکنجبین را در نمی‌آورد از جایش بلند نمی‌شد که نمی‌شد. همسایه‌ها در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند:

"چرا خانم قزی مریض نمیشه یه مدت خونه نشین بشه دست از سر ما برداره. آدمم این‌قدر جون سخت و نچسب."

روزها می‌آمد و می‌رفت. ساکنان پیرِ شهرک از دنیا می‌رفتند و نوزادانی به دنیا می‌آمدند. خانم قزی اما قصد پیر شدن نداشت. گالش و لباسهایش فرسوده می‌شد اما خال به چهرۀ او نمی‌افتاد. قدش کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد و با پشت قوز کرده و دست به کمر چون عادت همیشگی محله به محله می‌گشت و کسی را از زخم زبانش بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

نامیرا می‌آمد به چشم اهالی. یک‌بار مش رمضان، دکه‌دار خیابان منتهی به تنها پارک شهرک به محض دیدن خانم قزی که قرقی‌وار به سمت دکه می‌آمد سرش را به بهانۀ مرتب کردن بطری‌های نوشابه و آب‌معدنی می‌دزدد و می‌خزد کنج دکه و همین که می‌فهمد خانم قزی مسیرش را کج کرده و به سمت دیگری رفته، به مشتری‌اش می‌گوید: "به خیر گذشت، چند وقت پیش همین قزی‌قزی، دایی منصورم رو کرد زیر خاک. فهمیده بود ناخوشه، مثلاً رفته بود عیادتش، تا دیده بودش، نه گذاشت نه برداشت توی روش گفت تو موندنی نیستی. یه هفته بعدشم دایی‌م به رحمت خدا رفت."

> شاید کوکب بود یا رعنا یا سمیه یا هر اسم دیگری که خودِ خانم قزی هم آن را از یاد برده بود و دوست داشت او را به همین نام بخوانند.

هر چه شهرهای بزرگ پیشرفت می‌کردند و دنیای مدرن تأثیرش را با سرعت هر چه تمام‌تر روی مردم می‌گذاشت اهالی شهرک را هم شیفتۀ مهاجرت و کوچیدن به شهرهای صنعتی می‌کرد. و سهم آدمهای مانده در شهرک، دیدارِ گاه به گاه آشنایان مهاجرشان بود که حالا دیگر آشنای دور محسوب می‌شدند. البته نه دیدارهایی از سر دل‌تنگی و سلامتی برای اهالی شهرک که غنیمت بردن شیر و ماست و پنیر تازه و محلی، میوه و سبزیجات ارگانیک و چند روز دور شدن از هوای آلودۀ کلان شهرها. هر وقت هم که گذرشان آنجا می‌افتاد از ده‌ها عادت قدیمی و به روز نشدۀ اهالی خرده می‌گرفتند و وقت و بی‌وقت سر به سر آنها می‌گذاشتند. و اخبار روز دنیا و اتفاقات عجیب و غریب جایی که زندگی می‌کردند را با آب و تاب برایشان تعریف می‌کردند.

و از این که اهالی شهر کوچک هنوز راه و رسم نا گرفته و منسوخ شده را در جزئی‌ترین کارها یدک می‌کشند با تأسف از آن یاد می‌کردند و تاثرشان را تا موعد رفتن بروز می‌دادند و با دیدۀ تحقیر نگاهشان می‌کردند.

و البته بودند افراد متعصبی که دل برنمی‌داشتند اخبار مناطق دیگر را بشنوند و هم‌چنان عقاید و مناسک خود را برتر از دیگر

جاها دانسته و خود را اصیل می‌پنداشتند و افتخار می‌کردند که آیین آبا و اجدادی‌شان دست‌خوش تغییر نشده و هم‌چنان پایبند منش پیشینیان مانده‌اند.
و مهذب‌گونه پافشاری می‌کردند بر ادامهٔ سلوکشان.
و به نظر می‌آمد احترام ریاگونه‌شان به خانم قزی از همین طرز فکرشان برمی‌خواست و ترسی که قدرت‌شان را زایل می‌کرد تا مخالفت خود را علنی نکنند. مخالفتی که ممکن بود به قیمت جانشان تمام شود.
و تنها راه نجاتشان از نفسِ ناحقِ خانم قزی را در مرگ او می‌دانستند. بی‌آنکه پرده‌ای تاریک بر انسانیتشان انداخته شود که نباید خواستار مرگ یک نفر بود بلکه مشکل را باید از ریشه حل کرد. همان‌طور که توبا باجی شب و روز دست‌ها را می‌گرفت سمت آسمان و می‌گفت:
"انگشترم رو نذرت می‌کنم زودتر خانم‌قزی بمیره، اگر پسر بزرگم رستم یه چیزیش بشه چی کار کنم، اگر خانم قزی بفهمه رستمم مریضه، یهو سر و کله‌ش اینجا پیدا بشه، بدون پسرم چه‌طوری زندگی کنم.
خدایا خودت شر خانم قزی رو از سرمون کم کن."
البته بودند آدمهایی مثل چوپان خداداد که از آب گل آلودِ نادانی اهالی ماهی می‌گرفتند و سوار کشتی توهم بودند. توهم سادگی و دانایی‌انگاری که دیواری شده بود بین معرفت واقعی و تکرار طوطی‌وار نسل به نسل گذشتگان. خدادادِ چوپان در انعکاس بیان لهجه‌دارش که در کوهها می‌پیچید و بین هی‌هی گوسفندان می‌گفت: "خانم قزی برکته. برکتی که نمی‌ذاره دشت بدون علف بمونه تا گوسفندان تلف نشن. اگر خانم قزی نفس ناحقش رو نفرسته سمت اهالی و بیاد سراغ من و گوسفندا، فاتحه‌م خونده‌ست."
آن‌ها که بیماری سختی می‌گرفتند هر لحظه منتظر آمدن خانم قزی بودند که در را باز کند و کنار بسترشان چمباتمه بزند و با همان لبخند تلخ و نگاه تیزش آیهٔ یأس بخواند:
"ننه هاجر خدابیامرز همون که نون تنوری می‌پخت یا همین زینب بانوی خودمون که ماست‌بند بود، همینجوری مریض شده بودند طفلی‌ها زود رفتند دیار باقی."
شوهر خانم قزی در شصت سالگی از دنیا می‌رود و مردم پشت سرش می‌گفتند: "راحت شد از شر پیرزن. بیچاره زندگی نکرد که. روزی هزار بار می‌مرد."
خانم قزی سه پسر داشت و هیچ‌وقت دختردار نشد. پسرهایی حلقه به گوش که از بیمِ آه و نفرین مادر، توان نسق‌گیری نداشتند و بیشتر به حیوانات دست‌آموز می‌مانستند تا پسرانی برومند که صد و هشتاد قدشان بود و بر و بازویی پهلوان‌طور داشتند. حتی پسرها هم صاحب فرزند دختر نشدند تا با شیرین‌زبانی‌شان خانم قزی را یک‌جا بند کنند و محله و شهری را از وجودِ اهریمنی‌اش نجات دهند. عجیب بود که هیچ دختر بچه‌ای در آن شهر کوچک نزدیک او نمی‌آمد و انگار تمام دخترک‌های شهر به طور غریزی از او کناره می‌گرفتند و از چشم‌رسش پنهان می‌شدند.
بالاخره خانم‌قزی در صد و نوزده سالگی از دنیا می‌رود و یک روز بعد از مردنش آخرین عروس چوپان خداداد دختری دنیا می‌آورد و نامش را خانم‌قزی می‌گذارند.■

داستان کوتاه



داستان «بدترین قانون»

نویسنده «امیررضا رضایی»

سمانه به آرامی چند ضربه روی میز می زند. این کار به گفت و گوی آن‌ها پایان می‌دهد. سپس همگی به کارتی که سمانه به روی میز رها می‌کند خیره می‌شوند. هیچ کس توقع این کار را نداشت.

دو ساعت قبل؛ سعید، سارا، سام و سمانه هر کدام در گوشه‌ای از کافه «سین» مشغول کاری بودند. کافه سین را چند سال پیش سعید و سارا افتتاح کرده بودند. بعد دو سال که کارشان رونق گرفته و اسم کافه‌شان سر زبان‌ها افتاده بود؛ سام و سمانه هم به آن‌ها اضافه شدند. از همان زمانِ افتتاح کافه چهارشنبه‌ها خلوت‌ترین روز کاری آن‌ها بود. انگار که مردم آخرین روزِ کاری هفته را برای انجام کارهایی که یک هفته است پشت گوش انداخته‌اند خیلی جدی می‌گیرند. اگر به این موضوع باران شدیدِ مهر ماه تهران را هم اضافه کنید، می‌فهمید چرا امروز صبح هیچ کس به کافه آن‌ها پا نگذاشت تا هر چهار نفر به دنبال راهی برای فرار از بیکاری باشند.

> اگر به این موضوع باران شدیدِ مهر ماه تهران را هم اضافه کنید، می‌فهمید چرا امروز صبح هیچ کس به کافه آن‌ها پا نگذاشت تا هر چهار نفر به دنبال راهی برای فرار از بیکاری باشند.

سعید که از اول صبح دوبار میزهای چوبیِ کافه را گردگیری کرده بود، اولین نفری بود که کاسه صبرش لبریز شد.

«سام! جعبه کارت‌ها رو بیار. مثل این که امروز قرار نیست مشتری‌ای داشته باشیم»

سارا که روی یکی از صندلی‌های کافه نشسته بود و با گوشی‌اش کار می‌کرد سرش را بلند کرد و گفت: «بیکاری یا یکی از بازی‌های مسخره سعید؟ کدومش بیشتر رو اعصابه؟» و بعد به سمت میز گرد وسط کافه رفت تا نشان دهد بیکاری برای آدم انتخاب‌های زیادی نمی‌گذارد.

بعد از این که همگی دور میز نشستند، سعید مثل همیشه با آن صدای کلفت اش شروع به توضیح دادن کرد: «خب. بازی رو قبلاً هم انجام دادیم ولی این بار یه فرق کوچیک داره. کارت هارو پخش می‌کنم. هرکس کارت‌هایی رو که شماره شون مثل همدیگه اس از دستش حذف می کنه و بعد شروع می‌کنیم به کشیدن کارت از دست همدیگه. اگه شماره کارتی که از دست نفر بغل دستی‌ات کشیدی با یکی از کارت‌های داخل دستت یکی بود باید هر دوتاشون رو از دستت حذف کنی و یه کارت دیگه از دست اون فرد برداری...»

سام که مثل همیشه برای پرچانگی‌های سعید اعصاب نداشت حرف او را قطع کرد: «اینا رو که قبلاً هم گفتی. فرقش رو بگو.»

«آها. راست میگی. خب مثل دفعه قبل کارت شیطان هم بین ورق‌هاست. دفعه قبل اگه آخر بازی کارت شیطان تو دستت می موند بازنده بودی اما این بار اولین نفری که فقط کارت شیطان تو دستش باقی بمونه بازی رو برده.» و بعد با لبخندی ادامه داد: «وهمینطور پول رو.»

« کدوم پول؟» سارا در حالی که ابروهایش را بالا داده بود، این سؤال را پرسید.

سعید که انگار تازه سر ذوق آمده بود جواب داد: «خب این بار قراره سر یه پول خوب بازی کنیم. مثلاً نصف پول داخل صندوق.»

سارا که زیاد هم از این موضوع بدش نمی‌آمد گفت: «فکر بدی هم نیست. حداقل هیجان بازی بیشتر می شه.»

سام با انگشتان اش چند بار به روی میز زد و گفت: «یعنی واقعاً شما میخواین نصف درآمد این هفته رو سر یه بازی ببازین؟ سمانه! بگو که حداقل تو موافق نیستی.»

سمانه که مثل همیشه کم حرف‌ترین عضو گروه بود لبخندی زد و شانه بالا انداخت. انگار که راه فراری برای سام باقی نمانده بود.

بعد از گذشت چند دور از شروع بازی، سمانه فهمید که این بازی جای او نیست. هر سه نفر دیگر نمی‌خواستند بازنده این بازی باشند. حتی شده به قیمت این که دست دیگری را بخوانند و هر طور شده راهی برای تقلب پیدا کنند. شاید برایِ این بود که این بار پایِ پول در میان بود. پول آدم‌ها را عوض می‌کند. البته اگر آدم‌ها خودشان بخواهند.

نیم ساعت از بازی گذشت و سمانه از بازی کنار رفت. مثل همیشه وقتی آخرین کارت را از دستش کشیدند، به آرامی پاکت سیگارش را از جیب لباس فرماش بیرون آورد. یک نخ سیگار از آن خارج کرد و بعد به آرامی پاکت را در وسط میز گذاشت تا بقیه هم بردارند. بعد هم به پشت پیشخوان کافه رفت تا تمیز کردن دستگاه قهوه ساز را ادامه دهد. اگر سمانه را نمی‌شناختند ممکن بود فکر کنند که حتماً فکری در سر دارد که انقدر آرام و خونسرد به کارش ادامه می‌دهد.

سام صندوقدار کافه بود. از همان ابتدا او پشت صندوق گذاشته بودند چون سعید از سر شوخی گفته بود: «بعیده با دیدن قد و هیکل سام کسی بخواد پول سفارشش را نده.»
از ابتدای شروع بازی سام می‌دانست که نمی‌تواند به اندازه سارا و سعید فکرش را برای تقلب به کار بیندازد. پس تصمیم گرفت از موقعیتی که برایش پیش آمده بود نهایت استفاده را ببرد. کارت شیطان از ابتدا در دست او افتاد و او هم این کارت را به صورت افقی پشت کارهای دیگر دستش پنهان کرد تا کسی آن را نبیند. با این کار حداقل امیدوار بود تا مدت زمان بیشتری در بازی بماند و در این مدت حداقل دو نفر از بازی کنار بروند. اما سارا که چشمان تیزی داشت بعد از حذف سمانه شک کرده بود که چرا سام از اول بازی ترتیب کارت‌های درون دستش را عوض نکرده است. با این که همگی می‌دانستند احتمال دارد نفر بغل دستی‌شان دست آن‌ها را بخواند. به همین خاطر با پایش به آرامی به پای سعید ضربه‌ای زد و این طور به سعید علامتی داد. سعید این بار برای کشیدن کارت دستش را به پشتِ کارت‌های عمودی برد و نقشه سام را به هم زد.
برعکس سمانه، سام بعد از حذف شدن مشتش را به روی میز کوبید. این ضربه آن قدر محکم بودکه چند لحظه همه را متعجب کند. بعد هم چند نخ سیگار از پاکت روی میز برداشت و شروع به کشیدن اولین سیگار کرد.

. از ابتدای شروع بازی سام می‌دانست که نمی‌تواند به اندازه سارا و سعید فکرش را برای تقلب به کار بیندازد. پس تصمیم گرفت از موقعیتی که برایش پیش آمده بود نهایت استفاده را ببرد.

بازی میان سعید و سمانه مدت زیادی ادامه یافت. دقت آن‌ها در تشخیص سلیقه مشتری‌ها باعث شده بود که کافه سین رونق بگیرد و حالا تمام آن دقت و تمرکز را برای برنده شدن در این بازی به کار گرفته بودند. ولی سعید یک برگ برنده داشت. او از ابتدای بازی حواسش به شماره کارت‌ها بود. دو تا از کارت‌های شماره پنج را در ابتدا حذف کرده بود و بعد در میانه بازی یکی دیگر از کارت‌های شماره پنج را از دست سمانه کشید. پس مطمئن شد که تنها یک کارت دیگر با شماره پنج در بازی باقی مانده است. تا وقتی این دو کارت به هم نمی‌رسیدند بازی به پایان نمی‌رسید.
وقتی سام به روی میز کوبید او از فرصت پیش آمده استفاده کرد و دور از چشمان سمانه کارت شماره پنج را تا زد. بعد هم آن را پشتِ بند ساعت مچی‌اش به نحوی قرار داد تا در پشت مچ دستش مخفی شود. بعد از آن که آخرین کارت شماره پنج را از دست سمانه کشید منتظر ماند تا کارت‌های دیگر به جز کارت شیطان از دستش خارج شوند. با این که می‌دانست جرقه یک بحث طولانی را می زند آخرین کارت شماره پنج را با کارت پشت مچ دستش از بازی حذف کرد. حالا او برنده بازی بود.
«ها؟؟ الان چیکار کردی؟» این صدای جیغ سمانه بود که از دیدن کارتِ تا شده عصبانی شده بود.
سعید در حالی که تنها کارت باقی مانده در دستش را به سمانه نشان می‌داد، با خنده گفت: «نگران نباش. با پول جایزه میتونم یه سری کارت نو هم بخرم.»
سام که دود سیگارهایش تمام فضای بالای میز را فراگرفته بود از این فرصت برای بهم زدن بازی استفاده کرد: «عمراً بذاریم تو جایزه رو ببری. تو قانون بازی رو به فنا دادی.»
«قانون؟ شوخی می‌کنی؟ از اول بازی همه تون قانونا رو زیر پا گذاشتین. ارزش قانون به اینه که کسی اونو قبول داشته باشه. وقتی کسی اونارو قبول نداشته باشه پس اصلاً قانونی نداریم.»
سارا که از این بحث کلافه شده بود از جایش بلند شد و دو دستش را روی میز گذاشت. بعد هم رو به سعید کرد و گفت: «ولی اینطوری که نمیشه. لااقل باید یه قانون داشته باشیم تا نشه کارت‌های بازی رو قایم کرد.»
یک ضربه دیگر به روی میز آن رشته افکار آن سه نفر را پاره می‌کند و توجه آن را دوباره به زمان حال جلب می‌کند. حالا همگی به سمانه خیره شده‌اند.
«بی قانونی خودش بدترین قانونه.» سمانه در حالی که لبخندی بر لب دارد این جمله را می‌گوید.
«هر سری کارت دو تا ورق شیطان داره. اینو موقعی که پاکت سیگار رو روی میز گذاشتم از داخل جعبه کارت‌ها برداشتم. پس از اونجایی که این بازی قانونی نداره من برنده‌ای بازی‌ام.» و بعد با لبخندی پاکت سیگارش را از وسط میز بر می‌دارد.
صدای خنده سام و سارا کافه را پر می‌کند. سعید هنوز در شوک پیروزی از دست رفته است.
سعید زیر لب تکرار می‌کند: «بی قانونی بدترین قانونه.»■



داستان «افغان بیگیرو»

نویسنده «علی پاینده»



خودشان بِهِش می گویند افغان بیگیرو. افغان بیگیرو روزی است که حکومت ایران افغانی‌های غیر مجاز را می‌گیرد و برشان می‌گرداند به افغانستان. البته معمولاً همهٔ شان غیر مجازند. تک و توکی بینشان پیدا می‌شود که پاسپورتی، کارتی، چیزی داشته باشد.

من اولین بار این واژه را از دهان خودِ افغانی‌ها شنیدم. وقتی رفتم سر ساختمانم و دیدم که خبری ازشان نیست. البته محمد، نگهبانم هنوز بود. وقتی پرسیدم که دار و دستهٔ احمد کجا هستند و چرا امروز سر کار نیامده اند گفت که امروز افغان بیگیروست. احمد و تیمش از شهر دیگری بودند و محمد از جایی دیگر. محمد سر ساختمان من قدیمی‌تر بود. نگهبانی بود که پیمانکار او را آورده بود و بعد که من و پیمانکار به مشکل برخوردیم و من خودم کارها را دست گرفتم به من ارث رسید. احمد و دار و دسته‌اش را همسایهٔ مان آقای روستا معرفی کرد. وقتی پرسیدم که حالا چرا افغانی گفت که افغانی بهتر است. راست هم می‌گفت. نه اینکه حقوقشان کمتر باشد، اما حرف گوش کن ترند. توی روی کارفرماشان بلند نمی‌شوند. ایرانی‌ها قُمپُز و اعصاب خورد کنند.

اوایل اصلاً با هم نمی‌ساختند. یک گروه این وَر ساختمان زیر پایی و دار و بساط انداخته بودند و گروه دیگر آن سمت. غذا که می‌خوردند محمد دار و دستهٔ احمد را روی قالی‌اش راه نمی‌داد و می‌گفت کثیفند. هر کدام جدا جدا غذا می‌خوردند. بعدها کم کم قاطی شدند جوری که حتی ظرف غذاشان یکی شد. احمد و تیمش اوایل شب‌ها جای دیگری می‌خوابیدند اما بعدها آمدند ساختمان خودم. بیشتر کارها را برادر کوچک‌تر احمد، نبی انجام می‌داد. سرامیک کار ماهری بود. این دو برادر کوچک‌تری هم داشتند که به قول معروف هنوز ریش درنیاورده بود. اسم این یکی هم محمد بود. محمد وَردَست دیگران کارگری می‌کرد.

به گفتهٔ آقای روستا کافیست یکی‌شان را بگیرند تا همهٔ افغانی‌ها با خبر شوند. آن وقت است که همه قایم می‌شوند و گرفتنشان سخت می‌شود. البته برای محمد خیلی هم مهم نبود. آقای روستا می‌گفت که این برایش فرقی نمی‌کند. فوقش این است که بَرَش گردانند به افغانستان. البته حساب کتابش با پیمانکار را درآورده بود و داده بود به آقای روستا. بیچاره دلش خوش بود که اگر گرفتندش آقای روستا می‌رود و پولش را می‌گیرد و برایش واریز می‌کند به حساب. از من طلبکار نبود اما پیمانکارِ نامرد پول‌ها را از من گرفته بود و به او نداده بود. حدوداً سی میلیونی می‌شد. همیشه می‌گفت که دختری دارد که شیر می‌خورد و پول‌ها را واریز می‌کند برای او. یکبار عکسی را نشانم داد و گفت که دخترش این است. می‌گفت که دو دختر داشته و یکی‌شان مرده. وقتی می‌پرسیدی که چرا آب دهانش را قورت می‌داد و با حسرت می‌گفت که مریض شد. گفتم مگر دکتر نبود؟! گفت چرا. دکتر هم بردمش اما باز هم مرد. پرسیدم کدامشان بزرگ‌تر بود؟ گفت دو قلو بودند.

آن روز اولین افغان بیگیرویی بود که من دیدم. خدا را شکر به خیر گذشت. فقط محمد برادر احمد موقع فرار خورد زمین و پایش زخم شد. بُردَنَش دکتر و چند تایی بخیه خورد. به گفتهٔ خودشان مأمورانی که برای گرفتن افغانی می‌آمدند با مأموران کلانتری فرق داشتند. این‌ها مأموران یگان ویژه بودند. به قول خودشان پلنگی پوش‌ها. مأموران لباس شخصی‌ای هم در کار بودند که کارشان جمع آوری اطلاعات بود. اول آن‌ها می‌آمدند و از وجود افغانی‌ها مطمئن می‌شدند و بعد مأموران یگان ویژه می‌آمدند و آن‌ها را می‌گرفتند. در هر حال آن روز تمام شد و من به چشم خودم چیزی ندیدم. حرف از این و آن زیاد شنیدم اما به چشم خودم ندیدم. آن روز نه تنها کار من بلکه از هر که کار ساختمانی داشت شنیدم که کارش خوابیده. از فردا صبحش افغانی‌ها دوباره برگشتند سر کارشان.

> . آن روز اولین افغان بیگیرویی بود که من دیدم. خدا را شکر به خیر گذشت. فقط محمد برادر احمد موقع فرار خورد زمین و پایش زخم شد. بُردَنَش دکتر و چند تایی بخیه خورد.

دفعهٔ دوم تا رسیدم سر ساختمان و دیدم که کارها خوابیده فهمیدم که اوضاع از چه قرار است. با این وجود رفتم و از رسول سؤال کردم. رسول جوشکار ساختمانم بود. کارگاهش هم دیوار به دیوار ما توی زیر زمین آقای روستا. روبروی ساختمانم ایستاده بود در سایهٔ مجتمع دوازده واحدی روبرو. گفتم: رسول امروز چه خبر است؟ چرا این‌ها سر کار نیامده اند؟

گفت: افغان بیگیروست. نبی را گرفته‌اند. احمد هم رفته طبقهٔ بالای آقای روستا مخفی شده.

گفتم: نبی را همینجا گرفته‌اند؟

گفت: نه. داخل خیابان مولانا.
محمد هنوز داخل ساختمانم بود. ساختمان من حالت مغازه مغازه بود و جای محمد داخل مغازهٔ وسطی بود. آن مغازه دو درب کرکره‌ای برقی داشت. در برقی روبرو که بزرگ‌تر بود را تا نزدیک کف مغازه داده بود پایین. البته نه تا آخر. در برقی سمت چپ که کوچک‌تر بود را تا نصفه داده بود پایین و از پشت درب سکوریتش را قفل کرده بود. رفتم پشت آن در و زدم به شیشه. چند بار این کار را تکرار کردم تا آمد. رفته بود کُنج دیوار نشسته بود تا پیدا نباشد. پسرعمویش هم پهلویش بود.
چند باری همین آدم آمده بود و جاهای آهنی را برایم رنگ کرده بود. روزی دویست هزار تومان می‌گرفت و همه جا را رنگ می‌کرد. اگر همین کار را به یک ایرانی می‌دادی به صورت متری چند برابر درمی آمد. بچهٔ ساکتی بود. اصلاً صدایش دَرنمی آمد. از محمد پرسیدم که چه خبر است و او هم گفت که افغان بیگیروست. پرسیدم که دار و دستهٔ احمد کجا هستند؟ گویا فقط احمد طبقهٔ آخر ساختمان آقای روستا که خالی بود اتراق کرده بود و بقیه هر کدام گریخته بودند یک سو. برای محمد کمی یخ آوردم.
نزدیک ظهر که شد قرار شد ناهار هم برایش بگیرم. با اصرار پذیرفت. می‌گفت که کمی نان از دیشب مانده و همان کافیست. وقتی مدل غذا را می‌پرسیدی هم چیزی نمی‌گفت. می‌گفت هر چه که خریدی خوب است. کارگرهای ایرانی که اینگونه نبودند. خودشان جلو جلو سفارش غذا می‌دادند و معمولاً هم گران‌ترین نوع را انتخاب می‌کردند. رفتم و درست عینِ ناهار خودم را برای محمد هم خریدم. چلوکباب با گوجهٔ اضاف. از بیرون بر خواستم که هر کدام را در بسته بندی جدا بگذارد.
از سر فلکهٔ خیابان پایینی که رد می‌شدم برای اولین بار چشمم بهشان افتاد. همانطور که افغانی‌ها می‌گفتند غیر از یکی دوتاشان بقیه همه پلنگی پوشیده بودند. ماشین هاشان حالت وانتِ نظامی دو در بود. شاسی بلند به رنگ خاکی. روی قسمت روباز عقب پر از افغانی بود. سه ماشین پر از افغانی. نگاهی بهشان کردم و رد شدم. کنار ساختمانم پارک کردم و غذای محمد را دادم بهش. تازه داخل ماشین خودم نشسته بودم که داخل آینه دیدمشان. داشتند می‌آمدند این سمت.
یک ماشین و یک موتور سوار شخصی. موتوری جلو حرکت می‌کرد و ماشین پشت سرش. سرعتشان خیلی زیاد نبود اما موبایل من بازی درآورد. تا آمدم خبر بدهم دیدم که عین مور و ملخ ریختند داخل. از روی دیوارِ کوتاه دور پریدند و رفتند دقیقاً سمت مغازه‌ای که محمد داخلش بود. در سکوریت از پشت قفل بود. دو نفرشان در را گرفته بودند و تکان می‌دادند. یکی دیگر در برقی را گرفته بود. عین وحشی‌ها می‌خواست از جا بِکَنَدَش. فریاد می‌زدند در را باز کن. در را باز کن. یکی دیگر رفته بود و از زیر درِ بزرگ داخل را نگاه می‌کرد. با باتوم می‌کوبید به شیشه و فریاد می‌زد در را باز کن. این در را باز کن. یکی دیگر رفت سمت مغازه‌ای که پاتوق احمد این‌ها بود. یک لحظه دستش را حائل چشم‌هایش کرده بود و داخل را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد با باتوم می‌کوبید به شیشه و فریاد می‌زد این در را باز کن. این در را باز کن.
درِ ماشین را باز کردم و فریاد زدم: سَرکار چه شده؟ درهایم را شکستید!
سربازها آرام شدند. همه چپ چپ نگاهم می‌کردند. گفتم: آنجا کسی نیست. کلیدش همینجاست. صبر کنید تا بیایم و در را باز کنم.
یکی‌شان گفت: زود باشید. در را باز کنید.

> سربازها آرام شدند. همه چپ چپ نگاهم می‌کردند. گفتم: آنجا کسی نیست. کلیدش همینجاست. صبر کنید تا بیایم و در را باز کنم.

یکی دیگر همچنان از زیر داخل را نگاه می‌کرد. ناگهان فریاد زد: آنجا هستند. آن گوشه.
یکی دیگر با باتوم کوفت به شیشه سکوریت. یکی دیگر به دیگران گفت: آرام. صاحبش همینجاست.
باز همهٔ سربازها چشم دوختند به من. گفتم: کلیدش داخل این ساختمان است. صبر کنید تا براتان بیاورم.
به ساختمانِ سه طبقهٔ آقای روستا اشاره کردم. کلیدها در صندوق عقب ماشینم بود نه آنجا. اما من گیج بودم و نمی‌دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم. امیدوار بودم آقای روستا بیاید و تو این هاگیر واگیر راه حلی بیابد. آمد اما او هم مثل خودم گیج بود. رو به من جوری که به در بگوید و دیوار بشنود گفت آنجا که کسی نیست. سربازها باز کوفتند به درها. یکی‌شان فریاد زد: پشت بام. پشت بام را بگردید.
دو سرباز دویدند سمت راه پله. در این مدت سربازهای پایین همچنان به شیشه می‌کوفتند و فریاد می‌زدند. همزمان با برگشت سربازها از بالای پشت بام در برقی رفت بالا. احتمالاً محمد خودش از داخل دکمهٔ در را زده بود. حرکت کردم به آن سمت. آقای روستا همان بیرونِ محوطهٔ ساختمان ایستاده بود.
داخل مغازه که رسیدم دیدم سربازی پلاستیک چلو کباب را گرفته و داخلش را نگاه می‌کند. به بقیه‌شان می‌گفت ببین چه غذاهایی می‌خورند! گفتم: سرکار، چلو کباب مال من است.
بسته را زد زیر بغلش و گفت: می‌خواهم بدهم خودش بخورد. گناه

دارد. تا افغانستان دیگر غذایی نیست.

محمد و پسرعمویش مشغول جمع کردن وسایلشان بودند. در این مدت لباس هاشان را عوض کرده بودند و چیزهای واجب را زده بودند زیرِ بغلشان. سربازی سرشان داد می‌زد که عجله کنند. انگار که اصلاً من بی خبرم که آن‌ها آنجا بودند رو به محمد گفتم: شماها اینجا چه می‌کنید! پیمانکار شما را فرستاده؟

محمد هاج و واج نگاهم می‌کرد و نمی‌دانست که چه پاسخی بدهد. سربازها نگذاشتند که آن‌ها کامل وسایلشان را جمع کنند. مجبورشان کردند که بروند بیرون. سربازی با لباس سبزِ متفاوت از دیگران باتوم به دست دم در ایستاده بود. به نظرم درجه‌اش از دیگران بالاتر بود و گروهبانی، استواری چیزی بود. شنیدم که وقتی پسرعموی محمد از کنارش رد می‌شد گفت: نترس. کاریت ندارم.

نمی‌دانم او چه گفته بود که سرباز اینگونه می‌گفت. همیشه تُنِ صدایش پایین بود. به قول معروف صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. گیج و ویج همراه دیگران از مغازه رفتم بیرون. امیدوارم بودم آقای روستا کمکی بکند اما او گیج‌تر از من بود. بیرون محوطه ایستاده بود و جلو نمی‌آمد.

نمی‌دانم او چه گفته بود که سرباز اینگونه می‌گفت. همیشه تُنِ صدایش پایین بود. به قول معروف صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. گیج و ویج همراه دیگران از مغازه رفتم بیرون..

پسرعموی محمد موبایلش را درآورد و برد سمت گوشش. سربازی فریاد زد: گوشی‌اش را بگیرید. می‌خواهد به دیگران خبر بدهد.

محمد داد می‌زد که نه. گوشی را نگیرید. بی توجه به آن‌ها رفتم بیرون. خیلی شلوغ پلوغ بود. عدهٔ زیادی جع شده بودند. دختری مشغول صحبت با فرماندهٔ سربازها بود. گویا داشت آدرس محلی را می‌داد که در آنجا هم افغانی بود. فرماندهٔ سربازها هم لباسش پلنگی بود. البته سنش بالاتر از دیگران بود. تنها تفاوتِ لباسش درجه‌اش بود. چهار ستاره روی سرشانه‌هایش داشت. به گمانم سروانی چیزی بود. پوتین‌هایش انقدر قشنگ واکس خورده بود که برق می‌زد. کمی آن طرف تر موتوری لباس شخصی ایستاده بود. خیلی از افسر جوان‌تر بود. رفتم سمت افسر. به محمد اشاره کردم و گفتم که این یکی را آزاد کنید. شیرینی‌اش را می‌دهم.

افسر چپ چپ نگاهم کرد. پشت بهم کرد و گفت که بروید. این حرف‌ها دیگر چیست؟! افسر که دور شد نگاهم به روی وانت نظامی افتاد. محمد کنار دیگر افغانی‌ها نشسته بود. سرباز سبز پوش داشت به پسر عموی محمد بشین پاشو می‌داد. باتوم را به حالت تهدید آمیزی گرفته بود سمتش و می‌گفت: بشین... پاشو. بشین... پاشو.

پسر عموی محمد دو دستش را قفل کرده بود پشت سرش و بدون کوچک‌ترین مقاومتی اطاعت می‌کرد. موتور سوار سر موتور را چرخاند و به من نزدیک‌تر شد. رو کرد به فرمانده و گفت: اگر می‌شود این محمد را آزاد کنید. قبلاً کارگرِ ما بوده.

فرمانده بی تفاوت سوار وانت شد. بشین پاشوی پسر عموی محمد تمام شد و او هم نشست کنار دیگران. وانت آمادهٔ حرکت شد. جوان موتور سوار رو به من کرد و گفت: بگذار ببینم می‌توانم محمد را آزاد کنم.

این حرف را گفت و سر موتور را چرخاند. حرکت کرد دنبال وانتِ نظامی. همانطور که وانت دور می‌شد رو به سربازها به محمد اشاره کردم و انگشت‌های دستم را به حالتی که معنای پرداخت پول می‌دهد به هم مالیدم. سربازها همگی لبخند زدند.

وانت سَرِ کوچه پیچید و از دیدم پنهان شد. تعدادی بچه از کنارم رد شدند. کوچک‌ترین پسر آقای روستا همراهشان بود. همانطور که دست می‌زدند و آواز می‌خواندند وارد زمینِ من شدند. از آنجا حرکت کردند سمت منزل آقای روستا. می‌خواندند: افغانی‌ها را گرفتند، راحت شدیم. افغانی‌ها را گرفتند، راحت شدیم.

به دنبال بچه‌ها وارد محوطهٔ ساختمانم شدم. آقای روستا آنجا ایستاده بود. پسر بزرگش کنارش. تازه درسش تمام شده بود و منتظر برگهٔ اعزام به خدمت بود. به آقای روستا گفتم: حالا چکار کنم؟ فکر یک نگهبان برای من باشید.

آقای روستا سرش را به حالت تأیید تکان داد. گفتم: امروز چکار کنم؟ حالا همین الان که نگهبان گیر نمی‌آید. وسایلم را ندزدند؟

آقای روستا گفت: سرامیک‌ها و بلوک و آجر و سیمان را که نمی‌دزدند. باقی چیزها را بگذار داخل مغازه‌ها و درها را ببند.

همانطور که با آقای روستا صحبت می‌کردیم حرکت کردیم سمتِ بیرون. آقای روستا توضیح می‌داد که درِ پشت بام را باز گذاشته و به محمد هم گفته که اگر خبری شد از راه پله برود داخل منزل آن‌ها. متعجب بود که چرا محمد این کار را نکرده. من می‌گفتم که این‌ها دقیقاً می‌دانستند که محمد کجاست وگرنه چرا نرفتند سمت مغازهٔ دیگری. مستقیم حرکت کردند جایی که افغانی‌ها بودند. آقای روستا می‌گفت که احتمالاً از قبل اطلاعات جمع کرده بودند.

ما مشغول صحبت بودیم که دیدیم موتور سوار جوان در حالی که محمد تَرکَش نشسته آمد. گفت: این هم محمد. انقدر می گویید محمد، محمد، این هم محمد.

نزدیک ما پارک کرد و ادامه داد: پول همراهتان هست.

تا اسم پول را آورد دستم خود به خود رفت سمت جیبم. کیفم را بیرون کشیدم و داخلش را نگاه کردم. از بدشانسی پول زیادی همراهم نبود. رو به آقای روستا گفتم: شما پول همراهتان هست؟

او هم سریع کیفش را درآورد. دو تراول دویست هزار تومانی درون کیفش بود. یکیش سالم بود اما دیگری از وسط دو نیم شده بود. هر دو تراول را داد به جوان موتوری. جوان موتوری تراول سالم را گرفت و تراول نصفه را پس داد. گفت: این کم است. این‌ها سه نفر هستند. حداقل یک میلیون تومان بهشان بدهید.

محتویات کیفم را خالی کردم. پر از پول خورد بود اما همان پانصد هزار تومانی شد. جوان موتوری گفت: آن تراول نصفه را هم بدهید. ببینم رضایت می‌دهند.

پول‌ها را سریع گرفت و داد به محمد. گفت: بیا. این‌ها را خودت بده به آن افسری که بیرونت آورد.

و بدون آنکه منتظر جواب محمد باشد سر موتور را گرد کرد. همانطور که دور می‌زد سرش را کج کرد و رو به ما گفت: الان بر می‌گردم.

ما مبهوت نگاه محمد و موتور سوار می‌کردیم که دور می‌شدند. چند دقیقه‌ای که گذشت من گفتم: آقای روستا، نکند پول را بگیرند و محمد را هم برنگردانند؟!

آقای روستا گفت: فکر نکنم اینگونه باشد.

سرش را انداخت پایین و به فکر فرو رفت. گفت: آقای شهسواری. بشین داخل ماشین.

هر دو سوار پارس سفید من شدیم. حرکت کردم سمت کلانتری. خیلی شلوغ بود. چند وانت نظامی و کلی پلنگی پوش درِ کلانتری بودند. کمی آن طرف تر پارک کردیم و پیاده شدیم. چشم چشم کردیم و اطراف را گشتیم. محمدی در کار نبود. گیج بودیم که حالا چه باید بکنیم. آقای روستا یک لحظه می‌گفت که برو داخل و بپرس افغانی‌ها را کجا نگه می‌دارند و لحظه‌ای بعد پشیمان می‌شد. هر دو توی فکر بودیم که حالا چه باید کرد که موتور سوار جوان آمد. نزدیک ما نگه داشت و گفت: صبر کنید ببینم با همین پول می‌شود آن یکی را هم آزاد کرد.

با دست به دورترها اشاره کرد و ادامه داد: محمد هم آنجاست. می‌بینیدش؟ زیر آن درخت نشسته.

به جایی که جوان می‌گفت نگاه کردم. محمدی نمی‌دیدم. جوان مجبور شد چند بار با انگشت اشاره کند تا عاقبت دیدمش. زیر سایهٔ درختی نشسته بود روی دو پا و تکیه داده بود به دیوار. موتور سوار جوان چند بار رفت داخل و دوباره برگشت بیرون. می‌گفت که افسرها بهش گفته‌اند که فقط یکی‌شان را می‌توانند آزاد کنند و آن یکی نمی‌شود. عاقبت من و محمد و آقای روستا نشستیم داخل ماشین من و برگشتیم سر ساختمانم. توی راه آقای روستا از محمد می‌پرسید که چرا از طریق پشت بام فرار نکرده؟ می‌گفت که مگر من به تو نگفتم اگر آمدند چکار بکن. محمد می‌گفت: گفتم اول نانُم بخورم، نمازُم بخونُم بعد.

خندیدم و گفتم: ببین تو این هاگیر واگیر به فکر نماز است. می‌خواسته اول نمازش را بخواند و بعد مخفی شود.

آقای روستا هم خندید. خنده‌ای تلخ. توی فکر بودم که امکانش هست دوباره بیایند و محمد را بگیرند. به محمد گفتم که تو هم برو طبقهٔ بالای آقای روستا. آقای روستا رفت توی فکر. بعد از چند لحظه گفت که محمد وسایلش را جمع کند و روی پشت بام بخوابد. می‌گفت که در را هم از پشت قفل کند تا سربازها نتوانند بروند بالا. احتمالاً توی دلش از این پیشنهاد من خیلی خوشش نیامده بود. اینکه طبقهٔ بالای منزلش پر از افغانی باشد. به ساختمان که رسیدیم آقای روستا از من خواست که چیزی برای محمد بگیرم تا بخورد. چلو کباب خودم را دادم به محمد. محمد می‌گفت که سربازها چلو کبابش را برداشته‌اند. می‌گفت: این یکی می‌گفت من بخورم، آن یکی می‌گفت من بخورم.

هر دو سوار پارس سفید من شدیم. حرکت کردم سمت کلانتری. خیلی شلوغ بود. چند وانت نظامی و کلی پلنگی پوش درِ کلانتری بودند. کمی آن طرف تر پارک کردیم و پیاده شدیم. چشم چشم کردیم و اطراف را گشتیم..

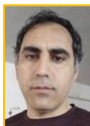
از محمد پرسیدم که موتور سوار را از کجا می‌شناخته. توضیح می‌داد که گویا چند بار آمده سر ساختمان و سیگار خواسته. گفتم: احمق، همان لوت داده. آن موتور سوار مأمور اطلاعاتی بوده. می‌آمده سر ساختمان‌های در حال ساخت تا افغانی‌ها را بیابد. چرا هر کس می‌آید باهاش صحبت می‌کنی؟! خودت را بزن به لالی و با مردم صحبت نکن. هر کس سریع از لهجه‌ات می‌فهمد که افغانی هستی.

پسر بزرگ آقای روستا آمد سمتمان. پرسید که چه کردید؟ آقای روستا با خنده برایش توضیح داد که چه شده. می‌گفت: ببین ارزش یک افغانی چقدر پایین است. یک گوسفند دو میلیون تومان، افغانی پانصد هزار تومان!

آن زمان خیلی گرسنه و خسته بودم. توی فکر بودم که حالا که چلو کبابم را داده‌ام به محمد خودم ناهار چه کنم. خداحافظی کردم و رفتم. عصر که برگشتم سر ساختمانم خبری از محمد نبود. آقای روستا هم ازش خبری نداشت. هر دو سوار ماشین من شدیم و چند جا را دنبال محمد گشتیم. به کلانتری هم سر زدیم. خبری نداشتند. گفتند که نام افغانی‌ها ثبت نمی‌شود و همه را برده‌اند اردوگاه. نگفتند که اصلاً این اردوگاه کجاست. احمد و تیمش هم کار را نصفه کاره رها کردند و رفتند. و من دیگر هیچ کدامشان را ندیدم.■

داستان «به دنبال کوسه»

نویسنده «صابر جعفری»



پدرم سکان قایق را با غضب چرخاند و ما دوباره با کوسه سرشاخ شدیم. در این لحظه برای اولین بار فهمیدیم که در چرخهٔ شکار و شکارچی این ما هستیم که نقش شکارچی را بازی می‌کنیم.

ظهر که در خلیج سوار قایقمان شدیم حالتی مرموز در سیمای پدر موج می‌زد. من و برادر کوچکم نتوانستیم آن را به نیتی مخفی و هراس‌آور در وجود پدر ربط دهیم. کودک بودیم؛ پدر را مأمور چیپس و پفک می‌پنداشتیم، و قایق را هم یک اسباب بازی بزرگ.

روی آب پدر مدام کف پای مجهز به پوتین نظامی‌اش را روی لبهٔ قایق تکیه می‌داد، دستانش را روی زانویش قفل می‌کرد و با چشمان تنگ شده عمق اقیانوس را می‌کاوید. به طور منظم روی سکو می‌رفت و نیزهٔ شکاری بلند را وارسی می‌کرد تا مطمئن شود هر لحظه آمادهٔ شلیک می‌باشد. سپس در پشت سکان جای می‌گرفت و قایق را در جهتی که فقط برای خودش مشخص بود هدایت می‌نمود.

در این روز روی قایق هر حرکتی از پدر خبر از آینده‌ای اسرارآمیز، پرمخاطره، و مملو از کله‌شقی می‌داد. این موضوع بیش از همه دوستش، عمو فرج را مضطرب می‌ساخت. رفقای چهل‌ساله بودند. و هر موقع پدر به آب می‌زد عمو فرج پیپش و یک کتاب دعا برمی‌داشت و به روی قایق می‌پرید.

هنوز ساختمان دیده‌بانی خلیج از نظر ناپدیدنشده بود که با کوسه روبرو شدیم. این موجودات همیشه نزدیک آب‌های ساحلی شنا می‌کردند و شکار را هنگام سحر و یا بعد از غروب دوست داشتند. و حالا اندکی پس از نیمروز گویی ما خواب خوشش را برهم زده بودیم.

این اواخر شامهٔ پدر تیز شده بود؛ حضور کوسه را هنوز بالهٔ پشتی‌اش روی آب ظاهر نشده بو می‌کشید. بلافاصله دندان‌هایش را از کینه به هم می‌فشرد و رگه‌ای خون تازه به سفیدی چشمان درشتش می‌جهید. حکمت و خوش‌نامی‌اش را کنار می‌گذاشت و در نشان دادن خوی بدوی شکار خود را تا حد حریف حیوانی‌اش تنزّل می‌داد.

حق داشت؛ مادرمان را یک کوسه کشته بود. و در این روز وقتی پدر سکان را چون یک کشتی‌گیر که بازوی حریف را می‌پیچاند مطیع خود ساخت و قایق را به سمت کوسه روانه کرد فهمیدیم همین کوسه بوده. از یک کیلومتری باله‌اش را تشخیص دادیم. آفتاب به روشنی می‌تابید و باله در روی سطح صاف و یکرنگ اقیانوس به طور موذیانه‌ای خودنمایی می‌کرد.

مسیرش را که با چشمانمان دنبال کردیم متوجه شدیم در یک دایرهٔ بزرگ و با حفظ فاصله اطراف قایق را دور می‌زند.

سپس برای دقایقی باله زیر آب پنهان شد. من و برادرم فکر کردیم کوسه ما را ترک کرده. و حتی دلتنگ شدیم! اما پدر حریصانه‌تر از قبل چشمانش را به آب‌ها دوخته بود و هرگز انگشتش از روی ماشهٔ نیزه جدا نمی‌شد.

عمو فرج خطری را احساس می‌کرد که بر ما پوشیده بود. او به سرعت من و برادرم را از لبهٔ قایق دور ساخت. اما هنوز دوراندیشی عمو فرج به ثمر ننشسته بود که تکانی ناگهان شبیه زلزله به جان قایق افتاد. من و برادرم تعادلمان را از کف دادیم و زمین‌گیر شدیم. بزرگ‌ترها هم حال و روزی بهتر از ما نداشتند.

پدر ایستاده بر بالاترین سطح قایق تکان را بیشتر از دیگران احساس کرد. حتی یک پایش از قایق جدا شد و لحظاتی روی اقیانوس معلق ماند. اما او به هیچ قیمتی جایگاه تهاجمی‌اش و نیزه‌اش را رها نکرد.

این زهر چشم کوسه او را بیش از دیگران به هیجان آورد؛ یا خشمگین ساخت. یا شاید اصلاً مست بود. نمی‌دانم. هر چه بود پدر با ظهور کوسه سرازپا نمی‌شناخت. همچو یک عاشق در شرف دیدار معشوق ذوق‌زده می‌شد. و به اندازهٔ یک شیر در هنگام مشاهدهٔ یک غزال غریزهٔ مقاومت‌ناپذیر شکار به جانش رخنه می‌کرد. تمام آنچه را طبیعت برای آزاد کردن نیروی کهنش نیاز می‌دید در یک لحظه در وجود پدر می‌چکاند.

بعد از کشته شدن مادر به دست کوسه پدر به موجود دیگری تبدیل شده بود؛ نمی‌دانم بهتر یا بدتر؛ ولی مطمئناً هراسناک‌تر شده بود. من و برادرم همواره تردید خاموش‌ناپذیری را در مورد پدر تجربه می‌کردیم. ریش هم که گذاشته بود. فقط به واسطهٔ بوی تنباکوی غلیظ که از یقهٔ پیراهنش بلند می‌شد اطمینان حاصل می‌کردیم او همان پدر قبلی‌مان است.

و حالا همین مرد با حرکتی ناگهانی که دوباره ما را به شک انداخت به تیزی یک یوزپلنگ به پشت سکان جهید. آن را یک ضرب یک دور کامل چرخاند و تکانی شدیدتر از آنچه کوسه تحمیل کرده بود نصیبمان ساخت.

در یک چشم به هم زدن قایقِ پانزده متری چون مقوا روی آب چرخید و حالا دماغه‌اش با جهت حرکت بالهٔ کوسه هم‌راستا شد. عمو فرج تلاش کرد پدر را از عمل دیوانه‌وارش بازدارد. پدر هیچ نگفت. فقط دوست قدیمی‌اش را چون یک دشمن تماشا کرد.



ناامید از پدر، مرد سیه‌چرده با پیپش از کابین ناخدا پایین آمد و من و برادرم را در گوشهٔ عرشه کنار پلکان پناه داد. گفت به میله‌ها چنگ بزنیم. و دستی از روی حمایت بر سرمان کشید. از آن نوع که از یک پدر انتظار می‌رود. سپس کتاب دعایش را درآورد و جمله‌ای از آن زمزمه کرد.
توجهات او برای ما تازگی داشت. بعد از مرگ مادر خیلی چیزها برای ما تازگی داشت؛ کوسه‌ای ده متری به شخصیت ثابت زندگی‌مان تبدیل شده بود. و هر مرد بچه‌دار یا مجردی سعی می‌کرد نقش پدر را برایمان ایفا کند! گویی این پدر بود که از دست رفته بود و نه مادر.
جنگ با کوسه را پدر تکلیف شخصی خود می‌دانست. برای همین از کسی در قایق کمک نمی‌طلبید. سکان را در جهتی مناسب رها کرد و به پشت قایق آمد تا نیزه را دوباره بردارد. در این حین وقتی از پلکان می‌گذشت به من و برادرم نگاهی افکند. از چشمانش آتش می‌بارید و در عین حال لبخندی هم در گوشهٔ لب‌هایش دیده می‌شد. چیزی به ما نگفت. ولی انگار نگاهش گفت:
«بچه‌ها، مژده! قاتل سارا در چنگال ماست.»
در این لحظه به یکباره سایهٔ یکشی بزرگ را کنار قایق احساس کردیم. چیزی که از مجموع خود قایق به علاوه سرنشینانش بزرگ‌تر می‌نمود.
کوسه چون پرنده‌ای رو به آسمان شیرجه زد و چنان به قایق نزدیک بود که باله و دُمش را به روشنی دیدیم. در عین کودکی، این صحنه شگفتی و حیرتی بی‌مثال را از وجود ما استخراج نمود. پوستش صاف و زیبا بود و زیر آفتاب اقیانوس چون دُر می‌درخشید. باله‌های بزرگش در قسمت پشت از او موجودی استثنایی برای تماشا می‌ساخت. و تکان سحرانگیز دُمش وقتی در انتهای نمایشش به روی آب فرود می‌آمد از هوشمندی خاصی خبر می‌داد. این تکان صحبت کردن کوسه به زبان خودش بود که با خودخواهی گفت: «لذت بردید، مگر نه؟»
از روی عرشه در قسمت پشت قایق پرواز کرد و وقتی در طرف دیگر قایق به روی آب فرود آمد به اندازهٔ یک تانکر آب به داخل عرشه پاشید. و همزمان قایق به حالت یک وری درآمد. لبهٔ دیگر قایق را دیدیم که چون یک ساختمان چند طبقه بالا آمد. و ما همچنان به نرده‌ها چنگ زده و در حالت دراز کش نفوذ آب اقیانوس را زیر لباسمان حس می‌کردیم.
قایق بعد از آن تکان بزرگ برای دقیقه‌ای چون انعکاس ناقوس کلیسا همچنان به پس‌لرزه‌هایش ادامه می‌داد.
پدر در حالی دوباره روی سکو ظاهر شد که سرتاپا خیس شده بود و نیزه با بلندای دو انسانِ بالغ همچنان به دستانش چسبیده بود.
حرکت غافلگیرانهٔ کوسه برای او فرصتی جهت پرتاب نیزه نداده بود. و این ناکامی تا سرحد جنون روحش را ناآرام می‌ساخت.
پس خیز برداشت تا سکان را بچرخاند و کوسه را در مسیر جدیدش دنبال کند. عمو فرج جلوی پدر را گرفت، این بار با خشمی بی‌سابقه. داد زد:
«کوسه فقط یک اخطار داد. می‌توانست قایق را واژگون کند. فعلاً این قصد را ندارد. پس سکان را به سمت خلیج برگردان.»
پدر ریش لبهایش را گزید و گفت: «آن جانور سارا را کشته. این حقیقت را متوجه می‌شوی؟»
«اندیشه‌ات خودخواهانه است. فکر می‌کنی حق این است که همهٔ اهالی خلیج، از جمله من و دو پسرت هم در موقعیتی که سارا گرفتار آمد اسیر شوند. عجیب نیست که یک مرد این‌گونه تسلی یابد!»
پدر در سکوت دوست دیرینه‌اش را تماشا نمود. سپس سرش را برگرداند و ما را، همچنان چنگ زده به نرده‌ها، پایید. از افشای اندیشه‌اش پریشان به نظر می‌رسید.
آنگاه نیزه را همچون سربازانِ اسیر دشمن شده با غضب، تأسف و با هر احساسی که یک سلحشورِ ناکامِ باستانی اسیرش می‌شد بر روی عرشه کوبید. از ما دور شد و رفت به سکان تکیه داد. پشت به ما و کوسه به خلیج و تصویر دورِ برجک‌هایش چشم دوخت.
در حال حاضر این تلخ‌ترین پایان در مبارزه با کوسه برای او به شمار می‌رفت. حتماً در این لحظه داشت با «کهنسال» صحبت می‌کرد، منظورم قایقش است. و با او قرار مدار یک سفری دیگر را در زمانی دیگر می‌گذاشت.

#

پدر بیشتر اوقاتش را در سکوت و خلوت بالاخانه می‌گذراند. این روش زندگی برای کسی که در شمار دوستان با رییس جمهور برابری می‌کند و گذشته‌ای پرماجراتر از سندباد دارد امری غیرمعمول به شمار می‌رود. اما همانطور که گفتم بعد از مرگ مادر ما شاهد وقایع عجیب و غریب زیادی هستیم.
پدر پس از ناکام ماندن در پیدا کردن بقایای جسد مادر قایقش را به اسکله‌بان سپرد و ما را به عمو فرج و چون جُزامی‌ها خود را در قرنطینه حبس نمود. در طول روز یک وعده غذا می‌خورد و هر شب برایش یک بسته توتون می‌بردم به همراه نصف بطری ویسکی. درِ اتاق را با احتیاط باز می‌کرد و از میان شکاف تنگِ آن وسایلِ محبوبش را از من می‌گرفت و با چشمانش از من تشکر می‌کرد. این تنها ارتباطمان با پدر محسوب می‌شد.
بعد از روزهای طولانی که از اتاقش بیرون آمد در تهِ چشمانش رنگ سرخ آتشینی دیده می‌شد و ریشی انبوه و ژولیده صورتش

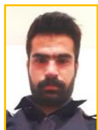


را پوشانده بود. خیلی زود قبول کردیم که این شمایل هولناک قرار است مشخصهٔ ثابت او برای بقیهٔ عمرش باشد.
عمو فرج برای رام ساختن پدر هر عصر او را با خود به کافهٔ خلیج می‌برد. برایش داستان‌های ناکامی افراد سرشناس تاریخ را تعریف می‌کرد و با دقتْ کمی بیشتر از آنچه برای یک مرد پنجاه‌ساله مناسب است به او مشروب می‌خوراند. گاهی هم در بالاخانه گِرد هم می‌آمدند و باهم برای مادر گریه می‌کردند.
من و برادرم در اتاقمان در طبقهٔ پایین ولو می‌شدیم و آهسته در گوش هم پچ پچ می‌کردیم. باور نمی‌کردیم مرگ مادر به دست موجودی به آن حد باشکوه اتفاق افتاده باشد. آن باله‌های بزرگ، دُم جُنبنده و سخنگو؛ پوستی فراخ و صاف همچون گرانیت؛ و کل این حجمِ بی‌پایان که در یک لحظه چون پرنده‌ای سی‌صد گرمی سبکبال به آسمان پرواز کرد. این وقایع دانشی فراتر از سن و سالمان به ما آموخته بود.
و در ضمن در افکار کودکانه و بی‌مبالاتمان نظریه‌هایی در احوال پدر افسارگسیخته‌مان پی‌ریزی می‌کردیم. می‌گفتیم پدر از این جهت ناراحت است چون هرگز نتوانست در حق مادر کار شایسته‌ای انجام دهد. همیشه وقتی از سفر برمی‌گشت پیش پای مادر زانو می‌زد و با آن لهجهٔ خشن ناخدایی اعتراف می‌کرد:
«سارا، مرا ببخش. دوستت دارم. اما نباید از یک ملوانِ عاشقِ ویسکی، با یک قایق بازمانده از دوران شاه عباس انتظار زیادی داشته باشی.»
مادر هم صداقت او را قبول می‌کرد و نمی‌کرد. آخر در مورد پدر هرگز نمی‌شد یقین حاصل کرد که مست است یا هوشیار.
و حالا پدر می‌خواست با کشتن کوسه خدمتی برای روح مادر انجام دهد! کس دیگری هم بود که نظریاتی حتی گستاخانه‌تر از مال ما داشت. منظورم عمو فرج است. می‌گفت تا حدودی دیوانگی پدر را درک می‌کند؛ آخر چگونه ممکن است موهبتی به نام «سارا» توسط موجودی آواره و بی‌عقل که یک ردیف دندان‌های مخروطیِ بدشکل دارد از زمین رخت ببندد. نجوا کنان ندا می‌داد: «کجاست خدا؟ آیا عدالت دروغ است؟» و در همان حال کتاب دعایش را درمی‌آورد، جلدش را می‌بوسید و دوباره توی جیب بغل کُتش می‌گذاشت.
می‌گفت هر شب قبل از خواب به لحظهٔ رویارویی سارا با کوسه می‌اندیشد. سعی می‌کند با تجسم سختی‌های او از گناهانش بکاهد. و اینکه در این لحظات از ترس و یا خشم نزدیک است قلبش از سینه‌اش بیرون بجهد.
پیش من و برادرم اعتراف کرد که در جوانی عاشق مادرمان بوده؛ البته قبل از پدرمان. گفت که سارا زیباترین معلم دبستان منطقه بود. و بسیار با استعداد؛ به طوری که در اول جوانی توانست یک کلاس سوادآموزی پر از مردان خشن خلیج را به سرمنزل مقصود برساند. در عین حال صاحب چنان شخصیتی گیرا که کاسهٔ زانوان هر مردی را به سستی گرفتار می‌کرد. و همهٔ این مزیت‌های ظاهری و باطنی باعث می‌شد در روز معلم بیشتر از دانش‌آموزان، ناخدای لِنج‌ها برایش کادو ببرند.
از چشمان گِرد این عاشقِ سابق چیزهایی گیرمان آمد. فهمیدیم از اینکه سارا مال پدرمان شده بود اکنون چندان ناخرسندی نمی‌کرد. آخر به اندازهٔ پدر کله شق نبود تا بتواند تکلیف سخت انتقام را برعهده بگیرد. به علاوه کتاب دعایی هم که همیشه به همراه داشت او را از انتقام منع می‌کرد؛ لااقل خودش اینطور تفسیر می‌نمود.
می‌گفت سارا کسی نبود که بتوان مرگ او را بخشی از روند طبیعت تلقی نمود و خود را تسلی بخشید. یک مرد در مواجه با مرگ او باید دیوانه شود! سر خود را به دیوار بکوبد! و نیزه‌ای برگیرد و به جنگ کوسه که هیچ، بلکه به جنگ خدایان برود.
این ترنّم ها چون غرش شیری خشمگین از دهانش خارج می‌شد و سپس خاموشیِ ناگهانی وجودش را فرا می‌گرفت. و در آخر به کتاب دعایش پناه می‌برد.
وقتی عمو فرج در بازگرداندن پدر به شخصیت سابقش شکست خورد سعی کرد خودش نقش یک پدر را برایمان بازی کند. یک روز صبح که از خواب بیدار شد جمله‌ای از کتاب دعایش زمزمه کرد؛ کمبودهای لوازم درس و مشقمان را سؤال کرد و دستی از مهربانی بر سر ما کشید.
این امر در یکی از روزهای اول تابستان اتفاق افتاد. درست یک ماه پس از رویارویی پر اُفت و خیزمان با کوسه که در ابتدا ذکرش رفت. پدر دیگر نمی‌خواست همهٔ اهالی خلیج را با آخرین لحظات مادرمان در این دنیا آشنا سازد. پس تنهایی روانه شد. پوتین نظامی‌اش را پوشید و از تیزی نوک نیزهٔ شکاری اطمینان حاصل کرد. ما را به عمو فرج سپرد و سوار «کهنسال» شد. آخرین بار بود که پدر را می‌دیدیم.■



داستان «استخوان سوز»

نویسنده «عبدالرحمن کاظمی حسنوند»



رقص دانه‌های برف اگرچه بی صداست اما هردانه اش سینهٔ سخت زمین را چنگ می زند و رد این زخم‌های سفید گاهی ماه‌ها از چشم خورشید، مهربان رفیق زمین هم دور می‌ماند.

بازتاب برف انباشته شده و دانه‌های درشتی که با شتاب روی زمین خیمه می‌زدند در چشمان آبی پشت پنجرهٔ یک ساختمان سه طبقه یادآور رنگ موج و دریا بود. آرامش اتاق و گرمای مطبوعش لذت این حال و هوا را چندین برابر می‌کرد. از رادیو موسیقی آرامی پخش می‌شد. نت‌ها بالا و پایین می‌رفتند. خاموش می‌شدند و دوباره اوج می‌گرفتند. اتاق حالا یک تابلوی نقاشی بود. جوانی بلند قامت با ریش نیمه بلند جوگندمی که لباس پشمی قهوه‌ای رنگی پوشیده بود در حالیکه لیوان چای اش را در دست میفشرد از پشت پنجره به باریدن برف خیره شده بود. چه بسا از این تابلوی زیبا می‌شد حتی صدای موسیقی رادیو را هم شنید!

دیگر موسیقی آرام جایش را به یک قطعه والس سپرده بود. مرد جوان با قدم‌هایی موزون به شومینه نزدیک شد. شعله‌های زرد و آبی چشمانش را نوازش می‌کرد. به سمت رادیوی روی میز رفت و با فشار دادن یک دکمه دیگر صدایی به جز سوختن آتش شومینه شنیده نمی‌شد. دور تا دور اتاق را دیوارهایی فرا گرفته بود که تا سقف پوشیده از کتاب بودند. دوباره به سمت پنجره برگشت و زمزمه‌های همیشگی‌اش را از سر گرفت:

– ببارید ای دانه‌های پاکی! ببارید ای پیامبران روشنایی!
بر من خسته دل رنجور چون آبشاری روشن از عمق وجود ببارید...

***

- ببخشید آقای دکتر! یک خانم به ملاقات شما اومده. اجازه میدین بیاد داخل؟

به صندلی کنار پنجره تکیه داد. روی دسته صندلی، بخار کشدار یک لیوان چای داغ خودش را به سمت سقف می‌کشاند.

- یک خانم؟ الان؟ برای چه کاری؟
- گفتن از بستگان شما هستن
- بستگان من؟ تو اونو نشناختی؟!
- نه قربان
- تو همه فامیل منو می‌شناسی دانیال. اگر تو نمی‌شناسیش پس
- حتماً آشنای من نیست. بفرستش پی کارش!
- بله قربان. چشم.

دستانش را دور لیوان گرم چای حلقه کرد.

- نه دانیال! بگو بیا داخل. کنجکاو شدم بدونم این آشنای غریبه کی میتونه باشه؟!

چند دقیقه بعد دانیال به همراه خانم ریزنقشی وارد اتاق شدند.. با ورود آنها باد سردی به داخل سرک کشید.

- خانم آریان! شما هستین؟!

به سرعت از روی صندلی بلند شد و به سمت آنها حرکت کرد. درحالیکه از شوق دستانش را در هوا به رقص در آورده بود سعی می‌کرد خانم آریان را به دانیال معرفی کند.

- دانیال عزیز! ایشون رو نمی‌شناسی؟ ایشون خانم آریان، همسر یکی از بهترین دوستانم هستن. صد البته که از بستگان من به حساب میان. خوش اومدید خانم. خوش اومدید. دانیال برای مهمان ویژه مون چای و کیک مخصوص پایتخت رو بیار. میدونم که راه درازی رو را تا اینجا اومدن.

دکتر با یک دست مشغول سفارش به دانیال و با یک دست مشغول نشان دادن راه به خانم آریان بود و هیچکس تا به حال رقصی چنین میانهٔ اتاق را ندیده بود.

خانم آریان پالتوی بلند سیاهی پوشیده بود و با قد کوتاهش وسط اتاق بزرگ پر از کتاب، ریزنقش‌تر هم دیده می‌شد. رگ‌هایی آبی مثل مارهایی مرموز بر روی پوست سفید و درخشانش خودنمایی می‌کرد. هنوز بوی سرما و برف از او به مشام می‌رسید.

- خواهش می‌کنم بنشینید.

صندلی کنار شومینه را جلوتر اورد.

- ممنونم.

لبان نازک و صورتی رنگ خانم آریان به سختی از هم باز می‌شد.

- خواهش می‌کنم! عجب تصادفی!! اتفاقاً چند شب پیش به یاد شما افتاده بودم و در ذهنم خاطرات سال‌های نه چندان دور رو مرور می‌کردم. قدم زدن در خیابان‌های همیشه برفی. بحث‌های بی پایان در مورد کتاب‌های جدید چاپ شده بازار و کافه‌های پر از قهوه و خوشی. یادش بخیر...

به طرف شومینه حرکت کرد و با جابجایی چند چوب، شعله را گیراتر کرد.

- کی رسیدین؟ چقدر راه رو اومدین؟ اون کجاست؟ ها؟! حتماً بلافاصله بعد از پیاده شدن از قطار به سمت کتابفروشی های شهر رفته. تنها کسی که از خودم بیشتر عاشق کتاب‌هاست فقط این همسر شماست! خنده‌های عصبی و هیجان حالش گاهی باعث می‌شد حرف‌هایش مقطع و نامفهوم به نظر برسد.
- چندباری با هم مکاتبه داشتیم، اما چندماهی هست که اصلاً خبری ازش ندارم. میدونستم که داخل اون بیابون بی آب و علف حتماً سرش خیلی شلوغ شده... خب الان باید ترتیب یه شام مفصل رو بدیم!

خیلی خوش اومدید. من میرم به دانیال اطلاع بدم.
- آقای دکتر!
- بله
- من تنها اومدم!

***

- چند وقت میشه که این مشکل پیش اومده؟
- تقریباً دو هفته. ناگهانی اتفاق افتاد. اصلاً نمیدونم چجوری شد.
- حلقهٔ اشک در چشمان قهوه‌ای زن هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. شعله‌های آتش شومینه وضوح حلقه‌های اشک را چند برابر می‌کرد.
- دکترهای محلی چی گفتن؟
- توی اون بیابون بی آب و علف از چی حرف می‌زنید؟ دکتر؟ کدوم دکتر؟! یه مشت کم سواد بی تجربه هستن که برای همه بیماری‌ها یه نسخه تکراری دارن.

دانه‌های اشک پشت سرهم به روی گونهٔ زن می‌خزیدند و حالا شعله‌های آتش و اتاق پر از کتاب را محو و تار می‌دید. دکتر کنار شومینه ایستاده بود و دستش را مدام به پیشانی‌اش می‌کشید.
- اومدم که شما به ما کمک کنید. تنها کسی که به ذهنم اومد شما بودید. هم دوست اون هستین و هم پزشکی خوندین.
- من چندین ساله که طبابت نکردم. خودتون که بهتر می دونید

زن با شتاب و دلهره از روی صندلی کنار شومینه بلند شد. اشک‌ها با سرعت بیشتری از چشم سرازیر می‌شدند.
- بله من بهتر میدونم. میدونم که چرا طبابت نمی‌کنید!! خیلی خوب میدونم و خبر دارم که چرا خودتون رو حبس کردید و با هیچ کس حتی خانواده خودتون هم ارتباطی ندارید.

با قدم‌های بزرگ به سمت کتابخانه دوید و یکی از کتاب‌ها را برداشت. بخاطر این کتابای لعنتی! بخاطراین کتابای مزخرف قید همه رو زدین و به جایی رسیدین که بیمار در بستر مرگ رو نمیخواایید ببینید. بیماری که از برادر به شما نزدیک‌تر بوده!! بله میدونم چرا خبری ازتون نیست! بخاطر نوشتن! نوشتن!! نوشتن!!! لعنت به این نوشتن که بخاطرش مجبور شدم زندگی توی بهترین شهر و امکانات رو رها کنم و برم وسط بیابون و با یه مشت دهاتی زندگی کنم. زندگی

آروممم رو نابود کنم و برم وسط شوره زار. چرا؟ به خاطر ایده گرفتن همسرم برای رمانی ناتمام!! رمانی که هفت سال آزگار برای نوشتنش تلاش کرد و لی آخرش چی شد؟ به کجا رسید؟ به اینجا که الان در بستر مرگ منتظر رسیدن عزرائیله.

صورت کوچکش را پشت کتابی که در دست داشت پوشاند و صدای هق هقی بلند فضا را پر کرد. با همان بغض صحبتش را ادامه داد:
- از دو روز پیش که تصمیم گرفتم برای کمک گرفتن پیش شما بیام. میدونستم که جواب و عکس العمل شما نسبت به درخواست من چیه! اما باز هم یه حسی منو مجبور کرد که بیام. ای کاش نمی اومدم. کتاب را به آرامی سرجایش گذاشت و به طرف در حرکت کرد.
- خانم آریان! لطفاً صبر کنید.

دکتر به سمت پنجره برگشت. برف هنوز بند نیامده بود و کناره‌های پنجره را هم پوشانده بود.

- بله من خودم رو محبوس کردم اما نه به اون دلیلی که شما گفتین. نه به دلیل کتاب‌هایی که شما بهشون میگید مزخرف! و نه به خاطر نوشتن. من به خاطر روح خودم انزوا رو برگزیدم. وقتی با بهترین معدل، پزشکی رو تمام کردم و وارد جامعه شدم فهمیدم که من برای این ورود هیچ آمادگی کسب نکرده بودم. چیزهایی رو دیدم که نتونستم هنوز که هنوزه اونها رو هضم کنم. آهویی تنها در میانه جنگلی پر از شیر و کفتار و گرگ!

به مرور احساس کردم جامعه دیگه دو قطبی گرگ و بره نیست. بلکه تک قطبی محض شده. یک پزشک مهربون بی پول و بدون قدرت چه کمکی می تونست به این جامعه داشته باشه؟ چه کمکی جز ویزیت افراد کم برخوردار؟ بله درسته اما بدون پشتوانه مالی این کار یک عمل فوق العاده بیهوده است که اتفاقاً ضررش از سودش بیشتره.
نفسی از اعماق ریه‌هایش کشید.
- به مرور سرخورده و تنهاتر شدم. میلی به نمایش برای خانواده‌های اعیان و اشراف نداشتم و از طرفی هم قدرتی یا پولی نداشتم که مثلاً به فقرا کمک کنم! تنها یک راه برای نجات خودم پیدا کردم. اونم فرار به کشوری بود که اونجا درس‌های زیادی میتونستم یاد بگیرم. لذت‌های بی پایانی که ترس سرانجامشون نبود. و اون سرزمین ادبیات بود! بله ادبیات برای من نجات بخش تر از هزاران دوست و آشنا و رفیق و حتی عشق بود.

عشق را با صدایی آرام که گویی اصلاً بر زبان نیاورده بود ادا کرد. عرض اتاق را به آرامی طی کرد و یک لحظه نگاهش متوجه لیوان چای سرد شده روی دسته صندلی شد. خواهش می‌کنم خانم اریان

بنشینید و به حرف‌های من گوش کنید. چون من و همسر شما ایده مشترکی برای به آرامش رسیدن داشتیم. میشه گفت مسیر یکسانی هم طی کردیم.

دکتر در چشم‌های خانم آریان خیره شد و دیگر اثری از اشک‌های درشت نبود. اما قرمزی کناره‌های چشم از طوفان گذشته خبر می‌داد.
- هر روز که در این کتاب‌ها غرق می‌شدم، متوجه می‌شدم که اون جنگلی که ازش فرار کردم رو در دل این کتابها میشه با جزییات بیشتری دید.

لحن دکتر حالا کمی نمایشی شده بود و خان آریان هم این را کاملاً حس می‌کرد.

-"اگر دیده بودم که ناامیدی ریشه یک ملت را می‌خشکاند قطراه ای شدم در دن آرام و همسو با آن چهار هزار صفحه قدم زدم. شعله‌های آزادی را در میانه‌های جنگ پهلوان میکلس با نوری بیگ دیدم. در آزادی یا مرگ!.

با آناکارنینا یاد گرفتم عشق اسبی ست سرکش که اگر رام نشود منتهی به ریل‌های قطار خواهد شد. حتی تنبلی هم می‌شد که پدیده شناخته شود و جریانی به وجود آمد به اسم آبلوموف! و هزاران هزار شخصیت و داستان که هر کدامشان برای من درسی داشت که با مرورش می‌توانم شالوده یک زندگی پر از آرامش را پایه گذاری کنم!" یعنی همینی که می‌بینید.
- شما به این میگید آرامش؟!! آرامش؟ واقعاً خنده داره. این آرامش شماست؟ پس وای به حال عذابتون!!! هیچ کس از کرده خودش پشیمان



نمیشه مگه انسانی بزرگ که من در این روزگار نمی‌بینم. شما و همسر من با پنهان شدن توی داستان‌ها سعی کردین از حقایق فرار کنید اما ...

- حقایق همان‌ها هستند که نوشته شده‌اند و فراموش نمی‌شوند!!!
- حقیقت اینه که شما در اتاقی به دور از جامعه در خیال خودتون دارید به مردم کمک می‌کنید. آخه با نوشتن داستان‌های خیالی که فقط جنبه سرگرمی دارن چطور میشه به ملتی کمک کرد؟ حقیقت این است!! اگر جراتش رو دارید بیاید داخل جامعه و هم حقیقت رو کشف کنید و هم بنویسید! فرار از حقیقت باعث شده یه غرور کاذب شما دوتا رو طوری به خودش مشغول کنه که ذهنتون دیگه رشدی نداشته باشه. چون فکر می‌کنید کاملید! معلم مردم هستین!
- اگر جوانکی با سلاح آگاهی و تجربه بیاد وسط این همه کوره راه زندگی بهتره یا اینکه خام و از همه جا بی خبر بخواد با گرگ‌های دندون تیز روبرو شه؟ ما رفتیم که با سلاح آگاهی برگردیم.
- پس عشق چی میشه؟ براش بنویسید عشق!!! روی این یکی مثل اینکه همه توافق دارید دیگه؟ بنویسید عشق خوب است یا شاید بد و یا حتی دختر مورد نظرش رو توصیف کنید و تجویز! بنویسید آقای دکتر!! بنویسید بره عاشق سیه چشمی بلندبالا و کمر باریک شه!!! بره سودا زده زندگی کنه چون شاعرانه است و خاص! شاید همین ایده‌ها رو داشتید که با وجود این همه کتاب و نوشته لیدا رو از دست دادید!!

با شنیدن اسم لیدا ضربان قلب دکتر سریع وسریع تر می‌شد. دوباره و به پنجره ایستاد. دانه‌های برف حالا سبک‌تر و آرام‌تر روی زمین می‌نشستند.

- این کتاب‌ها باعث نشدن اونو از دست بدم! باعث شدن خودمو بهتر بشناسم!

با انگشتانش بر روی شیشه بخار گرفته اشکالی را رسم می‌کرد. هر لحظه بیشتر و بیشتر غرق در خاطراتی می‌شد که اسم یاد شده سهمی از آنها داشت. اسم‌ها... اسم‌ها... .

- معذرت میخوام. قصد بدی از حرفام نداشتم و فقط می‌خواستم بگم...
- متوجه شدم خانم. نیازی به توضیح نیست. آماده باشید
- به کجا؟
- برای کشف حقیقت!!!

روبروی یکدیگر ایستادند. اینبار حلقه‌های اشک در چشمان آبی مرد دست به دست هم می‌دادند و به پایین سرازیر می‌شدند.

***

- گفتین از چندروز پیش این علائم رو دیدین؟
- تقریباً دو هفته‌ای میشه. به طور ناگهانی دچار لرز شدید شد. اونم توی این بیابون که هیچکس از گرما در آمون نیست. با چندتا پتو میخوابه. لباش خشک و خشک‌تر شدن. روی ناخن‌های پاش رد کبودی هست.
- هیچ سابقه بیماری نداشت این مدت؟ قلب؟ سنگ کلیه؟ یا هر علامت دیگه ای؟
- نه. اصلاً. خیلی سرحال بود. گاهی اوقات دوازده ساعت کار می‌کرد. فقط به فکر تموم کردن رمانش بود. فقط به اون فکر می‌کرد. شبا توخواب با شخصیت‌های داستانش حرف می‌زد.گاهی به من می‌گفت که اونا اومدن داخل خونه!! این اواخر می‌گفت یکیشون اومده و پناه میخواد که بیاد داخل خونه! بارها سعی کردم باهاش حرف بزنم اما روز به روز بیشتر درگیر می‌شد تا به این مرحله رسیدیم. تونستین چیزی تشخیص بدین؟
- نه نتونستم. علائم اصلاً جور در نمیاد. لرزش بدون تب! کبودی‌های روی انگشتان دست و پا!!! خیلی جالبه. من گیج شدم. گفتین داخل اتاق کارش می‌نوشت؟
- بله. بیایین تا میز کارش رو نشونتون بدم

اتاق کوچک تقریباً خرپشته ساختمان به حساب می‌آمد. یک میز کهنه کنار پنجره قرار داشت که انبوه کاغذهای روی آن را نمی‌شد شمرد. گاهی با نسیم گرمی که از پنجره سرک می‌کشید یکی دو کاغذ به زمین می‌افتاد. از پنجره، بیابان بی آب و علف بی انتها معلوم بود و به زحمت می‌شد گله به گله خارهای بیابانی را دید.

دکتر به طرف میز رفت. کاغذهای مچاله زیادی هم این طرف و آن طرف یادداشت‌ها و دست نوشته‌ها قرار داشت. برگه‌ای ناتمام که با خط چشمگیر و پررنگ‌تری نوشته شده بود روی همه نوشته‌ها خودنمایی می‌کرد:

- ((در خون و پوست و رگ و استخوان الیاس، سرمای زمستان چنان رخنه کرده بود که گمان می‌کرد آفتاب تابستان بیابان هم از پس این سرما بر نمی‌آید! هیچ تلاش و تقلایی از او بر نمی‌آمد. چنگال زمستان بیخ گلویش بود و از این دام به در آمدن محال بود. نوک انگشتان دست‌ها و پاهایش کبود شده بود و دیگر قادر به حرکت دادن آنها نبود. الیاس تسلیم شد! تسلیم ارباب زمستان! روی زمین دراز کشید و سرما هر ثانیه بیشتر و بیشتر در آغوشش گرفت. صدای سهمگین بوران، صدای مسلط بود. ریش‌ها و مژه‌هایش داشت یخ می‌زد.برف روی برف انباشته می‌شد. الیاس تسلیم شد. تسلیم زمستان! ...))

چیزی بیشتر از این نوشته نشده بود و این‌ها آخرین جملات بودند.

- گفتین با شخصیت‌های داستانش صحبت می‌کرد؟
- بله، چطور؟
- اسم شخصیت اصلی که باهاش سر و کار داشت چی بود؟
- الیاس. یه همچین چیزی. شما متوجه مسئله خاصی شدین آقای دکتر؟ لطفاً به منم بگین. چکاری از دستم برمیاد؟
- فقط یک کار میتونید انجام بدین تا حالش خوب بشه
- چه کاری؟
- سوپ درست کنید!!!
- متوجه دلیل بیماری شدید؟!!
- بله
- چی بود؟
- حقیقت!!! حقیقت استخوان سوز!

داستان «مزه‌مزه کردن خون»

نویسنده «فرزاد کدخدایی»



پرده نخست

نور کوره موهای بلندش را قرمز کرد، شمش را برداشت، براندازش کرد و گذاشتش کنار کوره. باد بزن چند بار بالا و پایین شد و گرما همراه رنگِ سرخی از کوره زبانه کشید.

خیشِ زنگ زده‌ای که هنوز بوی خاک می‌داد و نوکِ برّاقی داشت، رو به شمش گفت: «زمانی جوان بودم و از اینکه صاحبم دوست داشت نوکم بیشتر توی خاک برود و ذرّه‌های ریزِ خاک را بکشم بالا، کِیف می‌کردم. می‌دانی خاک نفسی تازه می‌کرد. تا اینکه روزی گاوها از لج هم پیچیدند سَمتِ سنگلاخی و گاوآهن شکست، این لب مچاله‌ام، مال همان موقع است.

بعدها، آهنگر خریدم و انداختم کنارِ کوره.

الآن تنها دلخوشی‌ام، دانه‌هایی است که لای خاک‌هاکاشته‌ام.

داسِ لاغر و باریکی، سرفه کنان پرید وسطِ حرف‌های خیشِ گاوآهن و گفت: «من هم دل تو دلم نبود از اینکه تک تک خوشه‌های گندم را درو می‌کردم. وقتی هم کارم تمام می‌شد، صاحبم کمی دنبه رویم می‌مالید وبه دیوار آویزانم می‌کرد. موهای سفید صاحبم را خیلی دوست داشتم ولی...ولی.. یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد، روز بعد بچه‌هایش گذاشتنش روی چند چوب ودرحالیکه گریه می‌کردند بردنش و دیگر ندیدمش. سال‌ها به دیوار آویزان بودم و خاک می‌خوردم تا آنکه روزی این مرد آهنگرآمد و آوردم اینجا».

داس آنگاه خیره شد به تنِ تمیز و مرتّبِ شمش و ادامه داد: «ولی.... راستش نمی‌دانم. خوشه‌های خشک گندم از بریده شدن خوشحال بودندیا نه»؟

خیش سرفه‌ای کرد و گفت: «من که می‌دانم دانه‌ها راضی هستند»!

شمش لبخند تلخی زد وگفت: «م... من هنوز نمی‌دانم چی هستم...»؟!

داس گفت: «نگران نباش شاید مثل من شدی».

خیش گفت: «عاقبت به خیر بشی».

چندی گذشت، تا آنکه روزی آهنگر شمش را با چنگک گرفت و داخل کوره انداخت. شمش خیلی ترسید ولی وقتی حس کرد با داغ شدن، گذر زمان را درک می‌کند خوشحال بود و ازروشنایی آتش لذت می‌برد. آهنگر بیرونش آورد، چند بار پتک راکوبید، سپس انداختش توی دَلوِ آب، صدای کِفه‌ای بلند شد و بخار به هوا رفت. دوباره بیرونش آورد وگفت: «فک نمی‌کردم اینقدر سفت باشی بچّه؟!».

بعد گذاشتش کنار میزِ کار و نشست رویِ کُندۀ چوبی رنگ و رفته‌ای، چپقش را روشن کرد. دوباره چند پُک پشت سر هم زد و ادامه داد: «راستش... خدا خدا می‌کردم کسی بیاید و سفارش داسی، کلنگی چیزی بدهد ولی خوب اوضاع را اینها کساد کردن. بالاخره مجبورم کردن تو را برای داروغه بسازم».

آهی کشید و چپقش را گذاشت لای لبش و گفت: «خوش به حالت که نمی‌فهمی عدالت چی هست»؟!

> داسِ لاغر و باریکی، سرفه کنان پرید وسطِ حرف‌های خیشِ گاوآهن و گفت: «من هم دل تو دلم نبود از اینکه تک تک خوشه‌های گندم را درو می‌کردم. وقتی هم کارم تمام می‌شد، صاحبم کمی دنبه رویم می‌مالید وبه دیوار آویزانم می‌کرد..

آنگاه برخاست و درِآهنگری را پایین آورد و غرّوولُند کنان دور شد.

با آنکه همه جا باز برای شمش تاریک شد، ولی از اینکه فهمیده بود چیزی شده وگذر زمان را با تاریک و روشن شدن، درک می‌کرد خوشحال بود.

پرده دوم

درِ آهنگری بالا رفت، مرد قوی هیکلی شمش را از آهنگر گرفت و با خودش برد. روزِ بعد آن را بالای چوب بلندی بست و طنابی را به سوراخ سمت پَهنش انداخت. شمش که حالا در هوای تمیز و آفتابی نفس می‌کشید و از بالا همه چیز را می‌دید، ذوق زده از طناب پرسید «باید.. چ.. چکار کنم»؟!

طناب خیره شد به سر دیگرش که به میخی بسته شده بود و اخم کنان گفت: «عجله نکن بچه!».

پس از چندی مردی را کشان‌کشان آوردند وگردنش را گذاشتند لای چوبی، درست زیرِ لبۀ تیزِ شمش. کشیشی ردای بلندش را مرتّب کرد و بالای سر مرد ایستاد. کتابی را باز کرد و گفت: «اگر گناهی انجام داده‌ای اعتراف کن پسرم»؟!

مرد موهای جوگندمی فراش را تکان داد و گفت: «اول برام بگو گناه چی هست؟!».

کشیش سکوت کرد، مرد سرش را بالا آورد، شمش را نگاه کرد و تفی بر زمین انداخت. شمش مثل بید لرزید و زیر لب گفت: «م... من...»

و بعد سکوت کرد. کشیش صلیبش را بوسید و دور شد، مردی

چکمه پوش که کمی دورتر نشسته بود، برخاست و رو به مردم گفت: «شنیدید! این شورشی حتی نمی‌داند گناه چی هست!!».
صدای همهمه‌ای بلند شد، مرد دیگری سر طناب را باز کرد. شمش به سرعت پایین رفت و موهای فرفری به همراه صورت و نصف گردنِ مرد پرت شدند روی خاک، خونی سرخ و داغ از گردن مرد فواره کشید، مردِ چکمه‌پوش دستی بر سبیلش کشید و با خودش گفت: «چه خوب می‌بُرّی گیوتین».
شمش در بین همهمهٔ مردم، آرام آرام بالا رفت و همینکه به بالای دار رسید، حس کرد از مزه خون خوشش می‌آید، بادی به غبغب انداخت و رو به چوب کنارش گفت: «صدای قِرچ گردنش را شنیدی»؟!
چوبه دار گفت: «عادت کردم به کر و کور بودن، تو هم عادت می‌کنی»!
- «می‌دانی گناه چیه»؟!
چوبه دار گفت: «آن‌ها برای کشتن همدیگر همیشه بهانه‌ای دارند».
شمش به یاد حرف داس و خیش افتاد و با خودش گفت: «ممکن است من بعدها خاطره‌ای برای گفتن نداشته باشم، ولی الان از اینکه این بالا ایستاده‌ام لذت می‌برم....»!

پرده سوم

روزها گذشت، گردنهای زیادی زده شد. همه جای تیغه شمش رنگ و بوی خون گرفته بود و حالا با طناب و چوبه دار یکی شده بود، بالا نشین کر و کور. در یک روزسرد بارانی، مردی را کشان‌کشان آوردند وگردنش را گذاشتند لای چوب‌ها، مه غلیظی همه جا نشسته بود. مرد چکمه‌پوش بی‌آنکه پیاده شود، دستی بر سبیلش کشید و رو به کشیش داد زد: «تمومش کن پیرمرد»!
کشیش صلیبش را به آرامی بالا برد، مردم بیشتر از همیشه جمع شده بودند، مرد به سختی سرش را از لای چوب‌ها تکان داد و گفت: «ای مردم گناهکار کیه، من یا این چکمه‌پوش لعنتی؟!».
شمش با شنیدن تن صدا یکّه خورد ولی به روی خودش نیاورد. مرد چکمه‌پوش دستپاچه شد و با خنده‌ای ساختگی رو به مردم گفت: «هه هه مردم شما بگویید قانون شکن کی هست»؟!
مرد تفی بر زمین انداخت و داد زد: «مردم به گاوآهن نیاز دارن نه شمشیر!»
گزمه لگدی به کله مرد کوبید، خونی باریک از پیشانی مرد راه افتاد، صداها خوابید، سکوت همه جا نشست، دیری نپایید زنی از بین جمعیت داد زد: «ای مردم این چکمه‌ها به خون آلوده است».
همهمه‌ای برخاست، مرد چکمه پوش پیاده شد و رفت سمت گیوتین و لگدِ محکمی به کشیش زد، کشیش به همراه کتابش پرت شد بین گل و لای. مردی از بین جمعیت داد زد: «*آهنگر* را آزاد کنید»؟
مردم با شنیدن نام *آهنگر*، به سمتِ چوبه دار هجوم آوردند. جلّاد سرِ طناب را رها کرد و در رفت، شمش بهت زده، در بین داد و فریادها به تندی پایین آمد، لحظه‌ای بعد سرِ آهنگر روی دست مردم بود و خونی سرخ از لبه گیوتین می‌چکید.■





داستان «سمفونی مرگ یک مرد لر»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

پری دختر شادی بود. چون هم‌زمان در چند خانواده سرپرستی می‌شد. چند پدر و مادر و تعداد زیادی خواهر و برادر داشت.
البته خانوادهٔ اصلی او که در جامعه به عنوان خانوادهٔ رسمی و واقعی‌اش شناخته می‌شد، شامل یک پدر، یک مادر و یک فرزند دختر بود. خانوادهٔ خوبی بودند. مادر پری، پرستار بود و پدرش هم معمولاً سر کار بود. برای همین پری یا مهدکودک بود یا در خانهٔ اقوام به خوش‌گذرانی و کسب تجربه و هیولا سازی مشغول بود.
پری دختری پرهیجان و پرانرژی با موهای کاملاً مشکی، پوستِ گندمی، چشمانی بادامی و گونه‌هایی برجسته بود. معمولاً موهایش را مصری کوتاه می‌کردند. البته اوایل کودکی‌اش موهای بلندی داشت چون هنوز مادر و پدرش در شوق دخترانگی‌های فرزندشان بودند و از موهای بلند او لذت می‌بردند و به آنهایی که دختر نداشتند فخر می‌فروختند.
تا پنج‌سالگی موهایش را کوتاه نکرده‌بودند. بعدها که کمی هیجانشان عادی‌سازی شد و خستگی روزانه و غرغرها و ورجه‌ورجه‌های پری لذت شانه‌کردن موهای او را به مصائب مسیح تبدیل کرد، موهایش را کوتاه کردند و دیگر بلند نشد. اولین بار که موهایش را کوتاه کردند دقیقاً پنج ساله و آخرین باری که موهایش تا زیر باسنش بلند بود هم پنج‌ساله بود.
آن‌روز آرایشگر با لبخند و مزه‌پرانی و خنده‌های بی‌دلیل و شلوغ‌کاری و قربان صدقه رفتن‌های دروغین و پر از ریا موهایش را گیس کرد و گیس بلندش را از ته برید و به جایش یک آبنبات ارزان کوچک و نه چندان خوش‌مزه به او داد.
خدا رو شکر دور و بَرش آنقدر شلوغ بود که وقت نداشت به این چیزها فکر کند.
داشتن چند پدر و مادر چیزهای زیادی به او آموخته بود و سروکله زدن با چندین خواهر و برادر او را حواس جمع و باتجربه و سرزبان‌دار و حاضرجواب کرده بود.
همه دوستش داشتند چون سمِ انرژی و وزه‌بازی و سوال‌های بی‌پایان او بین چندین نفر تقسیم می‌شد و کسی از دستش خسته نمی‌شد.
پری هم مثل بیشتر دختر بچه‌ها سر زبان دار و گاهی وراج، پشت چشم نازک‌کن، مهربان، دلسوز، اهل دامن و قر و قرتی بازی، عروسک دوست، عاشق رنگ صورتی و بنفش، عاشق چیزهای ریزه‌میزه و گلسر و پولک و اکلیل بود. تروتمیز و با دقت و مؤدب در عین حال اهل اهمال‌کاری خودخواسته و کاملاً ارادی بود. خلاصه که به قول ترک‌ها بسیار چوخ بیلمیش بود.

اما هر چه بود لوس و حسود و بی‌ادب نبود. یا لااقل کنترلش می‌کرد و قبل از انجام هر کار بدی اجازه می‌گرفت. همین اخلاق باعث محبوبیتش در کل خانواده شده بود. همه دوستش داشتند و پری هم همه را دوست داشت و هرکس اسمی برایش گذاشته بود. مادر بزرگش «جیرانم» و گاهی «مارالم» صدایش می‌کرد. یکی «آلبالو» صدایش می‌کرد، یکی «دختره» یا «فندق» یا «خاله‌قزی» یا «وِرپریده» یا «چشم ژاپنی» دیگری «فسقلی» یا «مومشکی» خلاصه هر کس هر اسمی می‌خواست روی او می‌گذاشت اما احمد پری صدایش می‌کرد. در واقع اسم اصلی‌اش پری نبود اما اسمی که احمد برای او انتخاب کرده بود، پری بود.
از آنجایی که این داستان در واقع داستان احمد است ما هم او را پری صدا می‌کنیم چون در داستان احمد پری، پری است.
احمد شوهر عمهٔ پری و عاشق پدر شدن بود و بچه‌دار نمی‌شدند؛ به همین دلیل پری را به جای دختر نداشته‌اش و به اندازهٔ فرزندی که هرگز زاده نشد دوست داشت. پری هم انصافاً خوب بلد بود دختری کند.

> تا پنج‌سالگی موهایش را کوتاه نکرده‌بودند. بعدها که کمی هیجانشان عادی‌سازی شد و خستگی روزانه و غرغرها و ورجه‌ورجه‌های پری لذت شانه‌کردن موهای او را به مصائب مسیح تبدیل کرد، موهایش را کوتاه کردند و دیگر بلند نشد.

مدت کوتاهی بعد از این‌که احمد و عمهٔ پری نامزد کردند احمد زندانی شد. جرمش سیاسی بود. حدود ده سال در زندان ماند. هم پیش از انقلاب هم پس از انقلاب. پیش از انقلاب زیر شکنجهٔ شدید ساواک بود و پس از انقلاب تحت بازجویی‌های طولانی و سنگین اما هیچ کس را لو نداد.
جرم پنج نفر را گردن گرفت و هیچ فشاری دهان او را باز نکرد. آدم عجیبی بود، مثل بقیهٔ لرهای دیگر!
قد بلند و چهارشانه، با چشمان عسلی مایل سبز، بدنی عضلانی و ورزیده، در مجموع خوش قیافه بود و احتمالاً با همین شکل و شمایل دل عمهٔ پری را چنان برده برده بود که ده سال منتظرش ماند و زیر فشار خانواده و دوست و آشنا که می‌گفتند احمد را فراموش کن و ازدواج کن مقاومت کرد و همچنان منتظر احمد ماند. عمهٔ پری هم زنی با کمالات و بسیار زیبا بود. یک آشپز و خیاط فوق حرفه‌ای.
در این مدت که احمد در زندان بود عمهٔ پری با تدریس خیاطی و آشپزی پس‌اندازی اندوخت و احمد که آزاد شد خانه‌ای خریدند و زندگی را شروع کردند. چند وقت از این ماجرا می‌گذشت که پری به دنیا آمد.
احمد پس از آزادی، آدم قبل نبود اما عمهٔ پری هنوز دوستش داشت و برایش هم مادر بود، هم همسر، هم پرستار، هم رفیق، هم وکیل مدافع.

احمد که موهایش کم‌کم سفید می‌شد آرام آرام دائم‌الخمر شد، سیگار پشت سیگار، بداخلاق و بددهن و پرخاشگر شده بود. اما هنوز عاشق عمهٔ پری بود و نمی‌گذاشت کسی چپ به او نگاه کند. در مجموع آدم زمختی بود، مثل صخره نفوذ ناپذیر، اما پای مرام و عاشقی که به میان می‌آمد مثل بقیه لرها، موم می‌شد.
نمی‌توانست جایی برای مدت طولانی کار کند. بعد از مدت کوتاهی با دعوا و درگیری شغلش را ترک می‌کرد.
چون سالهای جوانی را در زندان گذرانده بود سرمایهٔ چندانی نداشت که شغل خودش را راه‌اندازی کند و به خاطر سوء سابقه نمی‌توانست در هیچ ارگان دولتی‌ای کار کند. درآمد عمهٔ پری هم به سختی فقط به امرار معاش و قسط خانه‌ای که خریده بودند می‌رسید.
احمد آدمی نبود که بتواند با پول زنش زندگی کند و این موضوع مثل خوره او را می‌خورد؛ برای همین به هر کاری دست می‌زد. آدم بی‌دست و پایی نبود، باهوش و با سواد و قوی بود. اما شمایل مردانه، اندام درشت، چشمان بُراق و زبان تند و تیزش همیشه برایش دشمن‌تراشی می‌کرد.
خلاصه که خوش نمی‌گذشت اما می‌گذشت؛ تا این‌که پری به دنیا آمد و کمی بزرگ‌تر شد و زبان ریختن‌هایش شروع شد.
هیچ‌کس جز پری جرئت نمی‌کرد آنقدر صاف و پوست‌کنده با احمد حرف بزند. پری هم از سر کودکی و خامی هرچه به دهانش می‌آمد می‌گفت و نمی‌فهمید حرف‌هایش چه تاثیری روی احمد دارد.
مثل طوطی هرچه را از این‌ور و آن‌ور می‌شنید در ذهن کودکانهٔ خودش با احساساتی که نسبت به احمد داشت ترکیب می‌کرد و یک جملهٔ قلمبه‌سلمبه جفت و جور می‌کرد و مثل یک والد سرزنش‌گر حوالهٔ احمد می‌کرد.
پری احمد را دوست داشت چون احمد خیلی با او مهربان بود اما از دستش عصبانی بود چون احمد سیگار می‌کشید و دائم‌الخمر شده بود و اثنی‌عشرش هم زخم شده بود و پری نمی‌فهمید اینها چه معنایی دارد؛ فقط می‌دانست بد است.
از آنجایی که احمد را خیلی دوست داشت، نمی‌خواست بلایی سرش بیاید پس احمد را دعوا می‌کرد تا بلایی سرش نیاید.
احمد ساعت‌ها با صبوری و مهربانی با او بازی می‌کرد، کتاب می‌خواندند، نقاشی می‌کشیدند، پارک می‌رفتند و از این کارها که باعث می‌شد پری نگران از دست دادن دوست و حامی و هم‌بازی غول‌پیکرش باشد. مرد گنده دراز به دراز کف زمین با دخترک پهن می‌شد و نوار قصه گوش می‌کردند و کتابهای رنگ‌آمیزی رنگ می‌کردند و دعوای زرگری راه می‌انداختند سر مداد رنگی‌ها و آخرسر همیشه پری برنده بود و احمد می‌گفت: «شیر بچه باخت بلد نیست!»
علاقهٔ پری به احمد دلیل دیگری هم داشت، چون احمد نردبان خوبی بود. پری دست‌های احمد را می‌گرفت و از او بالا می‌رفت و روی گردنش می‌نشست گاهی هم می‌ایستاد و فاز یک بندباز حرفه‌ای به خودش می‌گرفت و می‌گفت: «آمد راه برو، یواش راه برو نیفتم‌ها!»
احمد هم با دستهایش او را نگه می‌داشت و راه می‌رفت و برایش ترانه‌های لری می‌خواند.
گاهی هم شرارتش دو چندان می‌شد و می‌گفت: «آمد به سقف دست بزنم زری جیغ بزنه؟»
احمد هم می‌گفت: «هر کاری عشقت می‌کشه بکن، اصلاً اگه دوس داری رو سقف نقاشی بکش؛ خیالت نباشه، زری با من!»
تمام سقف خانهٔ آن‌ها جای انگشتان پری بود، حتی یک خورشیدخانم کج و کوله هم کشیده بود و آن‌طرف‌تر یک آدمک بدون بدن با دست و پای خطی و موهای بلند هم کشیده بود.
وقتی احمد مجوز را صادر می‌کرد پری می‌گفت: «آخه اون سری قول دادم دیگه کار بد نکنم.»
احمد هم می‌گفت: «خیالت نباشه، هر کاری عشقت می‌کشه بکن، تا من رو داری از هفت دولت آزادی! هر‌کی، هرچی بهت گفت بفرستش سراغ من یا به من بگو برم سراغش.»

> هیچ‌کس جز پری جرئت نمی‌کرد آنقدر صاف و پوست‌کنده با احمد حرف بزند. پری هم از سر کودکی و خامی هرچه به دهانش می‌آمد می‌گفت و نمی‌فهمید حرف‌هایش چه تاثیری روی احمد دارد.

زری اسم عمهٔ پری بود. زنی زیبا و قد بلند و لاغر اندام و کمر باریک، وسواسی و مبادی آداب، شق و رق و عصا قورت داده اما بسیار مهربان و وفادار که همیشه تلاش می‌کرد احساساتش را پنهان کند و آدم خشک و جدی‌ای به نظر بیاید ولی نمی‌توانست یا لااقل جلوی احمد و پری سپرش پایین بود.
از آن‌جایی که میزان شُرب خمر احمد بیشتر شده بود و حرف زدنهایش در عالم مستی ماجرای او را لو می‌داد، زری بیشتر به ماجرای زندان رفتن او پی می‌برد، مست که می‌شد فقط از زندان و شکنجه حرف می‌زد.
معمولاً پیش از مستیِ احمد، پری را از او دور می‌کردند اما گاهی از دستشان در می‌رفت و آنچه را نباید می‌شنید، می‌شنید. پری هم که کنجکاو و حواس جمع و پیگیر!
مشکل بزرگی که وجود داشت استعداد پری در تصویرسازی ذهنی بود که موجب می‌شد تمام آن صحنه‌هایی را که احمد می‌گفت در ذهن به وضوح ببیند و وحشت کند. جدا از این‌که تصاویر ذهنیِ ترسناک و تاریکی بود، سوژهٔ تصاویر، احمدی بود که پری دوستش داشت. انگار جلوی چشم پری احمد را شکنجه می‌کردند و همین پری را عصبی می‌کرد و می‌ترساند.
وقتی احمد حالش خوب بود، برای پری ترانه‌های کوچه بازاری می‌خواند پری هم با ادا اطوار می‌رقصید. دو ترانهٔ همیشگی داشتند: «نازی نازی نازی، به خوشگلیت می‌نازی، یکی یه دونهٔ دل من...»
و آن یکی ترانه‌ای بود که بیشتر وقت‌ها با همراهی هم به نمایش تبدیل می‌شد: «دیشب اومدم دم خونتون نبودی، راستش رو بگو با کی، کجا رفته بودی؟» بعد صدایش را نازک می‌کرد و در حالی که

پری یک روسری را به عنوان چادر کاملاً ناشیانه سر کرده بود، هر دو با همراهی هم می‌خواندند: «به خدا رفته بودم سقاخونه دعا کنم، شمعی که نذر کرده بودم واسه تو ادا کنم.» به اینجای شعر که می‌رسیدند معمولاً پری آنقدر اطوار در می‌آورد که خودش از خنده ریسه می‌رفت و روی زمین می‌افتاد و از اعماق وجود می‌خندید، احمد هم از خنده و ادا اطوارهای او خنده‌اش می‌گرفت و این خندیدن از معدود زمانهایی بود که احمد واقعاً می‌خندید.

احمد عادت داشت دست چپش را مشت کند و با دست راست روی دست چپ بشکن بزند و ضرب بگیرد و برای پری آواز بخواند. پری شرطی شده بود هر وقت احمد با دستانش ضرب می‌گرفت و آواز می‌خواند، هرجا و در هر حالی که بود، شروع می‌کرد به رقصیدن حتی وسط خیابان!

احمد زیاد آواز می‌خواند. کوه‌نورد بود و اهل آواز؛ دوستانش تعریف می‌کردند مثل بزکوهی، کوه را بالا می‌رفت، کولهٔ بقیه را هم حمل می‌کرد، در مسیر، زمانی که همه به نفس نفس افتاده‌بودند او آواز می‌خواند و انگار نه انگار مسیر سخت است و بسیار راحت و بدون خستگی راه می‌پیمود.

یک بار هم یکی از دوستانش تعریف می‌کرد در راه قلهٔ دماوند احمد دوبار برگشته بود و جامانده‌ها را همراهی کرده و به گروه رسانده‌بود، به قله که رسیدند، همه به خاطر گوگرد نفسشان بند آمده بود، اما احمد در حالی که سیگار می‌کشید ترانهٔ «توای پری کجایی» را با صدای بلند و رها می‌خواند، بعد با هیجان و حسرت می‌خندید و به شوخی می‌گفت: «این کارها از آدمیزاد بر نمیاد فقط یه لر می‌تونه!»

هر وقت پری شبها خانهٔ احمد و زری می‌ماند، احمد صبح زود صدایش را سرش می‌انداخت و همین ترانه را می‌خواند تا پری را بیدار کند. پری هم خواب‌آلود پتو را روی سرش می‌کشید، گاهی هم بالش را روی سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «آمد، بس کن! آدم خوابیده‌ها...» احمد هم صدایش را بلندتر می‌کرد. پری می‌گفت: «زری، دهن آمد رو ببند. دیبونه‌ام کرد.»

زری هم با ناز و ادای مخصوص خودش می‌گفت: «احمد بس کن بذار بچه بخوابه، عصبیش نکن.»

احمد هم به احترام زری آواز خواندن را پایان می‌داد و بلند می‌گفت: «من دارم می‌رم نونوایی هر کی سنگ می‌خواد جا نمونه! جا بمونه سنگ خبری نیست!»

پری از جا می‌پرید، بالش و پتو را پرت می‌کرد و می‌گفت: «آمد نرو! وایسا الان میام.»

و در مسیر به سمت دستشویی یک سقلمه به احمد می‌زد. احمد هم ابرویش را بالا می‌داد، چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، می‌گفت: «گیس‌بریدهٔ پررو...»

پری معنی گیس‌بریده را نمی‌دانست فکر می‌کرد چون موهایش را کوتاه کرده‌اند احمد به او می‌گوید گیس‌بریده.

بعد از این که آداب صبح‌گاهی در دستشویی انجام می‌شد و پری صورتش را می‌شست خیسِ خیس، با عجله، بدون لحظه‌ای درنگ، آبچکان از دستشویی بیرون می‌پرید و به بهانهٔ سلام صبح‌گاهی خودش را بغل زری پرت می‌کرد و زری را با این کارش احساساتی می‌کرد و می‌گفت: «صبحت بخیر دختر قشنگم، سلامت کو؟» پری هم موزیانه صورتش را با لباس زری خشک می‌کرد. از حوله خوشش نمی‌آمد. زری هم که می‌فهمید دوباره بازی خورده، جیغش در می‌آمد و غرغر می‌کرد. پری هم به روی خودش نمی‌آورد و می‌گفت: «آمد بریم!»

معمولاً به سنگکی می‌رفتند، هنگام برگشت یک مشت سنگ جدا می‌کردند و تا عصر با همان‌ها یه‌قل دوقل بازی می‌کردند، عصر هم روی کاغذی، مقوایی، چوبی، چیزی می‌چسباندند و کاردستی درست می‌کردند.

همه‌چیز نسبتاً خوب و آرام پیش می‌رفت تا آن اتفاق افتاد.

یک اتفاق بود که احمد را خیلی بیشتر از پری ناراحت کرد اما دریچه‌ای شد برای این‌که پری خشمش را نسبت به دائم‌الخمر بودن و مست شدن و سیگار کشیدن و خاطره تعریف کردن‌های احمد خالی کند. در حالی که هر دو روی زمین نشسته بودند و احمد با شرمندگی داشت سعی می‌کرد با یخ، سوختگی دست او را التیام ببخشد.

یک روز که پری روی شانه‌های احمد بود و طبق معمول می‌خواست به کمک احمد با یک پشتک وارو روی زمین بیاید سیگاری که روی لب احمد بود به دست پری خورد و دستش سوخت.

یک اتفاق بود که احمد را خیلی بیشتر از پری ناراحت کرد اما دریچه‌ای شد برای این‌که پری خشمش را نسبت به دائم‌الخمر بودن و مست شدن و سیگار کشیدن و خاطره تعریف کردن‌های احمد خالی کند. در حالی که هر دو روی زمین نشسته بودند و احمد با شرمندگی داشت سعی می‌کرد با یخ، سوختگی دست او را التیام ببخشد، پری با گریه گفت: «آمد! صد دفه گفتم از این غلطا نکن. آدم شو آمد، اونجات زخم شده، همش کوفت می‌کشی. دیگه باهات قهرم!»

اسم اثنی‌عشر یادش نبود. واژهٔ کوفت را از زری شنیده بود، معنایش را نمی‌دانست اما می‌دانست بی‌ارتباط با سیگار و مشروب نیست، یک روز به مادرش گفته بود: «دیگه نمی‌دونم چی‌کار کنم که این کوفتی رو بذاره کنار!»

پری کاملاً نامحسوس تمام مکالمه را ضبط کرده بود در واقع تمام حرف‌هایی که به احمد می‌گفت حرف‌هایی بود که جسته گریخته پشت سر احمد شنیده بود و ناراحت شده بود چون نمی‌توانست از او



دفاع کند و دیدن حال و روز احمد باعث می‌شد نگرانش شود و نگرانی‌اش را به بهانهٔ این اتفاق به شکل خشم بروز دهد و هر چه می‌خواهد بگوید.

دریچه باز شد و عقده گشایی آغاز شد. آبرو برای احمد نگذاشته بود. هرجا می‌رسید، از راه نرسیده دستش را نشان می‌داد، می‌گفت: «آمد دست من رو با سیگار سوزوند.»

البته مادر و پدرش توضیح می‌دادند که یک اتفاق بوده و احمد قصد و منظوری نداشته و...

ولی پری خیلی جدی موضع قهر و انتقام‌جویی را حفظ کرده بود، به شکلی که هر بار احمد به او پیشنهاد نردبان بازی می‌داد می‌گفت: «برو بابا با اون کوفتات!»

احمد می‌گفت: «کینهٔ شتری داره گیس بریده! خب کوفت نمی‌کشم بیا بازی کنیم.»

پری پشت چشم نازک می‌کرد، می‌گفت: «هنوز قهرم!»

البته این قهربازی فقط در مورد نردبان‌بازی بود و در امور دیگر آشتی بودند. یک روز که با هم برای خریدِ مایحتاج خانه رفته بودند؛ پری یک عروسک دید. خوشش آمد، پای احمد را چسبید و با ذوق گفت: «این عروسکه رو ببین آمد! وای ببین چه خوشگله! می‌خوامش، برام بخرا» و بعد بدون این‌که منتظر پاسخ بماند بالا و پایین پرید و شروع کرد به ذوق کردن از این‌که احمد قرار است آن عروسک را بخرد.

احمد هم زبانش بسته شد. داخل مغازه رفتند، عروسک را خریدند، احمد تمام پولش را داد، کافی نبود. ساعتش را گرو گذاشت تا برگردد و باقی پول را بدهد.

بدون این‌که برای خانه خرید کنند، با یک عروسک و بدون ساعت به خانه برگشتند. همین موضوع باعث شد سر نردبان بازی‌هم آشتی کنند.

اما همچنان رنج خاطرات زندان و مستی و سیگار کشیدن احمد پری را آزرده می‌کرد.

چند سال گذشت، پری سال سوم ابتدایی بود. زمستان بود. برف سنگینی باریده بود. مدرسه‌ها تعطیل بود. پری هم کمی حالت سرماخوردگی داشت، اتاق نیمه‌تاریک بود و ذرات ریز و درخشان غبارِ هوا در پرتو نوری که از فاصلهٔ بین دو پرده وارد اتاق شده بود در رقص بودند، عطر مرغ آب‌پز و جعفری و پرتقال با بوی عرق سگی و سیگار مخلوط شده بود. پری در حالی‌که یک لیموی زرد پلاستیکی در دست داشت، بی‌حال روی مبل، دَمر خوابیده بود، سرش را از یک سمت روی مبل گذاشته بود، در امتداد نگاهش زری را که در آشپزخانه بود و مدام و بی‌وقفه غرغر می‌کرد و احمد را که پشت میز ناهارخوری، در انتهای مسیر نگاهش قبل از آشپزخانه نشسته بود و عرق‌سگی می‌خورد زیر نظر داشت و گاهی بینی‌اش را بالا می‌کشید.

زری از حد گذرانده بود. آنقدر که اعصاب پری هم خرد شده بود و دلش می‌خواست بلند شود و در دهان زری یک پارچه فرو کند تا ساکت شود.

احمد ساکت بود و پشت سر هم می‌نوشید و هر بار استکان را با ضرب بیشتری روی میز می‌کوبید. همیشه همین بود. در مقابل غرغرهای زری ساکت می‌ماند و گوش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

اما این بار زری واقعاً از حد گذرانده بود. احمد با صدایی خفه و آرام که گویی از اعماق سیاه‌چالهٔ وجودش می‌آمد گفت: «بس کن زری!»

زری با شور بیشتری ادامه داد و اوج گرفت. احمد استکان را به پیشانی خود کوبید. پیشانی و استکان باهم شکست.

خون روی چشمش ریخت. پری نیم‌خیز شد. ترسیده بود! جرئت نداشت تکان بخورد. زری ساکت شد؛ جرئت نداشت تکان بخورد یا حرفی بزند.

اما این بار زری واقعاً از حد گذرانده بود. احمد با صدایی خفه و آرام که گویی از اعماق سیاه‌چالهٔ وجودش می‌آمد گفت: «بس کن زری!»
زری با شور بیشتری ادامه داد و اوج گرفت. احمد استکان را به پیشانی خود کوبید. پیشانی و استکان باهم شکست.

احمد بلند شد شیشهٔ عرق سگی را سمت دیوار پرت کرد. دور گرفت و دستانش را باز کرد و با حالت آدمهای مست، شل و ول و آویزان در عین حال به شکل غمگینی، سرخوشانه خواند: «دایه دایه وقت جنگه...»

خون پیشانی‌اش روی لباسش و چند قطره هم روی فرش تمیز و عزیز زری ریخت و برای اولین بار صدایش در نیامد.

احمد دور خودش می‌چرخید و می‌خواند به یکباره وسط اتاق یک زانو روی زمین نشست، در حالی که روی پیشانی‌اش می‌کوبید زد زیر گریه و گفت: «علی برارُم، کاکه کجایی؟ آر گر گنه منم کنین نمی‌لم لشش بوفته دس گورگا، کاکه وِری، سِتارِم نِمی‌رَ، قلوم سولا بی، علی برارم، کاکه وری!»* ●(*علی برادرم، کجایی دادشم؟ اگر تیکه‌تیکه‌م کنید نمی‌ذارم جنازه‌ش بیفته دست گرگا، داداش بلند شو، دلم آشوبه، قلبم سوراخ شده، علی برادرم، داداشم بلند شو!)

گریه می‌کرد و تکرار می‌کرد و خودش را می‌زد. بلند می‌شد دستانش را باز می‌کرد سرش را به سمت سقف می‌گرفت، می‌چرخید، می‌خواند: «دایه دایه وقت جنگه...» دوباره می‌نشست خودش را می‌زد و به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌داد و با حسرت و سوز و گداز می‌گفت: «علی برارم، کاکه کجایی؟»

زری با دستمالی به سمتش دوید، گریه می‌کرد، می‌گفت: «احمد تو رو خدا با خودت اینجوری نکن!»

کمی که آرام شد و مویه‌هایش به زمزمه تبدیل شد و دیگر خودش را نمی‌زد، پری در حالی که گریه می‌کرد سمتش دوید گردنش را بغل کرد، گفت: «آمد، به خدا اینجوری می‌میری. اون آدم بدا رو ولشون کن! تو رو خدا...؛ آمدا!»

احمد پری را محکم بغل‌کرد و گفت: «نترس عمو، چیزی نیست. نمایشه، بازیه!» زری گوشه‌ای نشست و گریه کرد. هر سه نفر می‌گریستند.

چند هفته گذشت، یک روز که پری همراه مادرش به خانهٔ آنها رفته بود و ذوق این را داشت که جایزه‌ای را که از مدرسه گرفته بود به احمد نشان دهد، دید احمد دوباره دمغ است و نشسته پای بساط مستی. اهمیت نداد و با ذوق گفت: «آمد ببین چی گرفتم، ببین چه خوشگله، مداد رنگی کوچولوی شیش رنگ. تاحالا مداد رنگی کوچولو نداشتم همیشه مداد رنگی‌هام بزرگ بودن. ببین چه ناز و کوچولو موچولوئه!»

احمد بی‌حوصله و بدون این‌که نگاه کند گفت: «آره عمو خوشگله!» و اهمیت زیادی نداد. پری حالش گرفته شد و رفت سراغ زری، زری بیشتر واکنش نشان داد و از او تعریف و تشویقش کرد. اما چهره‌اش در هم بود و مشخص بود از ته دل شاد نشده. پری هم بچه‌ای نبود که بشود او را به راحتی از سر باز کرد. چیزی نگفت؛ رفت دنبال بازی اما در صدد انتقام بود. از احمد انتظار بیشتری داشت و به هیچ عنوان نمی‌توانست کم‌محلی او را تحمل کند.

زری و مادر پری و احمد پشت سر کسی حرف می‌زدند که پری نمی‌شناخت اما متوجه شد که او پشت سر احمد بدگویی کرده و به گوش احمد رسیده و احمد ناراحت شده.

در حالی که پشتش به آنها بود و با مدادرنگی‌های جدیدش روی زمین خانه می‌ساخت، گوش‌هایش را بیشتر تیز کرد و فهمید مربوط به جریان زندان است و یکی از همان‌هایی است که احمد جرمش را گردن گرفته و حالا که احمد تازه سر کار جدیدی رفته بود، زیر آب او را پیش رئیس جدید زده بود.

پری نصفه نیمه ماجرا را فهمید. از قبل می‌دانست احمد جرم پنج‌نفر را گردن گرفته. البته دقیق نمی‌دانست گردن گرفتن و لو دادن یا لو ندادن یعنی چه؟ فقط همین‌قدر می‌فهمید که به خاطر آن پنج نفر و لو ندادنشان شکنجه شده و به جای آنها، سالهای بیشتری در زندان مانده. بلند شد! رفت سمت میزی که مادرش، زری و احمد دور هم نشسته بودند. مادرش شربت آلبالویی را که زری آورده بود می‌خورد. پری با دیدن شربت آلبالو یاد لواشک‌های آلبالوی زری افتاد و درخواست لواشک کرد. همین‌که زری بلند شد، خودش را در بغل احمد جا کرد و برای این‌که دل احمد را بسوزاند چشم و ابرویی آمد و گفت: «آمد، نباید گردن می‌گرفتی، خودت مقصری! الانم اونا دوسِت ندارن، از اولم دوسِت نداشتن وگرنه نمی‌ذاشتن تو تنهایی اونجا بمونی.» از آوردن اسم زندان هم وحشت داشت. از حرف زدن یا شنیدن هر چیزی در موردش بیزار بود. اما باید حرصش را خالی می‌کرد و زهرش را به احمد می‌ریخت. احمد ساکت شد به فکر فرو رفت. مادر پری خودش را جمع و جور کرد و نمی‌دانست چه طور ماجرا را رفع و رجوع کند با دست‌پاچگی گفت: «احمد قهرمانه! همه قدرش رو می‌دونن. بدو برو دنبال بازی‌ت تو حرف بزرگترا دخالت نکن!»

پری که هر وقت پیش احمد بود به پشتوانهٔ او پرو بازی‌اش شکوفا می‌شد، قر و قمبیلی به سر و گردنش داد و پشت چشمی نازک کرد، گفت: «راست می‌گم خب، اگه من جای آمد بودم حسابشون رو می‌رسیدم.» اصطلاح «حسابشون رو می‌رسیدم» را در یک نوار قصه شنیده بود درست نمی‌دانست چه مفهومی دارد اما می‌دانست بی‌ربط نیست، این را گفت و برای این‌که از چشم‌غره‌های مادرش در امان باشد خودش را بیشتر در بغل احمد فرو کرد تا محفوظ بماند.

احمد بلند شد او را روی صندلی خودش نشاند و بدون کاپشن از خانه بیرون رفت. زری دنبالش دوید که کاپشن و کلاهی را که خودش برایش بافته بود، به او بدهد؛ نرسید!

از پنجره سرش را بیرون برد و داد زد: «احمد سرما می‌خوری وایسا کاپشنت رو بیارم.» چند بار گفت اما احمد رفت.

زری برگشت و با مادر پری همراهی کرد و دوتایی شروع کردند به زیر سؤال بردن و شماتت کردن پری که چرا فضولی می‌کند و گنده‌تر از دهانش حرف می‌زند و...

پری هم که بی‌پناه شده بود از هوش شرورانهٔ خود بهره برد و خودش را به نادانی زد و گفت: «مگه چی گفتم؟»

در حالی که خوب می‌دانست چه کرده اما نمی‌فهمید چه کرده.

چند ساعت بعد، حدود ساعت هشت شب احمد برگشته بود. پری و مادرش رفته بودند. و احمد دیگر آن احمدی که از خانه بیرون رفت نبود.

با تمام آن پنج نفر که بعد از آزاد شدنش روابطشان با احمد سرد شده بود، به زور صمیمی شد. آن‌ها هم از ترسِ تهدیدهای احمد که در قالب شوخی‌های گزنده بیان می‌شد نمی‌توانستند او را پس بزنند. تا این‌که احمد توانست با اتکا بر تحریکِ طمعِ سیری‌ناپذیر آنان از هر پنج‌نفرشان وکالت تام‌الاختیار بگیرد تا یک کار جدید و پر درآمد را شریکی راه بیندازند. وکالت همانا و تسخیر تمام دارایی آن پنج‌نفر که افراد موفق و سرمایه‌داری بودند، همان!

احمد ثروتمند شد. آن پنج‌نفر به خاک سیاه نشستند. هیچ کس راجع به این ماجرا حرفی نزد. حتی زری هم با تمام اخلاق‌گرایی وسواس‌گونه‌اش صدایش در نیامد. سال‌ها گذشت، پری بزرگ شد. همچنان احمد را آمد صدا می‌کرد. احمد همچنان زیاد سیگار می‌کشید، دائم‌الخمر بود و حالا تریاک هم اضافه شده‌بود. از تهران به شمال رفته بودند و خانه‌ای شیک و بزرگ و زیبا کنار دریا خریده بودند. یک روز که زری در حیاط پشت خانه به گلهای رز هلندی رسیدگی می‌کرد و عطر خوش غذا خانه را پر کرده بود و همه چیز آرام و زیبا به نظر می‌رسید. احمد تریاک و عرق سگی را ترکیب کرد و با این که هنوز شناگر خوبی بود و قدرت بدنی خوبی داشت، به دریا رفت و زنده برنگشت.■





داستان «ماجرای کشف و ضبط و سند «مریخ»

نویسنده «محسن میرزایی»

ظاهراً یکی از اجداد و نیای بزرگوار ما از حملهٔ دایناسورها، علی الخصوص آن تی رکس نامردی که بابابزرگ را در طرفه العینی نجویده و بی دعا و استغاثه و شکر گذاری به محضر باریتعالی بلعید، قسر در رفته است. نام نامی این نیای بزرگوار، " طهماس خان" است....

روایات شفاهی صادقانه از دل مردم شفاف و ساده و صادق و یکرنگ آن روزگار حکایت از آن دارد: طهماس خان چوپانی بوده که هیچ تی رکس حرام زاده و گشنه و بالطبع هیچ گرگ حرام زاده‌ای جرات و جسارت ولو یک نظر سرسری افکندن به چشمان و هیبت پرابهت و حتا پرهیب او از دورادوری دور و از میان درخت‌های انبوه و مه پیچِ بلوط را نداشته است....

و روایت شفاهی صادقانهٔ دیگر از راویان ساده دل (ما چقدر ساده‌ایم که آن راویان هفخط را که سر جویندگان طلا را هم گول مالیده‌اند و در عوض چند کله قند و چند کلاه نمدی، گوری و طلاها و گنجهای مکشوفه را از چنگال و دستان متعرض و متجاوز و آلودهٔ آنها بیرون کشیده‌اند) بر این امر صحه می‌گذارد که وقتی اهالی ایل و عشیره و قبیله به این چوپان سراسر اتوریته و دیسیپلین سلام می‌داده‌اند، تازه بعد از این که ساعت شنی هف هشت باری کله معلق و وارو زد و به استفراغ افتاد و شروع کرد به عق زدن، پاسخ می‌شنیدند: چه غلطی کردی تخم جن؟!!! ....

و بی آن که جواب سلامی بشنوند او را می‌دیده‌اند که از نظرها دور شده و رفته سراغ خط و نشان کشیدن برای اندک باقیماندهٔ دایناسورها و گرگ‌های کرهٔ زمین: تخم پدرتی بیا جلو..... بیا دیگه چِّغّل زپرتی.....

اسناد و گزارشات باستان شناسان بزرگ منجمله «پروفسور سجادی» یگانهٔ خودمان گواه آنست که در آن برهه از تاریخ تا مدتها بعد تمامی گرگ‌ها و دایناسورهای گوشتخوار یا از صحنهٔ پر رنج و درد و جنگ و رقابت و رازِ بقاآلود روزگار محو می‌شوند یا با هزار زور و زحمت و با فراموشی اصل و روزگار وصل خویش در تغییر ذات و ماهیتی استثنایی، گیاهخوار می‌شوند ...

آرزو می‌کنم یک هزارم "طهماس خان" که الهی روزی هزار بار دردش بخورد وسط و گوشه و کنار جمجمهٔ سولاخ سولاخ "شاه طهماسب"، در درونی کردن مهارت " بادی لنگویج " هنر داشتم و یا آن را کسب نمایم. و بتوانم با ترس و لرز کمتری از میان باریکه راه شهر تا روستا عبور کنم.

البته این نکته را گوشزد کنم که لقمهٔ حلال کار خود را کرد. پسر او (وَزای دانشمند و فرهیخته و بی مانند آقاجان) یک پروفسور بسیار بزرگ و درجهٔ یک ناسا شد که تجمیع مقالات، ایده‌ها و نظریات او در کتابِ "آخرش تسخیر و تصرف و یه لقمهٔ چپ می‌کنمت مریخ جان! " سهم بسزایی در ساخت، پرتاب، هدایت و فرودِ به سلامتی و مبارکی اولین مریخ نورد بر سطح مریخ داشت. شاید بدون وجود و حضور و تاسی این کتاب هنوزاهنوز کشف و سفر به مریخ خیالی واهی بیش نبود.

مرکز پژوهش‌ها و تحقیقات ناسا خود کاملاً و بی هیچ اِنقلتی بر این مدعا مهر تأیید می زند.

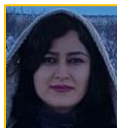
یاد هردوشان گرامی....

هم پدر و هم پسر، پروفسور «طهماس خان زِگوند».■



داستان «جت اسکی»

نویسنده «فاطمه حیدری مراغه»



شوهرش تا از مغازه رسید، به زنش گفت، "حمید خان گفته حاضر بشید با ما می‌آیید شمال" زن هر چه فکر منفی از شوهرش در ذهن داشت همه را فراموش نکرد بلکه جمع و جور کرد و گذاشت گوشهٔ پنهان ذهنش. یک‌دفعه چنان برگشت و از گردن شوهرش آویزان شد شوهرش فکر کرد کودک درونش بیرون زده و زود فرو خواهد نشست. مرد دست به برآمدگی شکمش کشید و با تیشرت گل و گشادش آن را پوشاند. زن در پوست خودش نمی‌گنجید. " باید به طلعت خانم زنگ بزنم برم کمکش کنم دست تنها که نمیتونه آماده بشه" طلعت خانم پاهایش را که خودش همیشه می‌گفت، "ورم کرده" از مبل راحتی نرم و کوتاه روی پارکت گذاشت و با چشمهای درشت و ته نشین شده‌اش دنبال دمپایی‌های طبی‌اش گشت. حمید خان عصا را از روی دستهٔ مبل برداشت و یک طرف از سنگینی‌اش را روی عصا انداخت و با دست دیگر دستهٔ مبل را چسبید، "گفتم بیان کنارمون باشن" با عصا روی پارکت هال به سمت آیفون در که بی وقفه صدای چهچه اش قطع نمی‌شد، راه افتاد. زن به شوهرش فهماند عجله کند، برای لم دادن نیامده است. کمتر از یک ساعت هر چه برای سفر لازم بود آماده کردند و به راه افتادند. طلعت خانم صندلی ماشین را با یک اشاره به سمت عقب هل داد و به پاهای ورم کرده‌اش اشاره کرد، "سر رامون یه سر بریم سرعین" حمید خان که پشت سر طلعت خانم نشسته بود صدایش در آمد، "گامیش گولی گامیش گولی قدیم نیست" زن که کنار حمید خان نشسته بود صدایش را نازک کرد، "حمید خان آبدرمانی ایرانیان هم بهتره" شوهرش سرش را به سمت فرمان ماشین خم کرد و یقی خندید. " خوب راه افتادی آ!" و از آینه به زن چشمک زد. زن پشت چشمانش را برای مرد نازک کرد و سرش را فرو کرد تو گوشی و دنبال آبدرمانی ها گشت. مرد به فکر فرو رفت، "حق با مادرم بود نباید تن به این ازدواج می‌دادم. بیست سال فاصلهٔ سنی! بیست سااااال" صدای خر و پف حمید خان و طلعت خانم توی ماشین قاطی آهنگ کوچه لره سو سپمیشه م (آهنگ مشهور آذریِ رشید بهبود اوف) شده بود. زن اسم هتل و امکاناتش را در گوگل سرچ کرد. مرد از آینه سر رو به پایین زن را دید. سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد. "دوباره هوا برت نداره، چند روز میریم بر می‌گردیم!" زن بی آنکه سرش را بلند کند غر زد، "باز توهّم ردی!" حمید خان تا بیدار شد گفت، "نمی‌خواهد سرعین توقف کنی" دریا آرام و قرار نداشت، صدایش در نظر زن دلنواز بود. حمید خان زیر سایبان در چند قدمی دریا دراز کشیده بود و پاچه‌های شلوارش را تا زانوها تا کرده بود. طلعت خانم نیمه قهر پاهایش را از سایه بان خارج کرده بود و جلوی خورشید داغ پهن کرده بود. زن منّ و من کنان از اتاق هتل بیرون آمد و گوشی‌اش را در آورد و آخرین پیامک واتساپ را خواند، "ای دختر زیبا بیا بریم دریا" خندید و گوشی‌اش را به حالت سایلنت تغییر داد. شوهرش را که چند قدم جلوتر راه می‌رفت تماشا کرد، "روز به روز کچل‌تر هم میشه." حمید خان کارت پول را از کیف چرمی کوچکی که از گردنش آویزان کرده بود در آورد و به مرد اشاره کرد با زنش سوار جت اسکی شوند. زن مثل کودک همبازی‌هایش شوهرش را نشان داد، "می ترسه" مرد با سرش تأیید کرد و خودش را عقب کشید.

قایقران جلیقه را به طرف زن که در یک قدمی‌اش ایستاده بود دراز کرد و گفت، "بپوشید" صدای به هم خوردن موجها نگذاشت صدای قایقران به گوش زن برسد. دوباره تکرار کرد. زن لب خوانی کرد و جلیقه را گرفت. شوهرش گفت، "خطرناکه! نترسی!" زن خودش را به نشنیدن زد و پشت سر مرد سوار جت اسکی شد.

سنگینی‌اش را از دو طرف به پهلوهای مرد چسباند. مرد گاز داد و از ساحل دور شد. زن جیغ کشید. مرد به سمت سبزی دورست دریا تندتر می راند. زن نیم خیز شد و به شانه‌های مرد کوبید، "می ترررسم" جیغ و دادهای زن‌ها در گوش مرد عادی شده بود. نه کنجکاو می‌شد نه مثل اوایل لذت می‌برد. تنها چیزی که برایش مهم بود جمع کردن پول بود که بتواند قسط جت اسکی‌اش را تمام کند. به هر موجی که نزدیک می‌شد زن جیغ کشداری می‌کشید و خودش را بیشتر به مرد می‌چسباند. مرد موج بزرگ را که رد کرد محوطهٔ تعیین شده را چند دور سریع زد. به ساعتش نگاه کرد؛ بیشتر از هفت دقیقه مانده بود تا یک ربع تمام شود. قلب زن به شمارش افتاده بود به سمت ساحل نگاه کرد و نتوانست شوهرش را از بین تماشاچی‌ها تشخیص دهد. فکرِ"همه شون اندازهٔ گنجشک شدن" از دلش گذشت. سرش را به شانه و نزدیک گوش‌های مرد چسباند. مرد روی شانه‌هایش سنگینی را احساس کرد. "نترررس، اینطوری هر دو کله پا میشیم" دریا موج روی موجهایش می‌گذاشت و هر دو را به هم فشار می‌داد. عین سنگ و شن.

زن یکی از بازوهای مرد را گرفت و ول کرد. "الان دیگه وقتشه! باید بگم شماره رو چند روز پیش نزدیک هتل از بغل همین جت اسکی برداشتم" با خودش فکر کرد " من که براش عکس هم فرستادم! یعنی نشناخته!!!" مرد به ساعتش نگاه کرد و جت اسکی را به سمت ساحل برگرداند. چند قدم مانده به ساحل، داخل کم عمقی دریا پیاده شدند. قلب زن تندتر زد، "به شمارهٔ بغل جت اسکی اشاره کرد، "مال خودتونه؟" مرد چشمهایش را از آفتاب گرفت و به شماره نگاه کرد، "مال دوستمه، البرز! پارسال هنگام شنا پاهاش به تور ماهیگیرا گیر کرد! دریا دیگه پسش نداد. شماره ش هم دست برادرشه" جملهٔ آخری را آنقدر آرام گفت که زن نشنید، "برادر معتادش" شوهر زن با یک بستنی مخصوص هتل منتظر زنش کنار ساحل ایستاده بود. "تقدیم به زن نترس خودم..." ■



سینما و تئاتر



یادداشتی بر فیلم: «سقوط»؛ «اسکات من»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

نگاهی به فیلم: «آخرین سفر دمتر»؛ «آندره اُورِدال»؛ «فرنوش رضائی درجی»

یادداشتی بر فیلم: «بنشی های اینیشرین «مک دونالد»؛ « اکرم حسینی‌نسب»









یادداشتی بر فیلم «سقوط»

کارگردان «اسکات من»؛ «فرشاد ذوالنوریان»



معرفی اثر: این فیلم در ژانر هیجان انگیز به کارگردانی اسکات من محصول سال ۲۰۲۲ است که به خاطر صحنه‌های هیجان انگیزی که دارد، توجه زیادی را به خود جلب کرده اما میزان این صحنه‌های مهیج آنچنان زیاد است که لایه‌هایی از معنا در آن قربانی نمایش بی‌وقفهٔ هیجان می‌شود. این فیلم داستان دو دوست صمیمی به نام‌های بکی و هانتر است که بالای یک دکل ششصد متری در نقطه‌ای دور از دسترس و فراموش شده گرفتار می‌شوند. این دو نفر کمتر از یک سال پیش در صعودی هیجان انگیز دوستشان دنی را که همسر بکی و معشوقهٔ هانتر بود را از دست داده‌اند.

نقد اثر

این فیلم به خاطر داشتن تصاویر منحصر به فرد که هر کدام دارای لایه‌های معنایی متعدد و پیوسته هستند این پتانسیل را دارد که بیننده را با نگاه چندباره به معانی بسیار فراتر از آنچه در جریان معمول داستان هست، برساند. از این رو نقد فرمالیستی می‌تواند رویکردی مناسب برای کشف معنا باشد.

در این نوشته سعی گردیده تا از چند روش توام برای رسیدن به معنا استفاده شود که روش فرمالیستی یکی از رویکردهای مورد استفاده است. برای رویکرد فرمالیستی نقد آنچه که به عنوان ابزار کار منتقد به کار می‌رود در درجهٔ اول خواندن چندین بارهٔ متن (تماشای چندین بارهٔ فیلم) است تا عناصر، ترکیبات تشکیل دهنده و تصاویر اثر بررسی شوند که نه تنها معنای تک‌تک آن‌ها مورد واکاوی بلکه ارتباطشان با یک معنای واحد مورد تحقیق قرار گیرد. با این کار جست و جویی آغاز که به یافتن سر نخ‌ها و عناصر به هم پیوستهٔ متن منجر می‌شود. این جست و جو با یافتن این عناصر که از دل متن بیرون کشیده و رمزگشایی می‌شوند از انبوه عناصر رمزآلود و کنار هم چیده شدهٔ ذهن نویسنده، کالبدی پدید می‌آورد که وحدت اندام‌هایش راز متن را بر ملأ می‌نماید. «سموئل کالتریج بزرگ‌ترین طرفدار نظریهٔ وحدتِ انداموار[22] معتقد بود که شکل اثر از تصاویری که ارائه می‌دهد ناشی می‌شود، درست مثل گیاهی که از بذر می‌روید. بنابراین بین کلیت اثر هنری و ادبی و تک‌تک اجزای آن‌ها نوعی پیوند اندام‌وار وجود دارد.» (هیاهوی متن، پرویز پرتوی، ص ۲۷) این اعضای به هم مرتبط که تنها در خود متن باید یافت شوند واژگان و عبارت‌هایی (تصاویر و دیالوگ‌ها) هستند که با یکدیگر ارتباط معنادار برقرا می‌کنند. ارتباط‌های تضادی و هم‌معنایی و یافتن معنای بعضی کلیدواژه‌ها یا تصاویر و کاربرد دقیق آن‌ها در طول تاریخ و موقعیت‌هایی که آن واژگان برای رساندن معنایی خاص به کار می‌روند برای منتقد بسیار حائز اهمیت است. از دیگر سو بنا بر آنچه شکلوفسکی گفت "ما با جهان درگیر و غرق آنیم اما آن را نمی‌بینیم و برای اینکه بتوانیم دوباره آن را ببینیم باید به هنر متوسل شویم." ابزار هنر در این مسیر آشنازدایی[23] و نوسازی فرم مفاهیم اشیاء پیرامون ماست. نشان دادن مفهوم آشنا زدایی که در اثر مورد بررسی روی داده بی‌گمان یکی از راه‌های حائز اهمیت در نقد فرمالیستی است.

رویکرد دیگری که برای کشف معنا در این نوشتار به کار رفته استفاده از مفهوم بینامتنیت[24] است. این نظریه که از مهترین نظریات ادبی قرن بیستم به شمار می‌رود توسط ژولیا کریستوا ابداع و سپس گسترش یافت و توانست در بسیاری از حوزه‌ها همچون روانشناسی، فلسفه، تاریخ و جامعه شناسی مورد استفاده قرار گیرد. بر اساس این نظریه یک متن همواره ردپایی از متن‌های دیگر است. متن خوب از روابط بینامتنی خلق می‌شود. این نظریه بر این باور است که هر متن بر پایهٔ متن‌های پیش از خود خلق شده و هیچ متنی وجود ندارد که

---

[22] organic unity

[23] Ostranenie or Defamiliarization

[24] Intertextuality

کاملاً مستقل یا حتی دریافت گردد. در تولید و دریافت یک متن همواره پیش‌متن‌ها نقش اساسی ایفا می‌کنند. پس شایسته و بایسته است که برای درک بیشتر و بهتر این فیلم رد و پای آن را در متن‌های گذشته جست و جو کنیم تا علاوه بر کشف آشنازدایی متن نگاه ما با آنچه در متن و قیاس در پیش‌متن ها وجود دارد به روشنی بیشتری کشف شود.

در این بررسی حتی سعی شده که از رویکرد ساختارگرایی[۲۵] نیز جهت کشف معنا استفاده شود. برای درک پایه‌ای مفهموم کلیدی ساختارگرایی به نوشتار پرویز پرتوی (هیاهوی متن،۱۳۹۹:۱۲۵) ارجاع می‌دهیم که معتقد است یک اثر هنری به تنهایی و مستقل از سایر آثار و ساختاری که به آن تعلق دارد نه تنها معنا یا حقیقتی را افشا نمی‌کند، بلکه حتی مجال ظهور نمی‌یابد. آثار و متون هنری در زنجیره‌ای متصل به یکدیگر است که شکل گرفته و معنا می‌یابند و هیچ اثر هنری مستقل از سایر آثار هنری همتای خود ماهیتی قابل درک ندارد. ساختارگرایان تحت تأثیر شیوهٔ علمی بررسی پدیده‌ها، سعی در علمی کردن ادبیات و هنر داشته‌اند. می‌توان اذعان کرد ساختارگرایی شیوه‌ای علمی که در رویکرد نقد خواهان دستیابی به یک الگوی واحد در کشف شیوهٔ معنادهی متون هنری است. پس ساختارهایی که ما در ادبیات و هنر درک و کشف می‌کنیم در واقع ساختهٔ ذهن، تجربهٔ زیستی و تجسم ساختارهای ناخودآگاه جمعی و مشترک انسان است. در نتیجه ساختارگرایی روشی برای تحلیل سیستم‌ها و ساختارهای پیچیده است که خلق متون معنادار را امکان‌پذیر می‌کند. این رویکرد نقادانه در پی این است که بداند چطور متن به معنایی رسیده که در آن مستتر است این که چطور ساخته می‌شود و چطور معنی آن شکل می‌گیرد. استفاده از الگوهایی برگرفته از علم زبان شناسی در این رویکرد راهگشا است، درست همان طور که زبانشناس معروف سوئیسی، فردینان دو سوسور آن را آغاز کرد ولی برای ساختارگرایان این که متن چطور معنا می‌دهد بیشتر از این که متن چه معنایی می‌دهد حائز اهمیت بوده و هست.

نام اثر به خودی خود مهمترین عنصر برای بررسی متن است. سقوط در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنای افت، زوال، لغزش، نزول، هبوط، فروپاشی، اضمحلال، پرت شدن، فرو افتادن و فرود آمدن است. در این متن چه چیزها که فرو نیفتاده و از بین نرفتند، نه تنها انسان‌ها دچار لغزش شده و فروافتادند بلکه پندارها، خاطرات و مفاهیمی که با سختی و مراقبه حفاظت گشته با افتخار و تلاش به اوج رسیدند و عزیزترین احساسات انسانی را تحریک کردند دچار اضمحلال و نابودی گشتند. چه چیزها و چه کسان ارزشمندی که نمردند و از خاکسترتشان چه ارزش‌ها که تولد نیافت. مفاهیم قدسی چون پدر تصعید شده، پدر حقیقی، همسر، فرزند، دوست و در نهایت ابرانسان همگی در داستان به نوعی در مفهوم و معنا دچار هبوط و زوال گشته بعد از نو کمر راست کرده و خود به حرکت افتادند.

حرکت عنصر مهمی است که شالودهٔ پیرنگ را تحت تأثیر قرار می‌دهد. حرکت گاه از بالا به پایین و گاه از پایین به بالا صورت می‌گیرد. حرکتی که به شدت رنگ و بوی مذهب کلیسا دارد. حرکت با گذر روزها یا هفته‌ها سکون همچنان می‌تواند در پیش باشد و قهرمان داستان را دمی رها نکند. حرکت مهمترین رکن این داستان است که تمام معنا را در اختیار گرفته. شخصیت‌ها در حرکتشان رشد، عاشقی، خیانت، عزاداری کرده و به معنای جدیدی از زندگی می‌رسند. حرکتی که به سفر می‌ماند با حرکات سخت و نفسگیر بندبازان و القای ترس در ذهن مخاطب که خود را در معرض سقوط استخوان‌شکن قرار داده و آن را انتظار می‌کشد، جلوه‌گری می‌کند.

حرکت را همواره به یاد می‌آوریم چنان چه روزی زردشت عزم سفر کرد تا معنایی را به گوش همگان برساند. زردشت آن پاک دست پارسا از غار خود بیرون آمد و راه شهر ماده گاو رنگین گرفت تا به مردم بگوید پدر آسمانی مرده و بشارت از وجود ابرانسان بدهد. وقتی به شهر داخل شد مردمی را یافت که دور بندباز حلقه زده تا نمایش او را نظاره کنند. مردم حوصلهٔ شنیدن سخنان رزدشت را نداشتند و به او بی‌مهری کردند اما در ابتدای این فیلم این بندبازها هستند که از شهر بیرون آمده تا سختی‌های طبیعت را بیازمایند و متعاقباً با گرفتاری مواجه می‌شوند. گرفتاری از همان جنس که بندباز شهر ماده گاو رنگین باهاش دست و پنجه نرم می‌کند. بندباز شهر ماده گاو رنگین از ارتفاع بالا بر زمین افتاده و کسی جز زردشت را بالای سرش نمی‌یابد. زردشت خالصانه در گوش او می‌گوید "ترس را از خود دور کن زین پس چیزی نخواهی دید." آن پدر آسمانی سال‌ها پیش مرده.

اولین صحنهٔ هیجان انگیز فیلم هم با سقوط دنی همراه است. دنی که شخصیت نسبتاً آگاهی دارد نمی‌تواند از علم و توانایی خود هنگام غافلگیری از لحظهٔ پرواز پرندهٔ هراسان داخل لانه در جهت حفظ تعالش استفاده کند و به طرزی ناباورانه از

---

[25] Structuralism

ارتفاع پایین افتاده و جانش را از دست می‌دهد. اما سقوط دنی تمام شدنی نیست. او بارها و بارها سقوط می‌کند حتی وقتی که دوباره در یک جعبهٔ خاکستر به اوج می‌رسد یا وقتی که مفهوم وجودیش از یک شهید مظلوم به همسری خطاکار تغییر می‌کند و جایگاهش را برای همیشه در دل بکی از دست داده و باد آن را با خود می‌برد یا جایی که بکی به آغوش پدر حقیقیش برای بار آخر باز می‌گردد و می‌گوید حقیقت همواره با تو بود.

بعد ازاولین سقوط دنی درست در صحنه‌ای که تبدیل به یک بستهٔ قابل حمل و سبک شده و به راحتی می‌توان آن را در دست گرفت، حمل کرد و با باز کردن جعبه محتویاتش را به آسمان سپرد، زردشت نیز پیکر بندباز مرده را بر دوش خود گرفته و از مردم شهر دوری کرده و راهی جنگل می‌شود. در میان راه با جسد مرد بندباز هممصحبت شده و لختی بعد به کلبهٔ مرد جنگلی نزدیک می‌شود. مرد جنگلی از دیدن مرگ گریزان است لذا زردشت جسد بندباز را در میان پوستهٔ درخت قرار می‌دهد تا بتواند از غذای مرد جنگلی و هممصحبتی او لذت ببرد. مرگ بر بکی همسر دنی نیز تأثیر شگرفی گذاشته، طوری که نمی‌تواند آن را بپذیرد. سقوط دنی و مرگ او بکی را کاملاً دفرمه کرده و دیگر هیچ شباهتی با آنچه پیش از آن بود، ندارد. گویی گرگور سامسا از خواب بیدار و به هیبت سوسکی بزرگ تغییر شکل داده. بکی دیگر نیازهای سابق را ندارد، سر کار نرفته و غذاهای گندیده و تخمیر شده می‌خورد. بکی به الکل پناه برده تا خودش را در سقوطی که آغاز کرده آرام آرام آمادهٔ هبوط کند. حال بکی ورزشکاری الکلیست که راه رفتنش به سوسکی بزرگ می‌ماند در گوشه‌ای کز کرده و فرو رفتن خویش را مزه‌مزه می‌کند.

در سوی دیگر داستان فردی قرار دارد که حتی در این وضعیت فروپاشیدهٔ بکی تنهایش نگذاشته و به زندگیش اهمیت می‌دهد، او پدر واقعی بکی است. بر خلاف پدر گرگور سامسا در این فیلم می‌بینیم که پدر هنوز دچار سقوط معنایی نشده و نقش حمایتگرش را همچنان ادامه می‌دهد بر خلاف داستان مسخ و سرگذشت تلخ گرگور سامسا، بکی پدری ناجی دارد. بکی چون کافکا که در اواخر عمرش تنها و غمزده بود به پیشنهاد و تحریک هانتر هم‌نورد قدیمی خود یک سفر روحانی را آغاز می‌کند، سفری که می‌تواند برای حیات او تبعات جبران‌ناپذیر داشته باشد، تبعاتی بیشتر از نجاری کردن کافکا در اواخر عمر و انجام فرائض عبادی. بکی همراه با هانتر چون کافکا به اندیشهٔ کهن سلامی دوباره می‌دهد و از دریافت پیام سراسر خردمندانهٔ زردشت باز می‌ماند. بکی و هانتر سراغ دکلی فراموش شده را می‌گیرند که روزگاری بلندترین سازهٔ آمریکا بوده که در این روزها هیچ حساب نمی‌آید درست مثل افکار و اعقاداتی که این روزها خیلی جدی گرفته نمی‌شوند یا کسی سراغشان را نمی‌گیرد. آن‌ها از بی معنایی سراغ این معنا را گرفته‌اند و به سویش در حرکت‌اند.

دکلی که بیش از هر چیزی شبیه به یک صلیب غول پیکر است و به خاطر پوسیدگی و ناکارآمدیش باید به زودی برچیده شود. بکی برای فرار از مسخ شدگی برای رهایی از هیبت گرگور سامسا از کالبد سوسکی که به آن تبدیل شده این راه را تعریف کرده و آن را معنادار یا شفاگر می‌یابد. حرکت در این بخش از فیلم به سمت و سوی بالاست و با اضطراب و دو دلی آغاز شده. در فیلم می‌فهمیم که اگر بکی در سفرش تنها بود و همراهی یار موافقش، هانتر را نداشت از همان میانه به پایین بازمی‌گشت. بکی در این لحظه توسط هانتر[۲۶] (در انگلیسی معنای شکارچی می‌دهد) برای این حرکت روحانی شکار شده و اراده یا عزم کامل برای پایان دادن به این وضع را ندارد، ولی به خاطر عشق و علاقه‌اش به دنی برای انجام فریضهٔ خداحافظی با مرگ یا ثبت شگفت انگیز دنی در خاطرات راه را ادامه داده و سختی‌هایش را به جان می‌خرد.

در بالا رفتن این دو زن دیگر جنسیت آنچنان مطرح نیست انسان است که بالا رفته و اوج می‌گیرد ابرانسان که روزگاری مسیح بود این بار در کالبد زنی افسرده راه رستاخیز را می‌پیماید. زنی که با موهای سیاه بلندش بیش از هر کسی در اوج گیری از صلیب یادآور شهید مصلوب، عیسی ناصری است که در رسیدن به اوج، راه بازگشتش را از دست می‌دهد و میخ پای راستش را مجروح می‌گرداند. انسانی که در نوک صلیب نامقدس قرار دارد با ریزش پایه‌های پوسیده یک‌باره تمام ارتباطش را با هم نوعانش از دست می‌دهد. بکی چون مسیح در حال خونریزی و از دست دادن توانش است. همچون گرگور سانسا که سیب‌های پرت شده توسط پدرش به کمرش آسیب جدی وارد کرده و در پوست سختش ماندگار شده چون کافکا که در نجاری با خاک اره و بیماری سل دست و پنجه نرم می‌کند، بکی و هانتر متوجه این امر می‌شوند که آدمی در این نقطه از درد کرخت و رشید می‌گردد. مجبور است برای تسلیم شدن یا پیروزی تصمیم گیرد. دیگر تعداد فالوئرها که برای هانتر حائز اهمیت بود بی ارزش شده و مجبور است برای

---

[26] Hunter

فرستادن پیغام نجات از خیر گوشی خود بگذرد. آن دو موفقیت کوچکی در جلب توجه چند نفر پیدا می‌کنند که کورسوی امید را برای نجاتشان روشن می‌کند ولی آدمی این روزها آن چنان سقوط کرده و از اخلاق دور گشته که به خود اجازه می‌دهد به جای نجات همنوعش اموال فرد گرفتار را غارت، برای نجات آن‌ها نیز هیچ نکوشد، به اخلاق انسانی خیانت کند و سقوط خود را تا بینهایت ادامه دهد.

انسان در این موقعیت یکتای دردآور پرعذاب یا دنبال راهی برای پایان مصیبت است یا کنکاش گذشته و کشف حقیقتی نفرت آور. بکی بعد از سپردن خاکستر دنی به باد در کنار تماشای نیستی و نابودی فیزیکی همسرش از بررسی نشانه‌های احساسی و خالکوبی پای هانتر به خیانت همسرش به همراه بهترین دوستش پی می‌برد. حال در کنار ناامیدی و ترس از مرگ باید با غم خیانت نیز کنار آید و مرگ همسرش را از نو به بدترین شکل تماشا کند. دیدن خیانت تماشای سقوط است. خیانت برای بکی دردی تازه است که می‌تواند او را تا مرز جنون نیز بکشاند. مسیح که قبل از خیانت یهودا از آن با خبر بود این بار همه چیز را بسیار دیر در میابد و آن دو مردی که همراه او بر صلیب کشیده شدند این بار در قامت دو کرکس در آمده و مدام طعم مرگ را در کالبد مسیح‌وار بکی تعقیب کرده و بر آن یورش می‌برند.

هانتر برای بدست آوردن پهباد دست به انجام اقدامی شجاعانه و در عین حال کشنده می زند تا از اندوه خود بکاهد ولی موفق نشده و جانش را از دست می‌دهد. در این صحنه که بکی شاهد افتادن دوست خود بود به نحوی باور نکردنی از



شنیدن حرف زردشت شانه خالی کرد و دست به معجزه زد. در این لحظه بکی دم مسیحایی یافت و آن قدر معجزهٔ بکی در زنده کردن دوست مرده‌اش کارامد بود که توانست بر بدن مجروحش هم فائق آید و مرزهای توان ابرانسان را با بالا رفتن از میلهٔ دکل رد کرده و باتری پهباد را علیرغم خون ریزی از پای راست، تحمل مصائب صلیب و حملات کرکس شارژ کرده و با تشویق دوستش هانتر به نقطهٔ پایینی بازگردد. در این نقطه که پهباد را برای کمک گرفتن آمادهٔ ارسال می‌کند او دیگر نه در قامت مسیح که در قامت انسان تنها و موقتاً مؤمن دست به این اقدام می‌زند. انسانی که در یک سیارهٔ فراموش شده گرفتار آمده و با درست کردن فضاپیماها قصد پیدا کردن حیات در سایر نقاط عالم دارد اما این تلاش با برخورد پهباد و کامیون و سقوطی دوباره، شکست می‌خورد.

مسیح جوان بر روی صلیب متوجه قدرت اعجازگر توهم خود می‌شود که توانسته از دوستی مرده هدایت آسمانی بگیرد و مسیرش را تا آخرین نقطهٔ صلیب بالا رفته، اوج بگیرد و مهمتر از هرچیزی در اوج پایداری کرده و تحمل مصیبت کند. در این زمان حرکت رو به بالای بکی جایش را به حرکت رو به پایین می‌دهد و در این حین صدای زردشت را شنیده که می‌گوید پدر مقدس از دنیا رفته. او که تا قبل از درک این پیام یک دوست زنده شده اما صدمه دیده و یک پهباد شارژ شده داشت متوجه توهم خود در اعجاز گشته و پیکر بیجان دوستش را می‌بیند. بکی از قالب مسیحایی خود بیرون جسته و با کشتن و تغذیه از کرکسی که داشت از خون و گوشت او می‌خورد علیه حالت قدسی خود قیام می‌کند. بکی حالا همچون زردشت از پذیرش پدر مقدس شانه خالی کرده و به او کافر است تا معنایی تازه برای خود دست و پا کند. حال بکی در کالبد ابرانسان می‌تواند به واقعیت پیرامون نظر اندازد. این‌جاست که با مرگ مواجه و بر پیکر هانتر حاضر می‌شود. مسیح دیگر مرده، به آسمان رفته و می‌تواند مرگ را ابزاری برای زندگی قرار دهد. بکی با کمک گرفتن از سقوط، استفاده از پیکر بی‌جان هانتر، کنترل حرکت را در دست گرفته، مانع سقوط خودش شده و ادامه می‌دهد. حرکتی که رو به پایین دارد و حاوی پیامی برای پدر حقیقی‌اش است. سقوط این بار معنای فروآمدن دارد که نجات بخش است و معنای جدیدی پیدا می‌کند. آنجا که مرد جنگل بان از زردشت می‌پرسد که از او خبرت هست؟ زردشت می‌گوید بیا تا تو را با ابرانسان آشنا کنم. بکی سفرش را به انجام رسانده و حال به ابرانسان باور دارد.■

نگاهی به فیلم «آخرین سفر دمتر»

کارگردان «آندره اُوْرِدال»؛ «فرنوش رضائی درجی»



فیلم آخرین سفر دمتر Last Voyage of the Demeter) 2023)ساخت کشور آمریکا و در ژانر ترسناک و به کارگردانی و نویسندگی آندره اووردال می‌باشد. در فیلم آخرین سفر دمتر ۲۰۲۳ بازیگرانی مانند دیوید دستمالچیان، آیسلینگ فرانسیوزی، لئام کانینگهام و... به هنرنمایی پرداخته‌اند.

موسیقی :بئر مک کرری

محصول ۲۰۲۳

خلاصه داستان

کشتی دمتر از کشور رومانی عازم شهر لندن می‌شود، اما کارکنان آن نمی‌دانند که محموله‌ای خطرناک را با خود حمل می‌کنند. با مرگ حیوانات درون کشتی همگی متوجه می‌شوند که خطری جدی در کمین آن‌هاست.

پس از شکل گیری ادبیات و سینمای وحشت همواره عنصر هیولا در این ژانر سینمایی از اهمیت بالایی برخوردار بوده است.

حال گاه این هیولا موجوداتی برخواسته از خود طبیعت مانند مورچه‌های آدمخوار، کوسه آدمخوار، بوده‌اند. و گاه نقش این هیولا بر عهدۀ عناصری انسانی همچون قاتلی زنجیره‌ای و یا گروهی از انسان‌های آدمخوار گذاشته شده است. حتی شخصیتی همچون هانیبال لکتر در فیلم‌هایی همچون سکوت بره‌ها و یا هانیبال را می‌توان به دستۀ هیولاها متعلق دانست، چرا که رفتاری هیولاگون از او سر می زند.

گاه نیز موجوداتی وابسته به ماورا و جادو این وحشت را ایجاد می‌کنند.

در فیلم آخرین سفر دمتر سازندگان به سراغ یکی از قدیمی‌ترین داستان‌های ژانر وحشت رفته‌اند، ماجرای سفر کنت دراکولا به شهر لندن است

که البته در این فیلم به نام دراکولا اشاره‌ای نمی‌شود و موجود اهریمن نامیده می‌شود. داستان اثر بر اساس اثری از برام استوکر خالق رمان دراکولا است. اما سازندگان از برخی جهات نگاه نو و جدید خود را به اثر حفظ کرده‌اند.

فیلم شروع خوبی دارد. کشتی دمتر بدون اینکه سرنشین زنده‌ای درون آن حضور داشته باشد، به ساحل لندن می‌رسد و ما از طریق نوشته‌های کاپیتان کشتی وارد روایت می‌شویم.

نخست آنکه شروع اثر قلاب لازم را به وجود می‌آورد تا مخاطب علاقمند به این ژانر محبوب را به سوی خود جلب کند.

کارگردان اثر نیز با استفاده درست از میزانسن و انتخاب زوایای دوربین درست می‌تواند مخاطب را به هیجان آورده و ایجاد تعلیق نماید. استفاده از نماهای درشت صورت‌های نگران شخصیت‌ها، به خوبی حس و حال آن‌هارا به مخاطب اثر منتقل می‌کند. اما نکاتی در اثر وجود دارد، که می‌توان گفت اثر را به فیلمی تبدیل می‌سازد که برای مخاطب خود حرف‌هایی هم دارد.

شخصیت اصلی فیلم دکتر کلمنس است. مردی سیاهپوست که برای رسیدن به کشور انگلستان با کشتی همراه گشته است. او به دلیل دانشی که دارد به همه چیز با رویکردی منطقی می‌نگرد و فردی عقل گراست. کلمنس به خرافات اعتقاد ندارد و با وجود اطلاعاتی که در بارۀ مذهب مسیحیت دارد، فردی مذهبی نیست.

سازندگان اثر نگاه چندان مثبتی به مذهب مسیحیت ندارند و خون آشامی که آن‌ها خلق می‌کنند، دیگر ترسی از صلیب و آب مقدس ندارد. این نکته یکی از تفاوت‌های جهان داستان آخرین سفر دمتر با جهان داستان رمان دراکولای برام استوکر است. در رمان دراکولا دراکولا از صلیب و آب مقدس ترس دارد اما در این فیلم خبری از این ترس‌ها نیست.

به عنوان مثال در صحنۀ حملۀ اهریمن به توبی تاکید دوربین روی صلیبی که به گردن توبی آویزان است، می‌تواند اشاره‌ای باشد به عدم نجات بخش بودن صلیب.

همچنین اعتقاد آشپز به مذهب مسیحیت هم نمی‌تواند نجات‌بخش وی باشد. و یا در صحنه‌ای که ناخدا توسط اهریمن مورد حمله‌واقع شده و به قتل می‌رسد، حتی صلیب هم نمی‌تواند اورا نجات دهد.

نکته جالب دیگر که منظرگاه سازندگان اثر را نسبت به مذهب آشکار می‌سازد، شیوۀ بسته شدن ناخدا الیوت به سکان کشتی است. وی به گونه‌ای به سکان بسته شده که گویا مصلوب شده است و صلیب‌اش هم در کنار جسد آویزان است.

این صحنه ظهور شیطانی را به ما نوید می‌دهد که مذهب مسیحیت هم توان مقابله با آن را ندارد.

تنها نقطه ضعف اهریمن خورشید است که کارگردان و نویسندگان اثر در دو صحنه به درستی از آن استفاده نموده و بر مخاطب خود تأثیر می‌گذارند.

صحنهٔ نخست صحنه‌ای است که یکی ازملوانان در هنگام تبدیل شدن به خون آشام زیر نور آفتاب آتش می‌گیرد. در این صحنه شکل آتش گرفتن و سوختن وی مخاطب را با شوک روبه رو می‌سازد.

صحنهٔ دیگری که چنین تاثیری بر مخاطب خود می‌گذارد، صحنهٔ خاک سپاری توبی پسربچه‌ای است که توسط دراکولا مورد حمله واقع شده است. هنگامی‌که پوست توبی در برابر نور آفتاب برهنه می‌شود، به ناگاه در آتش می‌سوزد و با توجه به کودک بودن وی و حس و حال این صحنه مخاطب خود را به شدت با شوک روبه رو می‌سازد.

در فیلم نشانه‌های تأثیر اندیشهٔ اگزیستانسیالیسم بر تولید کنندگان اثر یافت می‌شود.

به عنوان مثال در صحنه‌ای که آنا خود را قربانی می‌کند رو به کلمنس می‌گوید: آنا: همهٔ عمرم مردمم اون اهریمن برام تصمیم گرفتن، این تصمیم خودمه نه کس دیگه‌ای.

این نگاه رو می‌توان نگاهی مبتنی بر انگاره‌های اگزیستانسیالیستی بحساب آورد، چرا که در مکتب اگزیستانسیالیسم این انتخاب‌های انسان است که سرنوشت او را تعیین می‌کند.■





یادداشتی بر فیلم «بنشی‌های اینیشرین»

کارگردان «مک دونالد»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

فیلم "بنشی‌های اینیشرین" ساختهٔ کارگردان و نمایشنامه و فیلمنامه‌نویس مشهور ایرلندی "مک دونالد" است.
داستان این فیلم ساکنان جزیره‌ای در ایرلند جنوبی را نمایش می‌دهد که تنها افتاده‌اند و از جنگ داخلی تنها شنیدن صدای توپ را می‌فهمند. و تقابل ساده‌ای را به تصویر می‌کشد بین جنگ داخلی و جنگی که بین دو دوست اتفاق می‌افتد و گویی هر دو تمام شدنی نیستند.

مردمی دورافتاده و تنها و متعهد به آیین مسیحیت و برنگاه‌هایی که شخصیت‌های فیلم را به سمت تعمق در معنای زندگی می‌کشاند و بیننده را همراه خود می‌کند.

پاتریک و کالن دو دوست قدیمی هستند که سالهاست بعدازظهر در میخانهٔ جزیرهٔ زیبایشان که همچون تکه‌ای از بهشت است با هم می‌نشینند و گپ می‌زنند.

حالا کالن پیر و چاق از دوستی و معاشرت با پاتریک سربازمیزند و به او می‌گوید که دیگر از او خوشش نمی‌آید. چرا که پاتریک حرف‌های ساده و پوچ می‌زند و آدم بافکری نیست. و از این که دو ساعت راجع به پِهِن "جنی" الاغاش بشنود خسته شده و افکار ساده او را تاب نمی‌آورد.

چرا که کالن حالا تغییر کرده و از نظرش راز جاودانگی در انجام کارهای ارزشمندی چون آهنگسازی است که با در کنار پاتریک بودن هم‌خوانی نمی‌کند.

پاتریک نمی‌تواند این ادعای کالن را بپذیرد. دلش می‌خواهد مثل قدیم روی یک میز بنشینند و شراب بخورند و گپ بزنند و از در کنار هم بودن لذت ببرند و اینگونه روزگار را بگذرانند. اما کالن نمی‌خواهد باقی عمرش را به شنیدن حرف‌های پاتریک بگذارند. او می‌خواهد زمانی را که صرف وقت گذرانی با پاتریک می‌کند آهنگ بسازد. روزی یک آهنگ بسازد تا هنرش ماندگار شود.

و این ادعایش را در دیالوگی عنوان می‌کند و به ماندگاری هنر موزیسینی مشهور اشاره می‌کند که بعد از این همه سال اسم و هنرش بر جا مانده است.

و از نظر کالن معنای زندگی در ماندگاری است نه ادب و مؤدب بودن که پاتریک بدان مشهور است. در فیلم شاهد دیالوگی درخشان هستیم که پاتریک در دفاع از ادب و مهربانی و ارزش آن در زندگی می‌گوید؛

"مادر من با ادب بود. من اون رو فراموش نکردم. پدرم با ادب بود او را هرگز فراموش نمی‌کنم. خواهرم با ادب و مهربان است و من هرگز او را فراموش نمی‌کنم".

فاصلهٔ بین دشمنی و دوستی مهم‌ترین مشخصهٔ این فیلم مک‌دونالد است. فاصله‌ای که کاری به گذشتهٔ دوستی پاتریک و کالن و آیندهٔ دوستی و دشمنی‌شان ندارد و تنها این بخش از تاریخ زیستشان را به نمایش می‌گذارد که تا همیشه ماندگار خواهد ماند.

برخلاف تصوری که کالن از جاودانگی دارد و غیر قابل هضم بودن اتمام دوستی آنها از طرف پاتریک است. پایان دوستی با تمام اتفاقات تلخ که گویی شروعی دوباره در پی خواهد داشت. شاید هم به دشمنی‌های بعدی بینجامد.

و نقطهٔ اوج فیلم پایان مهربانی یکی از شخصیتهاست (پاتریک) که آن را مهمترین ویژگی خود می‌دانست و تبدیل شدن‌ش به انسانی کینه‌جو که در پی انتقام است. و تغییر معنای زندگیی که کالن در جستجوی آن بود و به نظر با شکست مواجه می‌شود. ■



جستار و ناداستان

ناداستان «کابوس»؛ «فروغ صابرمقدم»

ناداستان «لحظه‌های کلیدی»؛ «نسرین عطیفی آذر»

جستار «هر کسی داستان خودش را دارد!»؛ «اکرم دهقان»

جستار «دایره یونگ؛ ژرفای آدمی»؛ «نسرین عطیفی آذر»

جستار «امتداد در بازه‌های نادیدنی زمان»؛ «آزاده جمشیدپور»

جستار «مرکزّیتِ درون؛ کانونِ هستیِ هوشیار»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات عاشقیت‌های بی‌ربط به عشق»؛ «زویا قلی پور»










جستار «هر کسی داستان خودش را دارد!»

«اکرم دهقان»

خیلی وقت‌ها این عقیده که «هر کسی داستان و مسیر زندگی خودش را دارد» به ما کمک می‌کند، از این‌که احساساتی داشته باشیم که دیگران چیزی از آن را درک نمی‌کنند، نترسیم. چون حتی در اعضای یک خانواده، باز هم هر کسی مسیر، اهداف، شرایط، امتحانات، تکامل، اشتباهات و پاداش و مجازات خودش را دارد. ما فقط باید روی مسیر و داستان خودمان تمرکز کنیم.

پس، هر کسی از دریچه نگاه خود دنیا را می‌بینند و برداشت و نگرشی که از اتفاقات مختلف مسیر زندگی‌اش دارد مخصوص به داستان خودش است. این یعنی برداشتی که از اتفاقات زندگی دیگران داریم تحت تأثیر نقشه ذهنی و کانال‌های ترجیحی ماست که می‌تواند ورود به همان شعار بی‌عمل «قضاوت دیگران ممنوع» باشد. به‌طوری که وقتی به خودمان اجازه می‌دهیم وارد داستان و مسیر ناشناخته دیگران شویم و او را قضاوت کنیم، در واقع داریم بر اساس نقشه ذهنی‌مان حکم صادر می‌کنیم. حکمی که نشان‌دهنده محدودبودن دید ماست.

احتمالاً شما هم این روزها جمله "قضاوت نکنیم" را زیاد شنیدید. ولی واقعیت این است همه ما به صورت ناخوداگاه در ذهنمان دیگران را به راحتی قضاوت می‌کنیم و مسئولیت آن را خواسته یا ناخواسته قبول نمی‌کنیم.

درحالی‌که اگر هر کدام از ما به‌درستی داستان خودش را بشناسد و بتواند تأثیر قضاوت نادرست را بر زندگی دیگران درک کند، قطعاً به خودمان اجازه نمی‌دهیم هیچ وقت و در هیچ شرایطی دیگران را قضاوت کنیم.

این‌که بدانی در راه درستی هستی یک چیز است، و این که فکر کنی راه درست فقط همین است یک چیز دیگر، ما هرگز نمی‌توانیم درباره زندگی دیگران قضاوت کنیم؛ هر کس رنج‌ها و چشم‌پوشی‌های خودش را دارد «آنتونی رابینز». هر یک از ما در خانواده‌ها و شرایط خاصی متولد و بزرگ شده‌ایم. امکان ندارد فرهنگ تربیتی و خانواده در افراد مشترک باشد. تمام رفتارهایی که از ما سر می‌زند، ریشه در نوع تربیت و محیط زندگی و داستان زندگی ما دارد. پس بپذیریم اگر ما هم در شرایط و جایگاه طرف مقابل بودیم شاید همین رفتاری را که به دیگران برای انجام آن خرده می‌گیریم، انجام می‌دادیم.

زندگی هر یک از ما داستانی است خواندنی و جذّاب. گاه سرشار از غم و اندوه و گاه آکنده از عشق و محبّت. بسیاری از ما در درون خویش، دنیایی متفاوت با برون داریم و هیچ یک از ما به‌درستی نمی‌داند در درون دیگری چه می‌گذرد؟ حتی دنیای درون بعضی از ما بسی بزرگ‌تر از دنیای برونمان است؛ چرا که در دنیای برون ما، هر روز داستان‌هایی مثل تولّد، مرگ، دل‌بستن و دل‌کندن تکرار می‌شود. اما در دنیای درون هر روز اتفاقات تازه‌تری از تنش‌ها، اضطراب‌ها، استرس‌ها، درگیری‌ها و کشمکش‌ها برای عشق، نفرت، محبّت، دوستی، غم‌ها و شادی‌ها می‌افتد که دیگران از آن ناآگاهند و دست به قضاوت‌های خودسرانه می‌زنند. اتفاقاتی که ناگفتنی‌های یک انسان را بسیار بیشتر از گفتنی‌های او می‌کند و ما حقی برای قضاوت او نداریم.

پما از درون دیگران و نیت آن‌ها آگاه نیستیم و قضاوت در مورد خوب و بد دیگران و نیت اعمالشان جزء وظایف و صلاحیت ما نیست. به همین خاطر ما حق نداریم به خاطر باورها و دیدگاه خودمان به کسی برچسب بزنیم و او را قضاوت کنیم. پس، بیایید تمرین کنیم به داستان و اتفاق‌های مسیر زندگی یکدیگر احترام بگذاریم و همانند فردی با دید محدود و سطحی‌نگر به راحتی دست به قضاوت نزنیم. یاد بگیریم من کارهای خویش را به انجام می‌رسانم و تو نیز کارهای خودت را، و تو نیز به این جهان نیامده‌ای تا به مراد من زندگی کنی، تو، «تو» هستی و من، «من»... «فریتز پرلز»■



ناداستان «کابوس»

«فروغ صابرمقدم»



چه می‌شود اگر از آن سوی دنیا بیایی تا با هم بیفتیم به جان زن انگلیسی همسایه‌مان «دانا». زن. همسایه. ما. انگلیس. منچستر. بیا تا بیفتیم به جانش و یک دل سیر کتک‌اش بزنیم. فرض کن پرت شوی این طرف دنیا و همسایهٔ زنی شوی که هم‌خوابگی با مردها یک امر کاملاً طبیعی و پیش‌پاافتاده و مانند خوردن شام و نهار باشد برای او و این وسط هم هر اتفاقی که بیفتد ککش نگزد البته اگر ککی در جانش افتاده باشد!

نخستین بار که او را دیدم گاز ماشین «رنو» اسپرت خود را گرفت و درحالی‌که باد موهای بلند طلایی‌اش را پریشان کرده و پرتو آفتاب به پوست چهره و تن و بازوی عریان و برنزه‌اش درخشندگی خاصی داده بود، از جلو پایم با سرعت سرسام‌آوری گذشت!

چند روز بعد وقتی فهمیدم زنی که آن روز دیوانه‌وار از کنارم گذشته بود، همسایه دیواربه‌دیوارمان است آه از نهادم برخاست و حدس زدم که با زن پیچیده و دشواری همسایه شدم.

دانا حرکات و ریتم عجیب‌وغریبی در راه‌رفتن و حرف‌زدن داشت. تن‌وبدن ورزیده و ورزشکاری او در هنگام راه‌رفتن به چپ و راست می‌افتاد و شتاب خاص و بی‌دلیل او هنگام راه‌رفتن موجب تعجبم می‌شد انگار که زن با سر و گردنش راه می‌رفت. خوش‌اخلاق بود؛ اما خدا قسمت هیچ بنی‌بشری نکند، باید می‌آمدید و خودتان می‌دیدید روزی که عصبانی می‌شد و به مردم گیر می‌داد، هیچ خدایی را بنده نبود. حال و بی‌حال بود و گاهی با خودش حرف می‌زد و دعوا و فحش و کتک‌کاری راه می‌انداخت. بدش نمی‌آمد مؤدب باشد؛ ولی هیجانش هنگام صحبت و صدای تقریباً بم و لهجه غلیظ منچستری او حسابی توی ذوق می‌زد.

مدتی بعد با همان رنو «سان روف» تیتیش مامانی تصادف کرد و مجبور شد ماشین را با خسارت هنگفتی که به گرده شرکت بیمه گذاشته بود واگذار کند به اوراق‌چی‌های ماشین و به واسطهٔ تصادف در هنگام مستی و سرعت غیرمجاز، شش ماه از رانندگی محروم شود و گواهی‌نامه‌اش را هم مسدود کنند و مجبور باشد تا یک‌بار دیگر امتحان رانندگی بدهد. همین امر موجب شد که از امتحان دوبارهٔ رانندگی که می‌بایست از هفت‌خان رستم گذشت، پشیمان شود و عطای داشتن ماشین سان روف که چه عرض کنم بگو ارابه را هم به لقایش ببخشد و با اتوبوس و تاکسی و قطار شهری رفت وآمد کند یا تنبلی و اعتیادش اجازه ندهد بیرون برود و رو بیاورد به قرض‌گرفتن از این و آن. در قرض‌گرفتن از همسایه‌ها اِبایی نداشت حالا هر چه می‌خواست باشد! از ده پوند گرفته تا یک نخ سیگار و یک قرص نان یا ماشین چمن‌زنی، قیچی باغبانی، یک لیوان شیر، دو عدد سیب‌زمینی، قرص سرماخوردگی و... همین‌طور برو تا الی آخر!

تا این‌که با یکی از همسایه‌های مجرد و تنهای کوچه دوست شد و دیگر با او به خرید یا تفریح می‌رفت و هر وقت پسرش را به مدرسه می‌فرستاد مرد همسایه را به خانه‌اش دعوت می‌کرد.

بعد از گذشت مدتی یک روز صبح زود صدای دانا به گوشم رسید. سمت پنجره رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است که دیدم مرد همسایه بدون پیراهن در پیاده‌رو و کنار نرده‌های حیاط ایستاده و جیغ‌وداد دانا مانند گوی‌هایی آتشین از پنجرهٔ اتاق‌خواب طبقهٔ بالا به بیرون پرتاپ می‌شود. چه افتضاحی! مرد چرا پیراهن نداشت؟ زیپ شلوار جین خود را تا نصفه بالا کشیده بود و کمربند شلوارش توی دستش بود و مستأصل به پنجره طبقه بالا نگاه می‌کرد.

لحظه‌ای بعد، یک پارچهٔ گلوله‌شده آبی در هوا تاب خورد و کنار مرد روی زمین افتاد. مرد بدون آن که چیزی بگوید آن را برداشت و دور شد. پیراهنش بود که دانا از پنجره به بیرون پرت کرده بود!

بعد از آن روز دیگر او را همراه دانا ندیدم و مدتی بعد مرد اسباب‌کشی کرد و از کوچه ما رفت.

اغلب روزها این زن خواب بود یا اگر بیرون می‌آمد با مردم سر موضوعات پیش‌پاافتاده دعواومرافعه راه می‌انداخت و شب‌ها آرام‌وقرار نداشت. صدای بلند موزیکی که از خانه او به گوش می‌رسید تا پاسی از صبح ادامه داشت و خواب و راحت و آسایش را از ما می‌گرفت. یکی دو بار که او را در کوچه دیدم به‌شوخی و خنده به او گفتم که صدای موزیک را کم کند؛ اما کو گوش شنوا؟ مانده بودم که این زن این همه انرژی را از کجا می‌آورد که اغلب اوقات مهمان داشت و مست می‌کرد و عربده به‌راه می‌انداخت! برای او آخر هفته و وسط هفته نداشت. شب‌کار بود و هنگامی که کار در چارچوب قانون

نباشد به مراتب عواقب دشوارتری را به‌دنبال خواهد داشت. تحمل سودجویی برخی از مردان خارج از توان او بود و گاهی پایان هم‌خوابگی با آن‌ها به زدوخورد می‌انجامید و بعد از آن قشون و قشون‌کشی راه می‌افتاد! به همین دلیل ماشین پلیس همیشه درخانه‌اش پارک بود.

یک شب تعطیل بسیار خسته بودم و فردا یکشنبه بود و می‌خواستم با خیال راحت بخوابم؛ ولی دانا نگذاشت و تصمیم گرفت تا مانند بختک روی سینه در هنگام خواب من را به دنیای اثیری خود ببرد.

آن شب پسر کوچکش را در اتاق مجاور به اتاق خواب ما حبس کرده بود و صدای قهقهه‌های مستانه‌اش از جایی دورتر به گوش می‌رسید. پسرک تا ساعت دو صبح گریه‌وزاری کرد و با وحشت و تضرع و التماس از مادرش می‌خواست تا در اتاق را به روی او باز کند. کم مانده بود بروم در خانه‌اش یا از کسی کمک بگیرم؛ اما می‌دانستم که اگر این کار را بکنم همین فردا صبح دانا با اخلاق افتضاحی که داشت مجبورم می‌کرد تا بار کنم و از آن کوچه بروم.

وقتی صدای پسرک را دیگر نشنیدم نگران شدم. نکند بلایی سرش آمده باشد یا بلایی سرش آورده باشند! شم پلیسی و جنایی‌ام گل کرده بود و میان خواب‌و بیداری تصویر چشم‌های آبی زیبای پسرک هفت ساله‌اش دست از سرم برنمی‌داشت. آبی مانند دریا. خروش موج‌های دو دریای آبی روی چهره معصوم و کودکانه‌اش در ذهن خسته‌ام نقش بسته بود و نشد از خیالش بیرون بیایم و با خود فکر می‌کردم پسرکی که تا چند لحظه پیش از ترس و وحشت ضجه می‌زد الان کجا است و بین این همه مرد و زن چکار می‌کند؟ یعنی خوابش برد؟ آیا می‌شد بین این هیاهو و همهمه خوابید؟

یک‌بار دیگر خواب آمد و من را با خود بُرد. منِ من را با خود بُرد. در خواب خود به اتاق دانا رفتم و به ذرات حباب روی گیلاس‌های ویسکی دانا و مهمانانش چسبیدم. در بین خواب و بیداری دوباره با سروصدا و ریتم تند و منظم فنر تخت دانا که از اتاق مجاور اتاق خوابم به گوش می‌رسید از خواب پریدم و چشمم باز شد. خوابم مُرد! پتویی روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون آمدم و به طبقهٔ پایین رفتم و تا صبح روی مبل نشستم و تا خود طلوع آفتاب پلک نزدم.

تمام روز یکشنبه گیج بودم و معده‌ام ترش کرده بود. ترش و تلخ!

خواب‌های آشفته من تمامی نداشت. هر چه می‌خواستم خواب‌های پریشان نبینم و یا خواب نبینم، دانا نمی‌گذاشت! سروصدای مکرر شبانه این زن آرامش و سکون و ثبات فکری‌ام را سلب کرده بود. جنون شب‌های تعطیل داشت این زن.

در روزهای آینده خیلی با خودم کلنجار رفتم و بعد از کلی حساب و کتاب و برنامه‌ریزی تصمیمم را گرفتم. تنها راه چاره و رسیدن به آرامش رفتن از آن خانه بود. چند روز بعد به یکی از دفاتر ملک و املاک محل رفتم و منزل را به معرض فروش گذاشتم و برای خرید خانه‌ای مناسب اقدام کردم و با علم به این‌که خریدوفروش ملک یک پروژه دشوار و زمان‌بر است؛ اما قویاً اقدام به این کار نمودم.

هنگامی که قادر نیستیم کسی را تغییر دهیم و او را به‌راه بیاوریم خصوصاً این‌که آن شخص وابستگی و قرابتی هم با ما نداشته باشد چاره کار این است که خود را به‌طور کامل از حوزه ارتعاشی او دور سازیم و هرچه سخت و دشوار باشد سعی کنیم تا شرایط را مطابق با ذوق و سلیقهٔ خود بازآفرینی کنیم.■

۲۰۱۱ میلادی



جستار «دایرۀ یونگ؛ ژرفای آدمی»

«نسرین عطیفی آذر»



شما خودتان را زن می دانید یا مرد؟

نترسید، نگران هم نشوید، قصد توهین ندارم، خیلی جدی پرسیدم. شما در درونتان، خودتان را یک زن می دانید یا یک مرد؟

دارای روان مادینه هستید یا نرینه روان؟ چه پارامترهایی در ذهنتان هست که خودتان را زن یا مرد می‌نامید؟

من خودم را یک زن می‌دانستم، اما به تازگی متوجه موضوعی شدم.

اجازه بدهید بیشتر توضیح بدهم.

زن کیست یا چیست؟ موجودی دو پا با هورمونهایی که از استروژن (Estrogen) و پروژسترون (Progesterone) و مقدار کمی تستوسترون (Testosterone) تشکیل شده است.

مرد کیست یا چیست؟ موجودی دو پا با هورمون تستوسترون (Testosterone) است.

از نظر کارل گوستاو یونگ انسان‌ها دارای دو روان: مادینه روان (آنیما) و نرینه روان (آنیموس) هستند. در دایره یونگ (یین و یانگ)، زن و مرد هر دو دارای یین (آنیما) و یانگ (آنیموس) هستند و همه جهان از تضاد (سیاه و سفید) و... تشکیل شده است.

و در اصل زنانگی و مردانگی صرف وجود ندارد و در وجود هر انسانی هر دوی این روان‌ها وجود دارند و خانمها دارای مادینه روان (آنیما) بیشتری نسبت به آنیموس هستند و همینطور در آقایان بر عکس هست.

آنیما یا مادینه روان: دارای طبع لطیف، احساسات بیشتر، حساس بودن، نکته سنجی، مراقب بودن و همیشه نگران هستند.

آنیموس یا نرینه روان: دارای منطق بیشتر نسبت به احساسات، کلی نگر وکلی بین، جنگجو، شکارچی و.... هستند.

هر چه میزان آنیموس بیشتر باشد در نتیجه خشونت و مردسالاری بیشتر می‌شود.

انسان سالم هر دو قسمت را دارد. تعادل بین این دو روان در بدن بسیار مهم است. تعادل به معنی مساوی نیست، یعنی اگر بین صفر تا صد را در نظر بگیریم، تعادل ۵۰ نیست. تعادل هر شخص بستگی به میزان آنیما و آنیموس شخصیتش دارد و ممکن است ۳۰-۷۰ و یا ۴۰-۶۰ و ... باشد.

در وجود هر مردی اندکی زنانگی و در وجود هر زنی اندکی مردانگی وجود دارد. بر قرار کردن تعادل بین آنیما و آنیموس بدن بسیار مهم است.

به طور مثال آقایی که آنیموس معیوب دارد، ممکن است میزان آنیموس بسیار بالا باشد و پرخاشگر و یا زیاد منطقی و بی احساس، بد اخلاق و متعصب و .... بشود، برای ایجاد تعادل باید آنیموس معیوبش را درمان کند و آنیمای وجودش را بیشتر کند، انجام دادن بعضی از کارهای آنیمایی به تعادل روانش کمک می‌کند، منظور این نیست که مثل یک خانم رفتارکند، با انجام دادن بعضی از کارها مثل رسیدگی به گل و گیاه یا پرداختن به هنری مثل نقاشی و موسیقی و یا خطاطی و ادبیات و ... یا حتی گاهی آشپزی کند و با انجام این کار بدنش را به تعادل برساند.

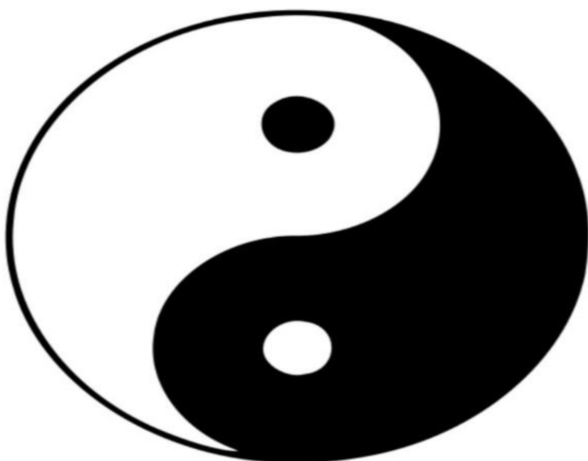
خانم‌ها هم به طور طبیعی روان آنیمایی بیشتر دارند، اگر آنیمای درونشان معیوب شود، زیادی حساس و شکننده و دچار اضطراب و افسردگی می‌شود، باید روانش را به تعادل برساند، یعنی آنیموس درونش را تقویت کند، از حساسیت و شکنندگی زیاد با بی تفاوت تر شود و آرامش بیشتری پیدا کند و کارهایی مثل بعضی از ورزشهای رزمی و یا کوه نوردی و گاهی یادگیری و تعمیر لوازم منزل و کارهای کوچک برقی و مکانیکی و ... انجام بدهد.

ممکن است یک خانم هم دارای آنیموس معیوب بشود و رفتارهایی مرد ستیز و یا عاری از لطافت و ... پیدا کند. پرداختن به هنر و ادبیات و نگه داری از گیاهان و رفتن به دامن طبیعت و ..... درونش را اصلاح کند. همینطور برعکس یک آقا ممکن است دارای آنیمای معیوب باشد که بیش از حد دقیق و ریز بین و جزئی نگر و حساس می‌شود و ممکن است دچار سوء ظن و وسواس بشود و یا زیاد از حد رفتارهای زنانه و رمانتیک پیدا کند که با تقویت آنیموسش و درمان آنیمای معیوب بهبود پیدا می‌کند. متعادل سازی بسیار مهم است.

زن یا مرد بودن خیلی معنایی ندارد. زنان و مردان هر دو روان را دارا هستند. تفاوت چندانی بین مرد و زن وجود ندارد، پس اگر یک نفر مرد هست، تستوسترون بیشتر دارد و اگر یک نفر زن هست بدنش استروژن و پروژسترون بیشتر ترشح می‌کند.

سال‌ها و قرن‌هاست بشر را به خاطر اندکی تفاوت دارای تمایز کردند. ما چیزی جز بازی زنانگی و مردانگی درونمان نیستیم. ما حاصل تغییرات درونی خودمان هستیم. به هیچ جنسیتی نمی‌شود اعتماد یا افتخار کرد، جنسیت افتخار ندارد.
تا به امروز همه قوانین جهان و حتی قوانین الهی بر اساس موقعیت و موفقیت روان نرینه (آنیموس) بوده و هست، زیرا همه قوانین را مردان نوشته‌اند.
چرا زنان را جنس دوم می‌نامند؟
چرا همیشه جنس دوم بوده‌ایم؟
انقلاب زنان علیه مردان، هیچ معنایی ندارد، زیرا ما هم، زن و هم مرد هستیم.
پس چه باید کرد؟
به نظر من باید از کلیشه‌ها دست کشید. از فمینیست بودن و یا ضد زن بودن. با انقلاب فرهنگی می‌توان، قوانین را تغییر داد.
نه زن ستیزی، نه مرد ستیزی، دست از دشمنی علیه خود برداریم. به پذیرش و باور تغییر برسیم.
* تا کی در انتظار قیامت توان نشست
بر خیز تا هزار قیامت به پا کنی * (فروغی بسطامی)
جهان ما جهانی مردانه است و این اصل غیر قابل انکار می‌باشد. هیچ یک از قوانین موجود و یا ابزار در این دنیا، برای زنان نبوده و توسط ذهن مردانه و روان نرینه ابداع و اختراع شده است. نظام مرد سالاری، از زمان نخستین انسان تا به امروز وجود داشته است.
عدم شناخت انسان و بخصوص مادینه روان، بخاطر نا آگاهی و باورهای غلط، همانطور که پیشتر اشاره شد، حتی قوانین الهی هم بر اساس اندیشه نرینه روان تنظیم شده است.
اجداد بزرگوار ما در جنگل و غارها، مردان شکارچی بودند و باید برای تآمین خانواده با ببر و شیر و دیگر درندگان می‌جنگیدند. جفت آنها (ماده) باید مواظب غذا و پرورش فرزند بود و نگهداری از آذوقه که قبیله دیگر برای بردن غذا حمله نکنند. نوع دید و عینک آنها در زندگی بر این اساس تنظیم شده بود.
ولی اکنون نیاز نیست در غار زندگی کنیم و مردان نیاز ندارند شکار کنند و به جنگ ببر و شیر بروند. با تکنولوژی جدید فارغ از جنسیت همه انسان هستیم، کلیشه رفتار سنتی زن و مرد هم از بین می‌رود، نگرش و ذهن اصلاح می‌شود و به قول سهراب سپهری: " چشم‌ها را باید شست /جور دیگر باید دید "

اگر همچنان بخواهیم در جامعه از قوانین و کهن الگوها استفاده کنیم درست مثل این است که ساختمان مخروبه‌ای که احتیاج به نو سازی دارد، فقط ظاهر ساختمان را باز سازی کنیم، ولی درون آن مخروبه باشد. ساختمان انسان هزاره سوم با عصر تکنولوژی جدید و ذهن نو ایجاد می‌شود.
ذهن‌ها را باید تغییر داد و از نو ساخت.
تغییر ذهن هر فرد باعث: تغییر { ذهن فردی، ذهن خانواده، ذهن جامعه، کشور و در کل تغییر ذهن اکوسیستم می‌شود.}
برای جنس دوم نبودن، خانم‌ها می‌توانند روان آنیموسی خود را قوی‌تر کنند.
روان مادینه (آنیما) روان معنوی است در حالیکه روان نرینه (آنیموس) روان زمینی هست. برای زندگی در کره زمین به روان آنیموس درون هر زن بیشتر نیاز داریم تا بتوانیم در جامعه مردانه بهتر زندگی کنیم.
آقایان نیز برای هماهنگی بیشتر با جامعه نوین روان آنیمای خودشان را تقویت کنند.
خانم‌ها برای زندگی در جهان آنیموسی کمی مردانه‌تر عمل کنند. واقعیت‌ها و کمبودها را بپذیرند، برای نزدیک شدن به روان آنیموس باید بتوانند، بدون وابستگی و نیاز زندگی کنند، وابستگی توانمندی را کاهش می‌دهد. مستقل باشند.
در جهان هزاره سوم، جنسیت معنایی ندارد، تعادل در رفتار و اخلاق و سبک فکری، کیفیت زندگی را بهبود می‌بخشد و نیکو زیستن در جهان نو را نوید می‌دهد.
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ا
ز خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی■



جستار «مرکزیّتِ درون؛ کانونِ هستیِ هوشیار»

نویسنده «بهمن عباس‌زاده»



یکی از دشواری‌های هستیِ درونیِ انسان در طول تاریخِ بشریت عَدَمِ شناختِ او از مرکزیتِ وجودِ خود و همچنین عَدَمِ وحدت و یکپارچگی در این مرکز بوده که تجلّی و نمودِ آن را می‌توان در سرگردانیِ او در میان سیستم‌های فکریِ شناخت، پرسه زدن‌های بیهوده در پیرامونِ وجود خود و در نتیجه اتلاف وقت و انرژیِ خود در حواشی زندگی، از تجزیه‌شدگی میان انواع فکرها و چیزها و سرانجام غرق شدن در انبوهی از هم هویتّی‌های کاذب را به روشنی می‌توان دید، هم هویتی‌های کاذبی که لحظه به لحظه با نقش‌ها، نقاب‌ها و پوسته‌هایشان انسان را هر دم به سویی می‌کشانند و سرانجام او را خسته، تُهی، ناتوان و سرگردان بر جای گذاشته و رها می‌کنند؛ ما بدون آن‌که با هستیِ منحصر به فردِ درونِ خویش، و با هشیاریِ مشاهده گرِ خویش رو به رو باشیم و آن را مورد شناسایی و شناختِ دقیق و عمیق قرار دهیم، به شکلی ناآگاهانه و بدون هشیاری و با بی توجهی، به خود و هستیِ درونیِ خود می‌نگریم و زمانی را که می‌توانیم با عشق و سُرور و زیبایی سپری کنیم، آن را با حِرص و کینه و نفرت و از خود بیگانگی و هزاران دردِ روانیِ دیگر تباه می‌کنیم و این تراژدی انسان در سراسرِ تاریخِ خود بوده و همچنان نیز هست.

ما همواره در خواب راه می‌رویم، غذا می‌خوریم، معاشرت می‌کنیم، تقلید می‌کنیم، حِرص می‌زنیم، کینه می‌ورزیم و سرانجام در ناآگاهی از هستیِ حقیقیِ خویش فسرده می‌شویم و هرگز معنای هستیِ حقیقی را احساس نمی‌کنیم. این دور باطل باید متوقف شود، این چرخِ هَرز باید از حرکت باز ایستد، یک ایست عمیق درونی، و این توقف ابتدا به ساکن باید از ذهن و در ذهنِ انسان صورت پذیرد؛ این دَورانِ عَبَث و این سرگیجهٔ پایان ناپذیر باید متوقف گردد. چشم‌های سَر باید برای لحظاتی بسته شود و چشم‌های درون باید گشوده شود. باید به زندگی در تاریکی فرمان "ایست" داد و سپس یک عَقَب گردِ کامل و سرانجام پیش به سوی مرکز!، به درون که می‌روی، ابتدا همه جا تاریک است، هزاران فکر سعی می‌کنند که تو را محاصره کنند و به چالش بکشند، اما اعتنایی به آن‌ها نمی‌کنی، سپس اشباح از میان تاریکی‌ها ظاهر می‌شوند و به دورِ تو حلقه می‌زنند و شروع می‌کنند به خواندنِ آیهٔ یأس؛ تحریک و تحقیرت می‌کنند؛ از پوچی و بیهودگی می‌گویند، در تو ایجاد هراس می‌کنند تا تو برگردی، احساس می‌کنی بر روی زمینی بایر و خشک و ترک خورده‌ای ایستاده‌ای؛ سال‌های سال است که قدم به این وادی نگذاشته‌ای؛ اما بمان، حتی اگر هیچ امیدی نباشد، گوشه‌ای آرام بگیر، اما بمان! بگذار تا هر آن‌چه از بیرون، خود را بر شانه‌های روحت "بار" کرده است فرو ریزد، این‌ها بارهای ذهنی هستند، با حجم‌های سنگین اما واهی، و بیش از نود درصدِ این سنگینی که بر دوشِ روان ما وجود دارد و ما آن را با خود به همه جا و در همهٔ زمان‌ها حمل می‌کنیم ناآگاهانه انبار شده‌اند!، آن‌چه حقیقی است، آن‌چه واقعی است، بر جای می‌ماند؛ نهاده‌های جوهری ماندگارند؛ آن‌چه رفتنی، است می‌رود! اما تو بمان با دست‌هایی که از حرص تُهی‌ست؛ و روانی که کینه و نفرت و خشونت را بر خود نمی‌تابد!

احساس حواهی کرد که وجودی که تا کنون در تو، در پیرامونِ تو، همراه با دغدغه‌های تو، در خواب و بیداری تو جریان داشت، در حالِ مُردن است؛ شاید احساس کنی که بَند از بَندت جدا می‌شود.. و این همه در حالی روی می‌دهد که تو فقط مدتِ کوتاهی‌ست که در تنهایی، در گوشهٔ دنجی، فارغ از هیاهوی بیرون، نشسته‌ای!

ادامه بده؛ آن روانِ سنگینی که همه جا و در همهٔ زمان‌ها با خود همراه داشتی و روحت را می‌آزرد در آستانهٔ مردن است! در آن لحظات، پیوندها با کُلِ دنیای خارج یکی پس از دیگری، از اینکه از جانبِ ذهنت پذیرفته نمی‌شوند، از تکاپو می‌افتند و فرکانس‌هایشان پایین می‌آید؛ جار و جنجالشان فروکش می‌کند، دل سرد می‌شوند، زیرا که دیگر از ذهنِ تو انرژی دریافت نمی‌کنند. اما تو بمان و با هشیاری این رَوَند را نظاره‌گر باش؛ مانند مجسمه‌ای سنگی، بی اعتنا، بگذار هر آن‌چه رفتنی است، برود، بگذار همهٔ آنچه را که با حِرص و تقلا، برای رقابت با دیگران گردآوری کرده‌ای، از روانت فرو ریزد: همهٔ آن‌چه را که شخصیّتِ خود می‌دانی بگذار از درونت پاک گردد؛ نترس، از این‌که بارهای کاذبِ روح و روانت ترکت کنند. در هراس نباش ... بگذار همهٔ آن‌چه رفتنی است و تو به لحاظ روانی به آن چسبیده‌ای از روانت فرو ریزد. برهنه شو، در روح و روانت کاملاً برهنه شو؛ و بدان که هیچ چیز حقیقی و واقعی از بین نمی‌رود، فقط آن‌چه را که بر خود و روحِ خود "تحمیل" کرده‌ای، ذوب می‌شود!

اکنون آن روانِ ساخته شده توسط فرآیندهای کاذبِ کانون‌های تحمیلی در بیرون، در حالِ فرو ریزی‌ست .... شاید پیشانی و کف دست‌هایت از عَرق خیس شود؛ اما تو بمان و ادامه بده، رفته رفته احساسِ بی وزنی خاصی در تو ایجاد می‌شود؛ یک بی وزنی، سبُکی، نوعی بی‌هویتی، البته بی‌هویتیِ به معنای عَدَمِ وجود آن شناختی که تا این لحظه از خود داشتی؛ بدین معنا که احساس می‌کنی آن هویتِ آشنای ذهنی‌ات در حالِ ذوب شدن است؛



می‌ترسی؛ چرا؟ زیرا که دیگر آن خودِ تاریخی‌ات، آن خودِ تقویمی‌ات، آن شخصیتِ همیشگی‌ات را به جا نمی‌آوری، دردم احساس می‌کنی یک هیچِ بی معنا، جایش را به آن هویتِ متداول و همیشگی‌ات داده، و تو آن «هیچِ بی معنا» را نمی‌شناسی؛ صفحهٔ پر نقش و نگار از افکار و تصاویر در ذهن‌ات، تبدیل به یک صفحهٔ بی‌رنگ و بی‌تصویر شده است؛ احساس می‌کنی روان قدیمی‌ات دیگر قادر به ادامه دادن نیست! اما آن‌چه به واقع در حال وقوع است این است که: رویاها و افکار زائد و این هویت‌های کاذبِ درونت در حال اُفول هستند چرا که از جانب تو انرژیِ لازم را دریافت نمی‌کنند و از جانب تو نمی‌توانند به حیات انگل وار خود ادامه دهند!؛ آن روانِ معمول که هر لحظه برای ادامهٔ حیاتش در ذهن بهانهٔ کاذبی فراهم می‌کرد و آن را به روانت تلقین می‌کرد و آن ذهنی که هر لحظه در تکاپو بود که شخصیت کاذبت را سَرِ پا نگه دارد؛ در حالِ فرو ریختن است؛ آن ذهنیتِ آشنای تو در حالِ تعلیق است و موقتاً از کار افتاده است ....

هیاهوی رفت و آمدهای افکار و تصاویر و بگو مگوهای درونی و مونولوگ‌های بی‌وقفه در ذهن‌ات به تدریج آرام گرفته است و جایش را به سکوت و سکونی ژرف داده است. هنوز گاه گاهی می‌خواهی از آن حال خارج شوی و به رِوال عادی برگردی؛ اما بمان! همهٔ راز و رمز این فرآیند در «ماندن» و نگاه هشیارانه به آن چیزی است که در ذهن می‌گذرد؛ پس حتی اگر احساس کنی که تا چند لحظهٔ دیگر در همان نقطه‌ای که قرار گرفته‌ای زلزله‌ای رُخ می‌دهد؛ باز هم بمان و مرعوب هشدارهای ذهنِ در حالِ افول نشو! ذهن سعی می‌کند تو را از این «حال» خارج کند چرا که نمی‌تواند از انرژی تو جهت رؤیاپردازی و تسلسلِ افکار موجود در درون خودش استفاده کند و در نتیجه بیم نیست شدنش حتی برای لحظاتی هم، برایش سخت است. ذهن هم موجود زنده‌ای است و نمی‌خواهد بمیرد (البته از نظر خودش!) سعی می‌کند تو را مشغول کارهای کوچک و بی معنای همیشگی کند و برای همین سعی می‌کند تو را متوجه "خطر بزرگی" کند تا تو را از جا بلند کند و به مسیر همیشگی برگرداند. وسوسه‌ای بسیار جدی در تو ایجاد می‌کند و با هزاران استدلال و بهانه و فریب و حتی تهدید سعی می‌کند تو را – در واقع هویتِ پوشالیِ خودش را – از ادامهٔ این کار باز دارد!

اما همواره به یاد داشته باش که تو فقط مدتی است که در گوشهٔ دنجی نیمه تاریک و در تنهایی خودت نشسته‌ای، چشم‌هایت را بسته‌ای و مانند همیشه نفس می‌کشی و از نظر بدنی و جسمی خودت را در حالت راحتی قرار داده‌ای، پس وسوسهٔ القائات «ذهن» قرار نگیر؛ بگذار او به کار خودش ادامه دهد، به زودی، هنگامی که در مقابل درخواست‌ها و ترفندهایش عکس‌العمل نشان ندادی دلسرد می‌شود و به دلیل کمبود انرژی از جانب تو، تقلاهایش فروکش می‌کند ....

سرانجام روح و روانت در سکوت و سکونِ عمیقی فرو می‌رود؛ احساس می‌کنی در یک فضای تاریک اما ساکن و کاملاً آرامی قرار داری، دیگر از رفت و آمد افکار درهم و برهم که هر لحظه از جایی در ذهنت سَرَک می‌کِشید و اظهار نظر می‌کرد، خبری نیست و دیگر هیچ فکری در جایی از ذهنت به طور خودجوش بر نمی‌خیزد و تو را به وسوسه نمی‌اندازد؛ یک آرامش دل انگیزی احساس می‌کنی؛ انگار این بار به جای لبانت این دلت هست که تبسم می‌کند؛ آیا تا کنون دلت تبسم کرده است؟ با همهٔ وجودت احساس یکپارچگی سرشار از آرامشی می‌کنی؛ در دل بی اختیار می‌گویی: «چه آرامشِ عمیق و دل انگیزی، چه سکوتِ ژرفی، دوست دارم ادامه داشته باشد!»

این آرامش، دل و ذهن و همهٔ ارگانیزمِ تو را در بر می‌گیرد و تو مانند طفل نوزادی خودت را در آغوشش در ایمنیِ کامل احساس می‌کنی ....

جهانی از هرج و مرج که تا لحظاتی قبل در ذهنت جولان می‌کرد؛ از تکاپو افتاده است؛ اکنون در این لحظه دیگر اثری از آنهم نیست؛ با همهٔ شَر و شورش مانند حباب‌هایی که ترکیده باشند، محو شده‌اند، آرامش، علی رقم هر مشکل و همهٔ مشکلاتِ موجودی که در دنیای بیرون و در وضعیتِ زندگی‌ات وجود دارد، تو را در آغوش گرفته و گویی هر لحظه به تو انرژی، نیرو و شادابی تزریق می‌کند.

آن دنیای بَرَهوت مانندی که پس از آرام گرفتنِ هیاهوی بی امانِ ذهن در روحت به وجود آمده بود، اینک از عُمقِ خود انرژی زنده، شاداب و خلاق ترشح می‌کند. نشاطی بی نام و ناشناخته و بی دلیل، اما دلنشین، همهٔ وجودت را پُر کرده است! با آن‌که مایلی در همان حال، سال‌های سال باقی بمانی و از آن سکوت و سکونِ موجود در روحات لذت ببری؛ ولی آرام آرام چشم‌هایت را باز می‌کنی و آن‌چه از آن پس در مقابل خود می‌بینی ادامهٔ آن چیزی است که لحظاتی قبل در عمق وجود خود احساس می‌کردی!

چیزی در عُمق درونت پدیدار شده، چیزی که به کلام در نمی‌آید، چیزی گرم و شاد و پُر انرژی؛ گویی بر بستری از امواج، آرام لمیده‌ای و با ترنم دل انگیزی، همراه با آن امواج، پیش می‌روی، یک تبسمِ بی‌دلیل در روانت جاریست! ... احساس کسی را داری که پس از سال‌ها با یک آشنای قدیمی، از زمان‌های دور، با کلی خاطراتِ خوش روبرو شده است، یا کسی که ضربان قلبش تندتر می‌زند و هنوز گونه‌هایش از شرمِ عشقی عمیق گل گون است! این لحظات حتی اگر مدتِ کوتاهی هم دوام داشته باشد، اثری عمیق و پایدار در نهادت بر جای می‌گذارد. تو به جریان عادی و معمولِ روزانه خود برمی‌گردی و به کارها و وظایف خود ادامه می‌دهی؛ ولی دیگر آن آدمِ قبل نیستی! این را به روشنی در عُمقِ ادراکت احساس می‌کنی؛ آن

شوق و آن لمیدن بر بِستَر امواج، در دل و روانت ادامه می‌یابد ..... و این بارها رُخ خواهد داد، اما ادامهٔ این فرایند، هشیاری تو را نیز طلب می‌کند، هوشیاری‌ای که در نگاهِ ثابت و روشنِ انسان است. همانطور که گفته شد، تو آن آدم قبلی نیستی؛ حالا با ذهنی آرام، ساکن و در عین حال با نهایت هوشیاری، حضور ذهن و سرشار از انرژیِ خلاق روبرو هستی، که هر لحظه تو را به انجام کارها، اندیشه‌ها و اعمال سازنده دعوت می‌کند؛ گویی دلی عاشق از میان دشتِ سرسبزی پُر از گُل‌های رنگارنگ و پروانه‌های شاد، گذر می‌کند؛ با همه با مهر و عطوفت برخورد می‌کنی، شور و شوق خلاقیت آشکارا در درونت غَلَیان دارد، در عین حال که در نهانی‌ترین قسمت وجودت، در آرامش ژرف و کاملی به سر می‌بری، در بیرون مانند پروانه‌ها به هر طرف می‌چرخی و دنبال کمک کردن به دیگرانی: به دنبالِ انجام درست و دقیق کارها، خندیدن، خلاقیت و عشق هستی و این آغاز زندگیِ تازه‌ای را نوید می‌دهد.

با تداوم فرایندی که ذکر آن رفت و تکرار آن خلوت‌ها، همراه با یک نگاهِ ثابتِ درونی و مداوم، به رفت و آمد افکار و تصاویر و آن‌چه در ذهن می‌گذرد، شما گام به گام به «مرکزیِت» وجودِ خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید ...

توانایی‌های بالقوه فراوانی در درون انسان وجود دارد که حتی خودِ انسان هم از وجود آن‌ها بی‌خبر است و این استعدادها پس از گشایشِ بُعدِ مرکزیِ درونِ انسان، یک به یک سر از تاریکی‌های ناخودآگاه، بیرون می‌آورند و رُخ می‌نمایند. این یکی ازِ نُقاطِ عطفِ شَناختِ عمیقِ مرکزیتِ درونَی و «کانونِ آگاهیِ درون» است.

کشفِ مرکزیتِ درون، ناظر بر بالا رفتن ارتعاشاتِ درونی در اثر تمرکز انرژی‌های درونی است، بدین معنی که تمرکز انرژی‌های مراکز ذهنی، غریزی، عاطفی و وجودی در یک کانون، باعث بالا رفتنِ ارتعاشات درونی شده و این امر کیفیتِ بودنِ انسان را به سطح بالایی ارتقاء می‌دهد؛ در آن زمان دیگر هیچ چیز مانندِ "قبل از آن" نخواهد بود؛ نه در عرصه ذهن و نه در حیطه درک و احساس.

لازم و ضروری است که انسان خود را از فاز تک بُعدی خارج کند؛ این یکی از عادات ذهن است که در برابر هرگونه دگرگونی مقاومت می‌ورزد و با هرگونه تغییر و تحولی شدیداً مقابله می‌کند و انسان را تک بُعدی نگه می‌دارد، زیرا که ذهن در شرایط ثبات و عدم تغییر و تحول، احساس ایمنی می‌کند؛ اما عمقِ درونِ انسان و روح زنده او پویاست و در هر لحظه و در هر موقعیت و شرایطی می‌تواند امکاناتِ بسیاری را جهت حرکت به سوی ارتقاء موقعیتِ خود به وجود بیاورد. همان گونه که اشاره شد، وجود انسان دارای مراکز متعددی است؛ پایگاهی به نام مرکز ذهنی در انسان وجود دارد که جهت ارزیابی، تفکر، پیش بینی و تجربه اندوزی و سنجش پدیده‌ها و کسب سود بیشتر و حفظ ارگانیزمِ انسان از خطرات احتمالی، فعال است، اما آنچنان قدرت گرفته است که سایر مراکزِ وجودی انسان را تحت شعاع خود قرار داده است. مراکز دیگری نیز مانند مرکز غریزی، مرکز عاطفی، مرکز حرکتی از دیگر مراکزی هستند که حوزه خاص خود را دارند و به ایفای نقش خود می‌پردازند، اما آن‌چه همه این مراکز را در انسان زیر سِیطره بلامنازع خود قرار داده، همان مرکز "ذهنی" است؛ اما آن‌چه حائز اهمیت بسیار است این است که این "مرکز" پا را از حدودِ اختیاراتِ خود بسیار فراتر گذاشته و عملاً به خود کامه‌ای کر و کور تبدیل شده است که اختیار و استقلال مراکز دیگر را نادیده گرفته و همه آن مراکز را به عَمَلهٔ خود مبدل کرده است، چنانکه حتی عشق را هم که کیفیتی آزاد است و شایستگی هماهنگ کنندهٔ سایر مراکز را به خوبی در خود دارد، به اسارتِ خود درآورده است؛ انسان مدرنِ امروز دیگر با دلش عاشق نمی‌شود بلکه با ذهنش عاشق می‌شود و ذهن هیچ پایگاهِ وجودی و اصیل و پایداری در انسان ندارد و اصولاً جوهره عشق ورزیدن در آن وجود ندارد و به همین علت است که در زندگی سطحی و پوسته وارِ انسانِ امروز، اغلبِ دریافت‌ها و بخصوص انتخاب‌ها و جهت‌گیری‌ها بر اساس سوء تفاهم‌هایی بنا شده که در اثر محرکاتِ ذهن صورت گرفته است که سرانجام کاذب بودنِ گزینش‌ها جایی خود را نشان می‌دهند. انسانِ امروز به اشتباه عاشق می‌شود، و با سوء تفاهم علاقمند می‌گردد و نادانسته همه انرژی خود را صرفِ کسی یا چیزی می‌کند و سرانجام به این حقیقت پی می‌برد که همه آن تمایلات اشتباه و یا سوء تفاهمی بیش نبوده است؛ همه این اشتباهات ناشی از این حقیقت است که ما با عُمق وجود خود به هیچ وجه آشنا نیستیم و از همه مهمتر در عُمق وجودِ خود متمرکز نیستیم در درونِ مرکز خود قرار نداریم و در اصل هنوز "شناختی" از آن نداریم، بنابراین گزینش‌های ما با وحدت و یکپارچگی وجود صورت نمی‌گیرد؛ پس بنابراین انسان به یک بازنگری بسیار اساسی و عمیق در رابطه با خود و شناختِ خود نیاز دارد؛ این درست است که انسان به فناوری‌ها و تکنولوژیِ پیشرفته‌ای دست یافته، اما این به هیچ وجه، نه تنها ضامنِ سعادتِ انسان نخواهد بود بلکه در موارد بسیاری به یک عامل تهدید کنندهٔ بزرگ برای آینده بشریت نیز تبدیل شده است و تا زمانی که انسان در سیطره "ذهنِ بازبینی نشده" قرار دارد، دامنه این تهدیدها هر روز گسترده‌تر هم خواهد شد.■





ناداستان «لحظه‌های کلیدی»

نویسنده «نسرین عطیفی آذر»

دست‌هایم از سرما کرخ شده بود، پاهایم می‌لرزید، کم کم تمام بدنم بی حس می‌شد.

همه چیز از همان صدای لعنتی شروع شد.

کسی با شتاب درِ آپارتمان ما را می‌زد، بهتر بگویم با لگد می‌کوبید. گامب... گامب ... گامب، همزمان صدای جیغ و فریاد می‌آمد وکسی هم داد می‌کشید، زلزله. از جا پریدم، یک لحظه هنگ کردم، خدایا تنها چکارکنم؟ گلویم خشک شده بود و دست‌ها و پاهایم می‌لرزید، گیج و منگ و خواب آلود به سمت در آمدم. جلوی در، زیر چهارچوب امن‌ترین جای ممکن بود، بدون اینکه در را باز کنم. پاهایم خم شدند، دست‌هایم را گذاشتم روی سرم و چمباتمه زدم، با این قیافه ژولیده و دست و رو نشسته مایل نبودم، کسی مرا ببیند. قاطی شدن با همسایه‌ها را دوست نداشتم. در دلم خودم را به خدا سپردم هر چه باداباد، چند لحظه گذشت و خبری از زلزله نشد، تکانی هم اگر بود، رعشه بدن خودم بود، خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد. دستم را به دیوارگرفتم و با پاهای لرزان آرام بلند شدم، از چشمی در نگاه کردم. راه پله پر از آدمهای ساختمان بود. صدای همهمه و فریاد، همه یکدیگر را هول می‌دادند تا زودتر از منزل بیرون بروند.

دختر طبقه چهارم به خواهرش می‌گفت: «خدا کنه زلزله خرابی زیادی نداشته باشه.» با عجله پله‌ها را پایین می‌آمدند. آقای خُرمی با زیر پیراهن و پیژامه راه راه و همسرش شهلا خانم با لباس خواب قرمزکه یک پیراهن مردانه روی آن پوشیده بود و موهای ژولیده، معلوم بود با عجله یک چیزی تنش کشیده، از خونه بیرون آمدند. سمیرا خانم دست دو تا دختر خوشگل وکوچولوش روگرفته بود و از پله‌ها به سمت در خروجی می‌رفتند. آدم‌های غریبه هم بودند، خانمی بچه کوچک بغلش بود و آقایی که نامشان را نمی‌دانم همراه با شخص بزرگسالی که هر دو ژولیده بودند و دو پسر شیطانشان از پله‌ها پایین می‌آمدند. در دست یکی از پسرها چیزی بود، با دقت نگاه کردم، درست می‌دیدم؟

وای نارنجک دستش بود و به منزل ما نزدیک می‌شد.

صدای مهیبی آمد و همه جا تاریک شد. نفسم بند آمده بود، نمی‌توانستم تکان بخورم، انگار فلج شده بودم. با کوبیدن قلبم به قفسه سینه‌ام، فهمیدم هنوز زنده هستم. صدای گامب ... گامب می‌آمد. پنجره اتاق خواب می‌لرزید. هر لحظه امکان ریختن شیشه‌ها بود. صدای گامب ... گامب بلند، قطع نمی‌شد و یکدفعه با صدای فریاد عده‌ای از خواب پریدم، هراسان روی تخت نشستم. خیس عرق شده بودم، قلبم بدجوری می‌زد و صداش تو سرم می‌پیچید. سردرد و کمردرد شدیدی داشتم. به خودم آمدم، متوجه شدم دو پسر بچه در حیاط منزل که عمومی نیست و فقط مربوط به واحد ما و همسایه بغل ما می‌شد، مشغول توپ بازی درست زیر پنجره اتاق خواب بودند و توپ را چنان به دیوار و پنجره می‌کوبیدند، انگار انتقام سختی از دشمن دیرین خودشان می‌گیرند و همه را به توپ و تانک بسته‌اند. از جایم بلند شدم و پنجره را باز کردم. دو پسر بچه یکی حدود هفتسال و دیگری حدود پنجسال داشتند. تا بحال ندیده بودمشان، از پنجره حیاط به آنها گفتم: «سلام بچه‌ها، شما مهمان کدام طبقه هستین؟»

پسر بزرگتر بدون جواب سلام گفت: «مهمان نیستیم، طبقه سوم، واحد شش.»

در دلم گفتم واویلا خدا بدادمان برسد، در حالیکه سعی می‌کردم لبخند بزنم، گفتم: «خوش آمدین بچه‌های گل، فقط چون تازه آمدین و نمی دونستین، حیاط جای بازی نیست و خیلی کوچک، در باغچه گل کاشتند و کسی اجازه ورود ندارد. پارک محل، خیلی به اینجا نزدیک، کلی وسیله بازی و فضای زیادی داره، بچه‌ها تو پارک بازی کنین، آفرین پسرهای خوب.» حرفم را زدم، پنجره را بستم. صدای پاهایشان که بیشتر به کوبیدن سم اسب روی سنگ‌های حیاط بود، دل شوره به جونم انداخت. نگران گلها و گربه‌های حیاط شدم، با این بچه‌های بی تربیتی که دیده بودم، هیچ بعید نبود، اذیت کنند. سریع لباس‌هایم را عوض کردم، یک تونیک و شلوار بهاری پوشیدم و به بهانه سر زدن به گلها به تراس رفتم، به محض باز شدن درِ تراس سوز سرمای دیماه به صورتم خورد، سرمای خشک هوا به استخوانهایم نفوذ می‌کرد. به آسمان نگاه کردم، آسمان نیمه ابری و آفتاب هم کم جون بود.

بچه‌ها با دیدن من داخل پارکینگ رفتند. در حیاط هیچ گربه‌ای نبود. نگران عسل خان گربه کوچولوی خودم، شدم.

چند بار صدا کردم: «عسل ... عسل ...» گربه‌ای نبود، ممکن بود، از بچه‌ها ترسیده و قایم شده باشد.

کمی ایستادم تا بچه‌ها بر نگردند. صدای میویی از پارکینگ شنیدم و صدای خنده بچه‌ها، قلبم لرزید، با عجله داخل آمدم

و درِ تراس را بستم. (درِتراس از داخل اتاق بسته می‌شد و از بیرون دستگیره نداشت.)
تند و سریع دویدم و مقداری غذای خشک گربه و یک کنسرو غذای بچه گربه، بطری آب و شال دم دستی‌ام وکلید درِ آپارتمان، برداشتم و با شتاب درِ منزل را بستم و از پله‌ها به پایین دویدم. (ساختمان جنوبی است و راهی به حیاط، غیر از پارکینگ ندارد و ما طبقه اول هستیم و فقط واحد ما و همسایه دیوار به دیوارمان اجازه ورود به حیاط منزل را داریم.) با عجله به پارکینگ رسیدم. همان وقت با آقای همسایه جدید طبقه سوم و دو بچه شیطان مواجه شدم، به مرد همسایه سلام کردم و او با غرور فقط کله‌اش را تکان داد، همراه بچه‌ها سوارماشین لکسوزشان شدند و از پارکینگ بیرون رفتند. در دلم خدا را شکرکردم، خطر دور می‌شد. با دلشوره و دلواپسی زیاد پارکینگ را گشتم و همزمان عسل را صدا زدم.
عسل خان گربه کوچولوی ترسوی من که زیر ماشین یکی دیگر از همسایه‌ها قایم شده بود، با شنیدن صدای من، از محل اختفا بیرون آمد و کنارم مشغول خُرخُرکردن، شد. درِ حیاط را بازکردم. (بخاطر امنیت ساختمان همیشه قفل بود، بچه‌های همسایه در را باز گذاشته بودند.)
داخل حیاط شدم. چند شاخه شکسته شده و زمین افتاده بود و همینطور چند جعبه کوچک که برای خانه گربه‌ها درست کرده بودیم، وارونه شده بودند. شاخه‌های شکسته شده را برداشتم و در خاک باغچه کاشتم. خانه گربه‌ها را هم در جاهای محفوظ‌تری گذاشتم. وقتی کار می‌کردم عسل خان هم با جست و خیز کمکم می‌کرد. با دیدنم داخل حیاط سر و کله دیگر دوستان گربه هم پیدا شد. آقایان: اشی، ژنرال و الکس و خانمها: لیدی و طلا و بلا و شکر خانم خواهر عسل خان از در و دیوار پایین پریدند. از کیسه غذای همراهم برایشان غذا ریختم و کنسرو را بینشان تقسیم کردم، ظرف‌های آب خوردنشان یخ زده بود، یخ‌ها را در باغچه ریختم و از بطری آب همراهم آب تازه ریختم. دیگه خیالم راحت شده بود و می‌خواستم برگردم منزل و استراحت کنم. سردرد و کمردرد داشتم و هنوز قلبم تند می‌زد و اثر از خواب پریدن، بود. برگشتم داخل پارکینگ در را بستم. باید قفل و کلید حیاط را می‌آوردم. از پله‌ها بالا آمدم. به واحد خودمان رسیدم. کلید را داخل قفل چرخاندم، در باز نشد. دوباره، دوباره امتحان کردم. یکدفعه نگاهم به جا کلیدی همراهم افتاد. ای وای، آنقدر با عجله بیرون آمدم، کلید منزل مادرم را اشتباهی برداشتم. خدایا الان چکارکنم؟ چه خاکی بر سرم بریزم؟ کاش موبایلم را برداشته بودم. وقتی از خواب پریدم ساعت نه صبح بود. یکساعتی گذشته است. امروز پنجشنبه است و همسرم ساعت یک قرار هست، به منزل بیاید. سه ساعت وقت دارم باید یک جوری بگذرانم. بیرون منزل بدون کلید و با این لباس‌ها نمی‌توانم، بروم، درِخانه قفل می‌شود و در خیابان می‌مانم. منزل همسایه‌ها نمی‌توانم، بروم. همسایه بغلی واحد ما، خارج از ایران هستند و ما فقط با همسایه طبقه بالا که خانواده محترمی هستند، سلام و علیکی داریم. ماشینشان نبود، یعنی منزل نیستند. باید یه جوری خودم را سرگرم می‌کردم. ناچار به پارکینگ برگشتم، هوا سرد بود، با خودم گفتم عیبی ندارد شاید همسایه بالایی زود برگردد. داخل پارکینگ جایی برای نشستن نبود. نمی‌توانستم داخل انباری هم بروم، کلید نداشتم. مانده بودم چکارکنم. کمی در پارکینگ قدم زدم و بعد تمرین تنفس انجام دادم، یک دم، نگه داشتن نفس و بازدم. چند بار اینکار را تکرار کردم، حالم کمی بهتر شد. یکی دو تا از گربه‌ها، متوجه حضورم در پارکینگ شده بودند، پشت درِ حیاط به صف منتظرم نشسته بودند. برای وقت گذرانی کنار آنها رفتم. کمی با بچه گربه‌ها مشغول بازی شدم. عسل خان گربه طلایی رنگ من، عادت داشت هر روز داخل خونه بیاید، گیر داده بود، درِ تراس رو باز کنم با هم داخل منزل برویم. یک لحظه با خودم گفتم شاید فکر بدی نباشد، اگر بتوانم درِ تراس را یک جوری باز کنم. ارتفاع حیاط ما تا تراس حدود یک و نیم متر است و من مثل زن عنکبوتی میله تراس را گرفتم و موفق شدم پاهایم را به سنگ دیوار بگیرم و بالا بروم، هر طوری بود بدون توجه به درد کمرم، پایم را از روی نرده رد کردم و داخل تراس کوچکمان شدم. کمی با کلید و میله‌ای که برای نگه داری گلدان آنجا بود، تلاش کردم لای در را باز کنم، اما درِ تراس از بیرون بسته بود و فقط از داخل باز می‌شد. حالا که داخل تراس بودم، تصمیم گرفتم کمی آفتاب بگیرم. این آفتاب کم جون کمی گرمم می‌کرد. عسل خان هم دور و برم می‌چرخید. گوشه تراس نشستم، از پنجره اتاق، قسمتی که پرده را برای نور خوردن گلدان پشت پنجره کنار زده بودم، داخل اتاق و ساعت دیواری را دیدم، ساعت یازده بود. تصمیم گرفتم یکساعتی را مراقبه کنم و برای اینکه لباسم مناسب این فصل نیست و سردم نشود، تمرین دیگری هم انجام بدهم. (تمرین ماندن در لحظه حال، برای متعادل کردن بدن با دمای محیط وکمتر شدن درد بدن). این تمرین را گاهی برای کمتر شدن درد و هر چیزیکه آزارم می‌داد، انجام می‌دادم. ساعتی مراقبه کردم، حس خوبی گرفتم و در این مدت سرمای هوا اذیتم نکرد، ساعت دوازده و ربع شده بود. خوشحال شدم چون فقط یکساعت دیگه باید صبر می‌کردم. از جایم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و همینطور پشت در منتظر ایستادم. مدتی

گذشت، شکمم به قار و قور افتاده بود و دوباره سرمای موذی دیماه به بدنم نفوذ می‌کرد.
عسل خان هم رفته بود رو دیوار و آفتاب گرفته بود. صداش کردم، پیش من بیاید، به حرفم گوش کرد و از روی دیوار پرید داخل تراس بغلش کردم تا کمی گرم شوم، در همان حال روی زمین نشستم. عسل یه مدت تحمل کرد و بعد حشره‌ای را دید، رفت دنبالش و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و بازی کردن. با دیدن عسل، فکری به ذهنم رسید، کاری انجام بدهم که گرم شوم و تحرک داشته باشم. بروم، حیاط را جارو کنم. از تراس با ترس داخل حیاط رفتم. به دنبال جارو در گوشه حیاط گشتم، اما آقایی که برای تمیز کردن حیاط می‌آمد همه وسایل را در انباری گوشه حیاط گذاشته بود و در را هم قفل زده بود. از خیر اینکار گذشتم. برگشتم داخل ساختمان شاید داخل واحدها کسی آمده باشد. از شانس قشنگ من، کل ساختمان هیچکس نبود. (ساختمان ما هشت واحد است، در دو واحد آن کسی ساکن نیست و پنج واحد دیگر هم منزل نبودند و فقط من بودم و درهای قفل شده بدون کلید.)
چند بار پله‌ها را بالا و پایین رفتم. (منزل ما آسانسور ندارد.) تا پشت درِ، پشت بام هم رفتم، درِآنجا هم بسته بود وکلید نداشتم. تجربه جالبی بود، در منزل خودم گرفتار شده بودم و هیچ دسترسی به چیزی یا کسی نداشتم. حسرت یک فنجان چای داغ با یک عدد خرما، یک لیوان شیرکاکائو داغ در حالی که بخار از روی لیوان رقص کنان بلند می‌شود با پیراشکی گرم، فکر کردن به این خوشمزه‌های داغ کمی سر حالم کرد، تصورشون هم حس خوب ایجاد می‌کرد. بعد از چند دور بالا و پایین رفتن، ساعت یک شده بود. خوشحال رفتم، داخل پارکینگ و از آنجا دوباره داخل تراس شدم و پشت درِ اتاق نشستم. مدتی گذشت پاهایم زیر بدنم خواب رفته بود و سوزن سوزن می‌شد. ساعت داخل اتاق را نگاه کردم، ساعت یک و نیم بود، حالا علاوه بر سرما، گرسنگی و درد، دلنگرانی هم اضافه شد.
گلاب به رویتان بد جوری دستشویی لازم شده بودم. خدایا چکار کنم؟
داخل تراس به خودم می‌پیچیدم. سعی کردم با خواندن شعری حواس خودم را پرت کنم. از جایم بلند شدم، کمی نرمش و بپر بپرکردم تا گرم بشوم. گربه قشنگ و ترسوی من از این حرکتم ترسید و پرید رو دیوار و کمی من را با حیرت تماشا کرد، بعد سری از روی تأَسف تکان داد، که کار از کار گذشته عقلش و از دست داده است و خونسرد من را تماشا می‌کرد و جمله: (طفلکی هنوز جوان است.) خاصی در چشمهاش موج می‌زد.
سعی کردم با زمزمه کردن آوازی، همچنان خودم را مشغول کنم و انرژی مثبت بفرستم. ساعت دو بعد از ظهر شد، دیگر فقط به دستشویی رفتن فکر می‌کردم و هیچ چیز جز توالت رفتن، نمی‌خواستم. چند بار به پارکینگ برگشتم، شاید همسایه‌ای آمده باشد تا بتوانم با همسرم تماس بگیرم یا با عذرخواهی منزلشان بروم و از توالت استفاده کنم. ولی دریغ و افسوس هیچکس نبود.
زن عنکبوتی دوباره به تراس برگشت. بیشتر از پنج بار از تراس بالا و پایین رفته بودم. داخل تراس چمباتمه زدم. دستهایم از سرما کرخ شده بود، حتی قلبم از سرما یخ زده بود و احساس می‌کردم فَکم هم می‌لرزد. به خودم نوید دَم نوش دادم. دل و روده‌ام به هم ریخته بود، دل پیچه شدیدی گرفته بودم، با وجود یخ کردن پیشانی‌ام، خیس عرق شده بود، دیگه طاقت نداشتم. علاوه بر دل پیچه، حالت تهوع هم گرفته بودم و صورتم و لبهایم بی حس شده‌اند، احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است، بیهوش شوم.
نگاهم به توالت قدیمی و خراب گوشه حیاط افتاد. چطور تا حالا آنجا را ندیده بودم؟ انگار معجزه شده باشد. پریدم تو حیاط و با هر بدبختی بود، در توالت که با طناب بسته بودند، باز کردم. از قدرت خودم تعجب کردم در شرایط عادی حتی یک نخ طناب را نمی‌توانستم، بازکنم. دست‌هایم زخمی و خون آلود شده بود، اهمیتی ندادم و داخل توالت پریدم، آنجا بسیار کثیف بود. یک شیرآب سرد شکسته و آفتابه کهنه و درِ توالت هم قفل و بست نداشت. شیر آب رو باز کردم، خدا رو شکر آب داشت. با هر چندش و بدبختی بود، خودم را خالی کردم و با همان آب سرد شستشو کردم و با خودم گفتم، وقتی به خانه بروم اولین کاری که می‌کنم، با لباسهام داخل حمام می‌روم. از توالت بیرون آمدم، دوباره طناب را بستم. خدا را از ته دل برای این معجزه شکر کردم، بودن این توالت برای من حکم تخت پادشاهی داشت. حالا چشمهام باز شده بود، متوجه شدم برف شروع به باریدن کرده است. اولین بار بود، بدون سوسول بازی با همان لباس نازک زیر برف بودم. زن عنکبوتی قدرتمند مثل یک صخره نورد مهار به تراس رفت. پشت در نشستم و ساعت را نگاه کردم. ساعت سه شده بود. چه چیزهایی که از ذهنم نگذشت، به یاد بی پناهان و همه موجودات بی پناه و مکان افتادم، کسانی که سرپناه، لباس گرم و حتی جایی برای خوابیدن ندارند. از خدا خواستم به من و همه موجودات کمک و یاری کند، سرمایه و امکانات کافی داشته باشم، دستی از جانب خدا بشوم و بتوانم چند گرمخانه برای انسانها بسازم تا بی پناهان حداقل یک وعده غذای گرم بخورند، حمام بروند و جای خواب داشته باشند و

همینطور چند پناهگاه برای حیوانات بی پناه، بخصوص سگ‌ها وگربه ها تأسیس می‌کنم. از ته دل با همه وجودم می‌فهمیدمشان، خودم را مثل آن‌ها می‌دیدم، در خانه خودم یک بی پناه شده بودم. غرق افکارم بودم. صدای ماشین همسایه بالایی، خیالم را بر هم زد. به ساعت نگاه کردم حدود یکربع به چهار بود.

سریع از تراس به حیاط رفتم و ظاهرم را مرتب کردم، چند ضربه به صورتم زدم تا از کِرخی بیرون بیاید و حالت طبیعی بگیرد و دست‌هایم را به هم مالیدم تا کمی گرم شوند. با صورت عادی و بی تفاوت طوری وارد پارکینگ شدم و وانمود کردم یکربع پشت در مانده‌ام و کلیدم را جا گذاشته‌ام، لطف کنند و با همسرم تماس بگیرند، زودتر به منزل بیاید. همسایه خیلی تعارف کرد به منزلشان بروم و آنجا منتظر بمانم. تشکر کردم و قبول نکردم، منتظر ماندم تا همسرم برسد. ساعت چهار بود، همسرم نگران به منزل رسید. همسایه که هنوز مشغول مرتب کردن ماشینش بود، با دیدن همسرم شروع به تعریف کردن از مشکلات ساختمان و بیماری مادرش و غیره کرد. ما هر دو عجله داشتیم زودتر منزل برویم و من که از درون می‌لرزیدم، با کلی زحمت ایستادیم و درآخر مجبور شدیم به نوعی دست به سرش کردیم، خداحافظی کردیم. سرانجام من وارد بهشت خودم شدم. حالا من مانده بودم با نگرانی‌ها و سرزنشهای همسرم که می‌گفت: «من مُردم از اضطراب، جلسه فوری پیش آمد، از ساعت یازده هر چه به خونه وگوشیت زنگ می‌زنم، جواب نمیدی، خیلی نگران شدم، ساعت سه دیگه راه افتادم، می‌خواستم با خانواده و دوست هات تماس بگیرم که آقای همسایه زنگ زد و گفت کلیدت را جا گذاشتی.»

همسرم هم ناهار نخورده بود. تا از دل نگرانیهاش می‌گفت، کتری را آب تازه ریختم و روی شعله گاز گذاشتم و غذای شب مانده داخل یخچال راگذاشتم گرم بشود و به همسرم گفتم: «هر چی گفتی حق داشتی عزیزم، تا غذا گرم بشه میرم دوش بگیرم. بعد از ناهار موقع چای خوردن برات تعریف می‌کنم، چه اتفاقی افتاد.»

سریع داخل حمام رفتم، دوش آب گرم رو باز کردم، چند دقیقه زیرش ماندم، لیف و شامپو زدم و بیرون آمدم. حالم بهتر شده بود. موقع خواب قرص سرماخوردگی با دَم نوشی که به خودم وعده داده بودم، خوردم. (اتفاق خوبی که افتاد، تا چند هفته بعد از آن روز سخت، مریض نشدم، در حالت عادی من زود سرما می‌خوردم و حتی سردردم هم زودتر خوب شد. نتیجه گرفتم، تمرین نیروی حال و مراقبه خیلی برای من مفید بود و جواب خوبی گرفته بودم.)

اتفاق آن روز را به یادم می‌سپارم، تجربه تلخ و آموزنده‌ای بود. بی خود نیست از قدیم می‌گفتند: «عجله کار شیطونه ...» ■



جستار «اندر احوالات عاشقیت‌های بی‌ربط به عشق»

نویسنده «زویا قلی پور»



در کمال تأسف واقعیت این است که از فضای مجازی درد فراق و زجر هجران می‌پاشد بر سر صورت همگان؛ حتی اگر عاشق یا درگیر شکست عشقی نباشید، کافی‌ست اینستا را باز کنید و یک سر به اکسپلور بزنید یا ناخواسته پست‌های لایک شدهٔ دوستان عاشق‌پیشه و هجران دیدهٔ شما به صورت اتفاقی مشاهده شود؛ همین که به خودتان بیایید متوجه می‌شوید که های‌های برای شکست عشقی که نمی‌دانید از آن کیست یا ماهیتش و دلیلش چیست مانند ابر بهار گریه می‌کنید.

اساساً فضای جاری، ناخواسته شما را تبدیل به یک انسان ملال‌سوخته می‌کند؛ عذاب وجدان می‌گیرید اگر شکست عشقی نخورده‌باشید و گمان می‌کنید حتماً یک جای کارتان می‌لنگد یا در انجام وظیفهٔ مهمی اهمال‌کاری کرده‌اید.

از طرف‌دیگر اگر با فضای شعر و شاعران و اهل ادبیات و فلسفه ارتباطی داشته باشید که دیگر هیچ، مجبورید بپذیرید جزو ملزومات شاعر و ادبیاتی بودن و فلسفه‌خوانی و فلسفه‌دانی شکست عشقی و افسردگی و ملال است وگرنه بعید است شما را به محافل شعر و ادبیات و فلسفه راه بدهند یا پذیرا باشند، اگر هم بخت‌یار شدید و راه یافتید یا باید موجب احساس ملال‌عشقی کسی شوید و عذاب وجدان بگیرید یا خودتان دچار ملال پس از عاشقیت شوید، در غیر این صورت حضور شما در آن محفل کاملاً بی‌معنا می‌شود.

گویا این روزها کلاس افسردگیِ پس از عاشقیت از داشتن لامبورگینی بیشتر شده‌است و هرچقدر افسرده‌تر و ملال‌سوخته‌تر باشید حتماً محق‌تر هستید. با استناد به جملهٔ آلبرت کامو که می‌گوید: «حتی اگر ناامیدی برایمان مسلم است یا باید چنان عمل کنیم که گویی امیدواریم یا خود را بکشیم رنج بردن حقی ایجاد نمی‌کند.» بیان می‌کنم عدم توانایی رهایی از ملال نشانهٔ ضعف در خردورزی ست.

در این جستار از دو وجه به مقوله شکست عشقی و ملال پس از آن خواهم پرداخت. اول بهتر است بررسی کنیم آنچه ما را به شکست عشقی می‌کشاند دقیقاً چیست و چرا این روزها هرکسی را که می‌بینیم از بداقبالی خود و بدسرشتی مردمان و نامردی و نامرادی می‌نالد؟

دلایل بسیاری برای شکست یک رابطه وجود دارد که در این جستار مجال پرداختن به آنها نیست و هدف اصلی در واقع مواجههٔ منطقی و معقول با قطع ارتباط عاطفی است با چشم‌پوشی از این‌که دلیل آن چه بوده، معمولاً هیچ‌کس را نمی‌بینیم که بگوید من هم مقصر بودم، رفتار اشتباه داشتم، اشتباه انتخاب کردم، تلاش کردم به شناخت برسم و پس از رسیدن به شناخت دریافتم منطق حکم می‌کند که از یک رابطهٔ بیمار و بی‌فرجام خارج شوم و عواقب آن را بپذیرم. معمولاً او یک فرشته است و دیگران از دو حالت خارج نیستند یا نفهم هستند یا شیطان صفت!

به نظر می‌رسد دو عامل اصلی برای طولانی شدن یا حل نشدن ملال پس از اتمام رابطه وجود دارد، یکی عدم درک موقعیت پیشین و اکنون، دیگری عدم باور و پذیرش حق انتخاب دیگران است!

بسیار دیده‌ام کسانی را که وقتی پارتنرشان تصمیم گرفته از رابطه خارج شود یا کسی را که دوست داشته‌اند و نخواسته با آنان وارد رابطه شود نتوانسته‌اند بپذیرند که انسان‌ها حق دارند برای زندگی خود تصمیم بگیرند و لزوماً نباید همه طبق میل ما رفتار کنند.

در ریشه‌یابی عوامل اصلی در این عدم درک و پذیرش ردپای گره‌های روانی پیدا می‌شود، طرح‌واره‌های کودکی، عدم شناخت از جنس مکمل، عدم آگاهی و درک مناسب و معقول از علت‌مندی یک رابطه، نقصان در ادراک و تفکر منطقی، نداشتن یا قلت هوش اجتماعی، کلامی، درون فردی و برون فردی، نداشتن سواد رابطه، اختلالات شخصیت، توهم خودبزرگ‌بینی، خود محق‌پنداری، خود محوری، عدم بلوغ عاطفی، عدم خودشناسی و هدفمندی در زندگی، و عوامل دیگر زیستی مانند فرار از خانواده و واقعیت وجودی و خویشتن منفور می‌باشد.

عدهٔ زیادی هستند که گمان می‌کنند تمام معنای زندگی در رابطه خلاصه می‌شود و در واقع به دنبال یک ناجی می‌گردند تا تمام مشکلات عاطفی، مالی، روانی و اجتماعی آنان را حل کند و مسئولیت حال و شرایط عاطفی، روانی و زیستی آنان را بپذیرد و با تمام نقصان‌ها و ضعف‌هایشان کنار بیاید. شاید برای همین نوع پندار است که این روزها بازار شوگرها گرم شده است. باید کسی باشد و دستی بر شانهٔ این افراد با این نوع نگرش بگذارد و بگوید عزیزجان ابرهای صورتی و ارغوانی بالای سرت را پراکنده کن، کمی از ارتفاعی که گرفته‌ای پایین بیا و ببین کجای جهانی و اصلاً چرا دیگران باید تو را به هر شکلی تحمل کنند و برایت فداکارانه، خود و خانوادهٔ خود را انکار و فنا کنند

تا تو راضی و شادمان باشی، اصلاً چرا باید جهان بر مدار تو بچرخد و آیا تو بجز خودت کس دیگری را محق حیات و شادمانی و آرامش می‌دانی؟
حالا گیریم همه‌چیز درست بود و سرنوشت راه نیامد و یک رابطه به هر دلیلی تمام شد یا اصلاً شروع نشد؛ آیا دنیا به آخر رسیده؟ آیا پیش از آشنایی با آن فرد زندگی هر چند سخت، ممکن و جاری نبود؟ آیا او تنها انسان روی زمین بود و هست؟
معمولاً وقتی کسی سراغم می‌آید و از شکست عشقی سخن می‌گوید اولین عبارتی که به او می‌گویم این است: «دنیا پر از آدمه، آدم‌ها خیلی شبیه هم هستند درعین حال که اصلاً به هم شباهت ندارن، وقتی یه بار تونستی کسی رو پیدا کنی که بتونی دوستش داشته باشی این احتمال وجود داره که باز هم بتونی!»
پس از گفتن این عبارت معمولاً می‌شنوم: «نه تو نمی‌فهمی، اون با همه فرق داشت، هیچ آدمی روی زمین مثل اون نیست، دیگه امکان نداره بتونم کسی رو مثل اون دوست داشته باشم و بِلا، بِلا، بِلا...»
و در دومین عبارت می‌گویم: «گیرم که دیگه کسی رو مثل اون پیدا نکنی مگه تمام زندگی در رابطه خلاصه می‌شه، یعنی هیچ کار دیگه‌ای نیست که به اون بپردازی، هیچ هدف دیگه‌ای تو زندگیت وجود نداره؟»
هرچند تجربه ثابت کرده همیشه در کمتر از یک سال یک نفر دیگر را پیدا می‌کند که نه‌تنها بلکه... گاهی به نیم‌سال هم نمی‌کشد!
البته در این میان افرادی را هم دیده‌ام که مایلند از شکست عشقی به عنوان یک ابزار برای توجیه خود و اطرافیان در جهت پیوستگی به طرح‌واره‌ها و گره‌های روانی بهره ببرند.
نمی‌توان منکر شد که دل‌کندن اصلاً آسان نیست؛ اما این هم واقعیت است که با مرده نمی‌توان مرد و نمی‌شود یک جنازه را تا آخر عمر بر دوش کشید، بالاخره روزی، جایی باید او را به خاک سپرد و برایش سوگواری کرد و رفت پی زندگی...
اگر چنین نشد باید بیشتر از آنکه به دیگران و سرنوشت شک کنیم به خودمان و سیستم روانمان شک کنیم که کجای طرز تفکر و سازمان روان ما مشکل دارد که نمی‌توانیم با واقعیت کنار بیاییم؟
چرا باید این شکست، تمام فرآیند زیستی ما را چه بسا برای مدت طولانی و نامعقول یا حتی تا آخر عمر تحت تأثیر قرار دهد و ما را از تمام پیشرفت‌ها و موفقیت‌ها و شادی‌های دیگر محروم کند؟ دقیقاً اینجاست که درمی‌یابیم ملال نشأت گرفته از شکست عشقی ما هیچ ربطی به مقولۀ عشق و عاشقی ندارد زیرا آن عشق اگر واقعی و حقیقی بود به جدایی نمی‌انجامید و اگر به جدایی رسید و ما نتوانستیم با این روان‌زخم کنار بیایم و درمان یا تحملش کنیم یا لااقل به صورت معقول التیام یابیم، باید به دنبال فراتشخیص بگردیم؛ مخصوصاً اگر این ماجرا یک اتفاق تکرار شونده باشد!
آنچه باید به صورت جدی و تاکیدی به ما آموخته می‌شد و نشده این است که خود زندگی‌ست که ارزشمند است نه توابع و لواحق و متملکات زیستن!
لذا آنچه را که امروزه بیش از هرچیز نیاز داریم، ابتدا خودشناسی و سپس سواد رابطه و ارتقای هوش هیجانی و اجتماعی است.
پیش‌تر در جستاری به نام «اندر احوالات آموزشهای شوکت خانومی» به روانشناسی زرد و خطای شناختی حاصل از ایجاد توهمات در رابطه پرداخته بودم؛ باید باور کرد که بسیاری از افکار ما تحت تأثیر القائات اجتماعی می‌باشد.
در ابتدای این جستار به تأثیر فضای مجازی در پیوستگی و چسبندگی به ملال و افکار غیر منطقیِ هیجان‌مدار اشاره‌ای کردم.
حالا وقت آن است که بیاموزیم بیشتر از آینۀ واقعیت استفاده کنیم و خود را بی‌طرف و منطقی و واقع‌گرایانه به نقد بگذاریم و با در نظر گرفتن تمام شرایط چه از نظر ذهنی و روانی و چه از منظر اجتماعی و زیستی و بیولوژیک، بدون محق پنداری بیمارگونه و خودخواهانه و هیجان‌مدار به موضوع بپردازیم و در جهت ترمیم و ارتقا گام برداریم.
و نیز جادارد در این جستار نیم‌نگاهی به روابط سمی، غیر منطقی و غیر اخلاقی نیز داشته باشیم.
زیرا انسان خداوندگار مغالطه‌های منافع‌طلبانه است و معمولاً می‌تواند بدون هیچ آموزشی، کاملاً حرفه‌ای از انواع مغالطه و سفسطه برای رسیدن به امیال و اهداف خود به صورت غریزی بهره ببرد؛ اما مسلم است که همیشه در دام فریبکاری خود می‌افتد و جایی در تاری که خود تنیده گفتار می‌شود که البته پشیمانی دیگر سودی ندارد و تنها چیزی که باقی می‌ماند آسیب است و افسوس!
برای پیشگیری از این آسیب و افسوس بی‌قید و شرط کافی‌ست خود را برای لحظاتی هم که شده جای افراد درگیر در رابطه قرار دهیم و از بیرون و کاملاً منطقی و اخلاق‌مدارانه به خودمان و رابطه نگاه کنیم؛ قطعاً به نتایج جالبی خواهیم رسید!
باشدا بر ما روزی که رفتار و کردارمان بیشتر از آن‌که بر مبنای هیجانات نابالغانه و خود محورانه باشد بر مبنای تفکر منطقی، انتقادی و اخلاقی باشد؛ در این صورت بسیاری از معضلات آسیب‌شناسانه از بین خواهند رفت یا لااقل کاستی می‌یابند! ■



جستار «امتداد در بازه‌های نادیدنی زمان»

نویسنده «آزاده جمشید پور»

در شگفتم که چه‌طور گاهی دچار نوعی کوری ساراماگویی نسبت به خودمان و دل‌هایمان می‌شویم. شاید تأثیر تیرگی اوضاع اجتماعی‌مان باشد؛ شاید هم زمان کم داریم. زمان، این نعمت پر زحمت! یک تنه چند نقش بزرگ زندگی‌مان را عهده‌دار است. زمان، همزمان آموزگار و دشمن و قاضی و جلاد است. همزمان تنگ و فراخ و ساده و دشوار است. زمان، همزمان می‌پزد و می‌خوراند و قی‌آور است. تاریک و روشن و زشت و زیبا، همزمان. به راحتی می‌توان در یک لحظه صبور بود یا عاصی. برای بعضی چیزها، زمان کم می‌آوریم، زمان از دست می‌دهیم یا هنوز زمانش نرسیده. برای چیزهایی دیگر، آنقدر زمان هست که هرگز تمام نمی‌شود. برای شاد کردن والدین، گاهی زمان چنان کوتاه می‌شود که حتی فرصت نمی‌کنی طرح شخصی‌ات را در ذهن خودت پردازش کنی. تا به خودمان می‌آییم، می‌بینیم از دستشان داده‌ایم بدون اینکه حتی یکی از نقشه‌هایمان را برای شاد کردنشان اجرا کرده باشیم. تکرار نشدنی‌ترین داشته‌هایمان ترکمان کرده‌اند، بی‌آنکه مهلت بیابیم آن‌طور که می‌خواستیم بخندانیم‌شان. بی‌آنکه پیر شوند و بشود یک‌بار دستشان را برای کمک بگیریم. این زمان وعده دهنده که به اندازه چند سده برای من رؤیا و انگیزه و هدف می‌نمایاند، برای خوشحال کردن والدینم، با خساست تمام کوتاه‌ترین بازه‌اش را در نظر گرفت. تا آمدم خیال پردازی یاری‌شان را مزه‌مزه کنم، دو تا داغ ابدی نشاند روی روحم، دلم و زندگیم؛ و هلم داد به جلو و گفت شاید وقت درازی داشته باشی؛ سعی کن خوب از آن استفاده کنی! من ماندم و سی سال بچگی؛ سی سال که مثل مه راکدی کنار زندگیم ایستاده و هرگز نه رقیق می‌شود و نه حرکت می‌کند. هربار که دست می‌برم تا کدورت یک لحظه‌اش را کمتر کنم، فقط دستم از میان مه رد می‌شود، سرد و یخ زده از حسرت، کنارم آویزان می‌شود.

حالا دیگر دریافته‌ام که مجال حسرت نیست و زمان شاید برای بقیه نقشه‌هایم هم بازه‌های کوتاه کنار گذاشته باشد. حالا من این مؤلفه‌های ریز و ارزشمند بازه‌های کوتاه و بلند زمان را از دست نمی‌دهم، باطلشان نمی‌کنم، تا توان دارم می‌بخشم و باقی می‌گذارم. باشد که زمان از تنگ‌نظری که در حقم کرده پشیمان شود. باشد که مه معلق سی‌ساله کوچک شود در برابر چکیده‌های غلیظ بهره‌بری‌ام از زمان؛ از کوچک‌ترین ذرات در اختیارم از زمان. باشد که هر سی دقیقه وقتم، دقیقاً سی دقیقه باشد یا کمی بیشتر، برای بودن، برای ماندن و سرمایه‌گذاری روی بازه‌هایی که قرار است در آینده بیایند و من دیگر نیستم. به جای مه سنگین و راکد، از خودم جویباری به‌جای بگذارم. جویباری زنده و جوشان، و تا وقتی که زمان به یاد و خاطره‌ام مهلت دهد، زلال جریان کند. جویبار به‌جای مانده‌ام هر دست و قلب و چشم لایقی را سیراب کند. تا جایی که جسم کوچک و در بند زمان و مکانم یاری کند، برای بازه‌های بزرگ و عظیم زمان‌هایی که نیستم ذخیره می‌کنم. روی لحظه‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنم تا به جای سی سال مه‌اندود و شکنجه‌آور، فرصت بیشتری را به چنگ بیاورم از زمان؛ برای خوبی و به درد دیگران خوردن و شاد کردنشان.

با زمان نمی‌جنگم. من با او رقابت می‌کنم؛ رقابتی صمیمانه و مداوم. تا روزی که بازه‌هایش را برایم متوقف نکرده، بذر می‌کارم. بذرهایی که عمر رویش و بالندگی‌شان خیلی بیشتر از عمر کوتاه من باشد. من ژن خوب نسل‌های بعدی‌مان می‌شوم. من در آینده شناور خواهم شد و به جای مه، نور خواهم بود؛ نور جاری و زنده. زمان هرچقدر می‌خواهد بازه‌هایش را کوچک کند، من هستم و می‌مانم و همین بازه‌های ریز را پر و سرشار می‌کنم از ارزش، از آگاهی و محبت. درس خوبی دادی استاد زمان؛ اما سخت و پرهزینه. به‌قدرکافی گله کرده‌ام. از این به بعد همان مه بی‌درنگ راکد، می‌شود زنگ خطر؛ هشداری برای زیرکی تو، زمان هوشمند بی‌توقف. گرچه بازه‌های زیبا و پرباری هم به من بخشیدی و از تو سپاسگزارم، به تو قول می‌دهم که از این پس بازه‌های هدررفته از من جمع نخواهی کرد که بتوانی از آن‌ها مه بسازی. من شاگرد زندگی هستم، یکی از بهترین شاگردان تو. ترم سی ساله مردودی‌ام، بهترین نیروی پیشران حرص و طمع من است برای به چنگ آوردن تمام بازه‌های ریز و فروتر از ریز تو. من غلیظ خواهم شد؛ اما روشن و روان و زنده. سپاسگزارم زمان، برای چرخه‌ای بودن حضورت، برای تلخی و سختی و پهناوری همزمانت، برای بزرگی و عمق ریزبازه‌های کوچک و بزرگت. لحظه‌های کوتاهت روی زندگی ما بی‌تأثیر نیستند.

می‌توان در یک لحظه فکر بزرگی کرد، می‌توان اندیشه‌ای را تنها در یک لحظه ایجاد کرد و لحظه‌های باارزش زیادی را صرف پروراندنش کرد. می‌توان تنها در یک لحظه و حتی با یک نگاه یا لبخند، محبتی عمیق نشاند روی لحظه‌های کوچک و ممتد دیگران. می‌توان یک لحظه کوچک را تا تمام طول زندگی کسی امتداد داد، با یک توجه به‌جا و محبت. می‌توان به جای مه، نور ساخت. من نور می‌سازم. آن‌قدر نور می‌سازم که نور شوم و تا بازه‌هایی که جسمم هرگز به آن‌ها نمی‌رسد، امتداد می‌یابم، جاری می‌شوم و می‌تابم. سپاسگزارم زمان!■

ترجمه

رمان ترجمه: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

ترجمه داستان «حلقه»؛ «خورخه لوئیس بورخس»؛ «آرزو کشاورزی»

مقاله «کشتن دیکنز»؛ «زیدی اسمیت»؛ «»

داستان ترجمه: «»؛ «تولگای گوموشای»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه «»؛ «»؛ «امیک الکساندری»

داستان ترجمه «بقچه سحرآمیز»؛ «کورنلیوس ماتیوس»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «»؛ «»؛ «خلیفه سلطانی»













ترجمه داستان «بقچه سحرآمیز»

نویسنده «کورنلیوس ماتیوس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در زمان‌های بسیار قدیم مرد فقیر و گوشه گیری زندگی می‌کرد، که "لِنا" نامیده می‌شد.

مردمان آن حوالی "لِنا" را که دائماً در کوه و دشت به دنبال شکار می‌گشت و جا و مکان خاصی نداشت، با نام هائی چون "شکارچی سرگردان" و "مرد آواره" می‌شناختند.

"لِنا" همواره عادت داشت، که به هر جا پَرسه بزند و از این جا به آن جا برود و با ماحصل شکارهائی که بدست می‌آورد، زندگی می‌کرد. او با گوشت شکارهایش غذا می‌پخت و با پوست آنها برای خویش لباس می‌دوخت.

"لِنا" فردی بی کس و درمانده بود آنچنانکه انگار هیچ خویشاوندی در تمام دنیا نداشت.

"مرد آواره" هیچکس را نداشت، تا در هنگام بیماری و درماندگی به کمکش بشتابد و یا در مواقع لزوم بتواند به کمک‌های کسی متکی باشد.

"لِنا" همواره آرزو می‌کرد، که ایکاش همدم و همراهی در زندگی‌اش داشت، تا تنهائی‌هایش را با او تقسیم می‌کرد امّا در واقع کدام زنی می‌پذیرفت، که حال و آیندهٔ خویش را با فردی آواره و بی چیز پیوند بدهد و بطور کلی با کسی ارتباط یابد، که:

هیچ سرپناهی ندارد.

لباس‌هایش را از چرم حیوانات شکاری تهیّه می‌کند.

هیچ دلبستگی و خانواده‌ای در دنیا بجز بقچه‌ای که همیشه در بغل دارد، نمی‌شناسد. معلوم نیست، که لباس شکارش را چه موقع از تن خویش دور می‌سازد.

یک روز که "لِنا" به شکار رفته بود، برای اینکه خودش را از سنگینی وسایل همراهش برهاند و با سبکبالی بیشتری به دنبال حیوانات شکاری بگردد، اقدام به آویختن بقچه‌اش بر شاخهٔ یک درخت بزرگ نمود سپس جستجوهایش را برای یافتن شکار مناسب آغاز کرد.

"لِنا" هنگام غروب که به همان محل آویختن بقچه‌اش بازگشت، با شگفتی دریافت که یک کلبه کوچک امّا تمیز در همان جائی که او بقچه‌اش را آویخته بود، ظاهر شده است.

"لِنا" وقتی به داخل کلبه نگریست، بانوئی جوان و زیبا را در داخل آن مشاهده کرد. بانوی زیبا در گوشه‌ای نزدیک به درب جلوی کلبه نشسته بود و بُقچهٔ "مرد سرگردان" نیز در کنارش قرار داشت.

"لِنا" در طی آن روز به موفقیّت هائی دست یافته بود، از جمله اینکه آهوئی بالغی را شکار نموده بود، که اینک آن را در جلوی درب کلبه بر زمین می‌گذاشت.

زن زیبا بی درنگ و بدون اینکه کوچکترین توجهی به حضور مرد شکارچی آواره داشته باشد و یا به عنوان خوشآمد گوئی کلامی بر زبان جاری سازد، از جا برخاست تا به بررسی آهوئی بپردازد، که مرد شکارچی با خود آورده بود و از چگونگی آن مطلع گردد.

زن زیبا در اثر شتاب زدگی که در این کار از خود نشان می‌داد، ناخودآگاه سَکندری خود و در آستانه درب کلبه بر زمین افتاد.

زن پس از آن بلافاصله برخاست و خود را به کنار شکار آن روز مرد آواره و سرگردان رساند و بعد از بررسی آن دوباره به داخل کلبه برگشت و در همان محل قبلی نشست و به استراحت پرداخت.

"لِنا" لحظه‌ای با حیرت و شگفتی به زن زیبا نگریست.

او آنگاه با خود گفت: من گمان می‌کردم، که دعاهایم مُستجاب شده‌اند و همدَمی برایم پیدا شده است امّا انگار اشتباهی در این بین رُخ داده است.

او سپس درحالیکه بلند بلند حرف می‌زد، گفت: زن هرزه و شبگرد.

من از این شکارم دست بر می‌دارم زیرا شما احتمالاً فقط برای مهمانی و خوشگذرانی به این کلبه آمده‌اید بنابراین هیچگاه نمی‌توانید برایم زن زندگی قلمداد گردید.

من از این شکارم دست بر می‌دارم زیرا شما احتمالاً فقط برای مهمانی و خوشگذرانی به این کلبه آمده‌اید بنابراین هیچگاه نمی‌توانید برایم زن زندگی قلمداد گردید.

"لِنا" آنگاه بقچه‌اش را برداشت و همچون همیشه آواره و سرگردان روانهٔ کوه، جنگل و دشت گردید.

"لِنا" پس از اینکه مدتی را با قلبی شکست خورده و ناامید راه پیمود، به درخت بزرگ دیگری رسید.

"شکارچی سرگردان" بقچه‌اش را همچون دفعهٔ قبل به یکی از شاخه‌های بلند درخت آویزان کرد و مجدداً به جستجوی جانوران وحشی برای شکار آنان پرداخت. موفقیّت در آن روز نیز به "لِنا" رو کرد و او قبل از تاریکی هوا با آهوئی که شکار

کرده بود، به محل آویزان کردن بقچه‌اش برگشت.
"لنا" با کمال شگفتی مشاهده کرد، که کلبه‌ای کوچک و تمیز همانند دفعه پیشین در آنجا ظاهر گردیده است.
"شکارچی آواره" نگاهی به داخل کلبهٔ کوچک انداخت و با تعجّب بانوئی جوان و زیبا را در آنجا مشاهده کرد، که به تنهائی در داخل کلبه نشسته است و بقچه شکارچی نیز در کنار زن قرار دارد.
زن زیبا با شنیدن سر و صدای حضور "لِنا" از جا برخاست و سلانه سلانه به خارج کلبه آمد.
او آنگاه به کنار آهوئی که "لِنا" شکار کرده بود و اینک آن را در کنار درب کلبه بر زمین گذاشته بود، رفت و به بررسی آن پرداخت.
"لنا" آنگاه بلافاصله به داخل کلبه رفت و در کنار آتش اجاق نشست زیرا پس از چند روزی که به دنبال حیوانات شکاری به اینجا و آنجا رفته بود، به شدت احساس خستگی و کوفتگی می‌کرد. او در جستجوی شکارهایش غالباً مجبور می‌شد، که مسافت‌های زیادی را پیاده بپیماید.

"لنا" آنگاه بلافاصله به داخل کلبه رفت و در کنار آتش اجاق نشست زیرا پس از چند روزی که به دنبال حیوانات شکاری به اینجا و آنجا رفته بود، به شدت احساس خستگی و کوفتگی می‌کرد.

مدتی گذشت و زن به داخل کلبه بازنگشت.
"لنا" که از تأخیر زن متعجب گردیده بود، سرانجام برخاست و از لای درب کلبه به بیرون نگریست و با کمال تعجّب مشاهده کرد، که زن زیبا حریصانه گوشت‌های آهوی شکار شده را به حالت خام می‌خورد.
"لنا" با شگفتی فریاد برآورد:
من فکر می‌کردم، که مورد عنایت قرار گرفته و دعاهایم مُستجاب شده‌اند و همدمی مهربان نصیبم گردیده است امّا اینک می‌بینم که به شدت در اشتباه بوده‌ام.
"لنا" آنگاه نگاهش را بسوی زن برگرداند و گفت:
دَلِه بیچاره، آیا با شکاری که همراه آورده‌ام، برای خودت سور و سات به راه انداخته‌اید؟
"لنا" آنگاه بار دیگر بقچه‌اش را برداشت و همچون همیشه آواره و سرگردان روانهٔ کوه، جنگل و دشت گردید.
"شکارچی سرگردان" پس از مدتی راه رفتن به درخت کهنسال بزرگی رسید و بقچه‌اش را به یکی از شاخه‌هایش آویخت سپس به جستجوی حیوانات وحشی برای شکار آنان پرداخت.
"لِنا" غروب همان روز به محل درختی که بقچه‌اش را به آن آویزان کرده بود، بازگشت درحالیکه با خوش شانسی توانسته بود، آهوی بسیار خوبی را شکار نموده و به همراه بیاورد.
"لِنا" این دفعه نیز با کلبه کوچک و زیبائی مواجه شد، که در محل درخت و بقچه‌اش ظاهر گردیده بود.
"شکارچی آواره" نگاهی دُزدانه از شکاف کنار درب کلبه به داخل آن انداخت و با کمال تعجّب مشاهده کرد، که بانوئی جوان و زیبا به تنهائی در داخل آن نشسته است و بُقچهٔ مرد شکارچی نیز در کنارش قرار دارد.
"لِنا" بی درنگ به داخل کلبه رفت، تا از چگونگی ماجرا مطلع گردد.
زن زیبا با دیدن مرد شکارچی با روئی گشاده و لب‌های خندان بلافاصله از جا برخاست و به "لِنا" برای بازگشتن به خانه خوشآمد گفت آنگاه بی درنگ و بدون هیچگونه گله و شکایتی به آوردن لاشهٔ آهو به داخل خانه اقدام کرد.
زن فوراً چاقوی بسیار تیزی را از گوشه کلبه برداشت و با مهارت خاصی پوست آهوی شکار شده را کند و تمامی گوشت بدن آن را از استخوان‌هایش جدا کرد سپس تکه‌های نازک و باریک آن را در گوشه و کنار اجاقی که در یکسوی داخل کلبه قرار داشت، آویخت، تا کم کم خشک شوند و از قابلیت نگهداری برای روزها و ماه‌های آتی برخوردار گردند.
زن زیبا و کدبانو سپس بخش کوچکی از گوشت‌های آهو را انتخاب نمود، تا با آنها غذائی خوشمزه و لذیذ برای شام شکارچی خسته تهیّه نماید.
شکارچی سرگردان با خود اندیشید:
اینک مطمئن هستم، که دعاهایم بطور کامل مُستجاب شده‌اند.
مرد شکارچی همچون سابق هر روز به شکار می‌رفت و زن کدبانو به کارهای خانه می‌پرداخت امّا همواره به محض بازگشت وی با روی خوش و بشاش به پیشواز او می‌رفت و به وی خوشآمد و خسته نباشید می‌گفت.
زن سپس گوشت‌های شکار آن روز را نیز با سرعت برای خشک کردن و یا نمک سود شدن آماده می‌ساخت و تلاش می‌کرد، تا یک شام خوب و مقوّی را برای "لِنا"ی خسته فراهم سازد.
"لِنا" پس از آن تا زمانی که زنده بود، با رضایتمندی و خُشنودی در کنار بانوئی زیبا، کدبانو و قدرشناس که از اجابت دعاهایش نصیب وی گردیده بود، زندگی نمود و هیچگاه از شکرگزاری موهبتی که نصیبش شده بود، فروگزاری نکرد.





ترجمه «کشتن دیکنز»

نویسنده «زیدی اسمیت»؛ مترجم «سمیه جعفری»

ترجمۀ این داستان را به برادر عزیزم مقصود تقدیم می‌کنم، کسی که مرا برای اولین بار با دنیای داستان وادبیات آشنا کرد.

***

از قسمت زندگی و نامه ها-مجلۀ نیویورکر، ۱۰ جولای ۲۰۲۳

(چرا یک رمان تاریخی نوشتم)

سی سال اول زندگی‌ام در شعاع یک مایلی ایستگاه ویلسدن گرین تیوب سپری شد. درسته که به کالج رفته و حتی به مدت کوتاهی به شرق لندن نقل مکان کردم، اما این دوره از زندگی من چیز زیادی برای گفتن ندارد. خیلی زود به خانۀ کوچکم در شمال غربی لندن برگشته و بعد ازآن به طورناگهانی نه فقط شهر، بلکه کشورانگلستان را ترک کردم. ابتدا به رم و بعد به بوستون وسپس به نیویورک عزیزم سفر کرده و به مدت ده سال همان جا زندگی کردم. وقتی دوستانم می‌پرسیدند که چرا کشورم را ترک کردم، گهگاهی به شوخی جواب می‌دادم: «چون دلم نمی‌خواست رمان تاریخی بنویسم!» جواب من به خودی خود یک شوخی تلقی می‌شد. فقط رمان نویسان انگلیسی منظورم را متوجه می‌شدند. البته مهاجرت من دلایل واضح و مشخصی دیگری هم داشت: پدر انگلیسی من مرده و مادر جاماییکایی من به دنبال یک عکس رمانتیک به غنا رفته بود. خود من با یک شاعرایرلندی ازدواج کرده بودم، کسی که از هیجده سالگی جزیرۀ زادگاهش را ترک کرده و عاشق سفر و ماجراجویی بود. ظاهراً از لندن دلزده شده بودم، با این حال نمی‌توانستم به تمامی اقرار کنم که به جملۀ معروف ساموئل جانسون که می‌گفت: «از زندگی خسته شده‌ام!» رسیده‌ام. اما کاملاً از ادبیات کلاسترو فوبیک آن و از نقشی که در آن به من محول شده بود، دلزده بودم: کودک نابغۀ چندفرهنگی که اکنون به بزرگسالی رسیده است!

به خاطر همین آنجا را ترک کردم. مثل اکثر مهاجرها به برگشت هم فکر کردیم، اما دلایل زیادی در کشور جدید زندگی را برایمان قابل تحمل کرده بود. مهم‌تر از همه مسائل مربوط به فرزندمان بود که ریشه و هویتش در آنجا شکل گرفته بود. با این وجود دچار نوعی پشیمانی و حس نوستالژی می‌شدیم، دو نویسنده بودیم که ایدۀ جدایی از منبع اصلی نوشتن آن‌ها را نگران می‌کرد، علاوه بر آن مرگ هم می‌توانست سراغ یکی از ما بیاید. گاهی اوقات برای بهتر کردن حالمان جنبه‌های مثبت را برای خودمان یکی یکی می‌شمردیم ومی گفتیم که مثلاً نویسنده‌های ایرلندی مثل بکت و جویس یا ادنا اوبراین و کالوم، کتاب‌هایشان را مایل‌ها دور از خانه نوشته‌اند. اما بلافاصله شک و تردید به جانمان می‌افتاد. ایرلندی‌ها همیشه استثنا بودند! نویسنده های فرانسوی چطور؟ یا کاراییبی؟ یا آفریقایی؟ این جا بود که اطلاعات ما کمتر قانع کننده می‌شدند. با وجود تمام ابهامات، به تکه‌ای از اطلاعات چسبیده بودم که به نظر مطمئن می‌رسید: هر نویسنده‌ای که در هر دوره‌ای، زمانی در انگلستان زندگی کرده، دیر یا زود، خواهی نخواهی کارش به نوشتن رمان‌های تاریخی کشیده است. دلیل آن چه بود؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم که حلقۀ نوستالژی ما بسیار تنگ و کوچک است. به طور مثال افرادی در انگلستان هستنند که با یادآوری گروه اسپایس گرلز یا صفحه‌های موسیقی ویا باجۀ تلفن مثل ابر بهار گریه می‌کنند!

> سی سال اول زندگی‌ام در شعاع یک مایلی ایستگاه ویلسدن گرین تیوب سپری شد. درسته که به کالج رفته و حتی به مدت کوتاهی به شرق لندن نقل مکان کردم، اما این دوره از زندگی من چیز زیادی برای گفتن ندارد.

تمام این‌ها نتیجۀ فرهنگ و ادبیات ما بود. فرانسوی‌ها بیشتر به «رمان نو» تمایل دارند و انگلیسی‌ها برخلاف انها مسحور گذشته‌اند. حتی کتاب «میدل مارچ» یک کتاب تاریخی است. درخود من اگرچه کاملاً انگلیسی هستم، نوعی تعصب نسبت به فرم شکل گرفته، تعصبی که سالهای دانشجویی‌ام بر می‌گردد. همان موقع که رمان‌های تاریخی را از نظر زیباشناسی بررسی می‌کردیم و تمام آنها از نظر سیاسی محافظه کارانه به نظر می‌رسیدند. اگر شما رمانی را باز کنید و متوجه شوید که این کتاب در هر دوره‌ای از این صدسال می‌توانست نوشته شود، آیا این کتاب رسالتش را به سرانجام رسانده است؟ آیا ذات یک رمان جدید بودنش نیست؟

با گذشت زمان این بحث و جدل‌ها را تحت فشار گذاشتند. بعد از آن کتاب‌های قابل توجهی در این ژانر خواندم: «خاطرات آدرین» از مارگریت یورسنار که به زبان لاتین نبود، «اندازه گیری دنیا» به قلم دوست خودم دانیل کلمان که در آن خبری از زبان آلمانی قدیم نبود، حتی زبان کتاب «تالارگرگ ها» هم ارتباط کمی با علم نحو دوران تئودور داشته وتماما به زبان مانتلی نوشته شده است.



همهٔ این کتاب‌ها حامل پیام جدیدی بودند: همهٔ رمان‌های تاریخی به جلد دوران خودشان در نیامده اند و سیر وسیاحت در گذشته لزوماً به معنای تقلید کورکورانه از آن نیست! می‌توانید با یک سؤال گریزی به گذشته بزنید ویا یک جابه جایی زمانی زیرکانه انجام بدهید. بعضی از رمان‌های تاریخی نگرش شما را نه فقط به گذشته بلکه به آینده معطوف می‌کنند. البته این ایده‌ها برای طرفداران پرو پاقرص رمان‌های تاریخی بسیار پیش پا افتاده به نظر می‌رسند، اما برای من تازگی داشتند. گارد ایدئولوژیکی‌ام را پایین آورده وهمین باعث نجات وخوش شانسی‌ام شد. تقریباً در ۲۰۱۲ بود که با داستانی متعلق به قرن نوزده آشنا شدم. این داستان در مورد طولانی‌ترین جنگ درباری بریتانیا در تاریخ ۱۸۷۳ بود. قصابی به نام آرتور ارتون از ناحیهٔ وپینگ ادعا می‌کرد که سر راجر تیچبورن، وارث خاندان داوتی-تیچبورن است. همان پسری که مدتها قبل گم و گور شده وبه نظر می‌رسید که غرق شده باشد. ادعای اوتبدیل به پروندهٔ جنجالی آن روزها شده و باعث معروفیت او شد. یکی از ستاره‌های این پرونده و قدرترین مدافع او، بردهٔ جاماییکایی آزاد شده‌ای به نام اندرو بوگل بود که ادعا می‌کرد به خاندان تیچبورن خدمت کرده وسر راجر را به خاطر دارد. حالا تصور کنید که در دادگاه اظهارنظر، در سال ۱۸۷۳ مرد سیاه پوست فقیری مقابل طبقهٔ بدبین و متزلزلی قرارگرفته است. اما افکارعمومی بریتانیا مثل پسرعمویش آمریکا پر از غافلگیری است. در این دادگاه‌ها موارد زیادی از بدرفتاری هیئت منصفهٔ بورژوازی با طبقهٔ کارگر مشاهده شده بود، بنابراین وکلای اتیونی و قاضی‌های اشراف زاده دفاع از ادعای این مرد فقیر را به هر مرد ثروتمند دیگری ترجیح می‌دادند. جمعیت انبوهی در اتاق دادرسی جمع شده و منتظر اعلام رأی نهایی بودند (شاید تشابهش را با محاکمهٔ او-جی –سیمپسون تشخیص بدهید). بوگل و قصابش تبدیل به قهرمان ملی شدند.

ادعای اوتبدیل به پروندهٔ جنجالی آن روزها شده و باعث معروفیت او شد. یکی از ستاره‌های این پرونده و قدرترین مدافع او، بردهٔ جاماییکایی آزاد شده‌ای به نام اندرو بوگل بود که ادعا می‌کرد به خاندان تیچبورن خدمت کرده وسر راجر را به خاطر دارد.

این داستان عالی مثل پیدا کردنشی نفیسی مرا هیجان زده کرد. یکی از ان هدیه‌هایی بود که کائنات یک بار در زندگی نصیب هر نویسنده‌ای می‌کند. ولی هشت سال طول کشیده بود تا سرجایم نشسته و این هدیه را بازکنم. آن موقع تمام تلاشم را می‌کردم تا رمان تاریخی ننویسم. در آمریکا ماندم و از کتابخانه‌های انگلیسی و رونوشت‌های دادگاهی دوری کردم. صاحب فرزند دیگری شدیم. چهار کتاب دیگر نوشتم. در طول نوشتن مدام دور وبر موضوعی به صورت مبهمی کمین می‌کردم، حالت مضطرب زنی را داشتم که در سایت دوست یابی کسی به او توجه نکرده است. چند تایی کتاب تاریخی می‌خواندم، یادداشت برداری می‌کردم، هیجان زده می‌شدم و در نهایت ایده‌ها را در کشوی میزم مهرو موم شده پنهان می‌کردم. نمی‌خواستم رمان تاریخی بنویسم. از حجم زیاد سختکوشی و درگیری در این ژانر می‌ترسیدم. و این ترس زمانی شدیدتر شد که دیدم دوست نیویورکی‌ام، دانیل کلمان-اخیرا مطالعات ضروری و زیادی برای رمان تاریخی‌اش به نام «تیل» انجام می‌داد، رمانی که اتفاقات آن در طول جنگ سی ساله در آلمان رخ می دهد-در زمین بازی دانشگاه نیویورک، جایی که فرزندانمان در حال بازی بودند، روی نیمکت پارک در حال مطالعه است. پنج سال تمام، روز و شب در کتابخانه‌ها مشغول مطالعه بود. هر وقت از او می‌پرسیدم که اوضاع از چه قراراست، جواب می‌داد که این کار به شدت خسته کننده بوده و سخت‌ترین کاری است که به عمرش انجام داده: درست مثل اینکه هم رمان بنویسی و هم دکترا بگیری! یادداشت برداری‌های زیاد! حتی شنیدنش هم وحشتناک بود. کلاً اهل گفتگو بودم و تمایلی به یادداشت برداری نداشتم. دوباره روی صندلی‌ام نشسته و رمانی نوشتم. اما در نهایت، این نا داستان که تمایلی به نوشتنش نداشتم، منجر به کشویی پراز نوشته و قفسه‌ای پر از کتاب شد. با خودم می‌گفتم: «روزهای مطالعه‌ات به آخر رسیده» ودوباره به خودم جواب می‌دادم: «اگر بگذاری این اتفاق بیوفتد، بلاخره تسلیم بدترین و طاقت فرسا ترین غریزهٔ دیکنزی ات خواهی شد!»

همین حالا هم هر تارو پود داستان تیچبورن مرا به سمت خودش جذب می‌کرد. به نظر می‌رسید که مرا به سمت قالیچه‌ای گرانبها از زندگی قرن بیستم می‌کشاند که البته آن هم نیازمند سفارش کتاب‌ها و یادداشت برداری‌های بیشتربود. تبدیل شده بودم به فرد کسل خانواده، با خودم می‌گفتم: «آیا می دونستی که در سال ۱۸۴۸...زیدی! رمان‌های تو حجمشان زیاد است اما محتوایی ندارند، چرا حقایق و واقعیت‌ها را وارد آن‌ها نمی‌کنی؟ دست بردار اسمیت! دست بردار!»

سرو کله زدن با این اضطراب‌ها ناشی از ماندن زیر سایهٔ دیکنز بود. تا این سن، تولد در انگلستان و کتابخوان بودنم باعث شده بود تا زیرنفوذ این تأثیر طاقت فرسا و غول آسا بمانم. دیکنز همه جا بود. در مدرسه و درقفسه های خانه و کتابخانه حضور



داشت. کریسمس را اختراع کرد، در سیاست مداخله می‌کرد، قوانینی مربوط به حقوق کارگران، آموزش ویا حق کپی رایت تنظیم می‌کرد. او قهرمان طبقهٔ کارگر بود-سمبل درخشانی از شایسته سالاری توصیه شده به ما-و درست مثل جواهری بر تاج موسسه‌های توریستی انگلستان می‌درخشید.

به عبارت دیگر، پس از مرگش در جنبه‌های مختلفی از جامعهٔ بریتانیا دست برده بود تا نقطه نظرهای سیاسی را ارزشگذاری کند. هرجایی که می‌خواستم باشم حضور داشت. در تئاتر، ایتالیا، آمریکا! فیلم‌هایی از روی کتابهایش ساخته شدند. در واقع دیکنز باعث شد که همان اول کار مینی سریال‌های باارزشی را در تلویزیون تماشا کنم. او در نمایش «ماپت ها» ودر تمام هالیوود لعنتی حضور داشت، در فرزندخواندگی آگاهانه یا دزدی نا آگاهانه!

در کودکی زیاد از او خوانده بودم و همانطور که بزرگ می‌شدم، شک و تردیدهایی را در مورد او احساس می‌کردم. او احساسی، تئاتروار، اخلاق گرا و کنترل گر بود. هرگز نتوانستم خودم را از شر این تأثیر خجالت آور خلاص کنم. همیشه به طرز مرموزی مرا همراهی می‌کرد. اگر خودم را در لندن قرن نوزده می‌دیدم، دیکنز آنجا حاضر و آماده بود. در فصل‌های مهم، در فهرست، داخل پرانتز و یا بیرون آن دوباره به سمت چارلز بر می‌گشتم. رد پای او در تمام قرن نوزده مشهود بود. در حال مطالعهٔ سیلی در جامایکا بودم، ناگهان ظاهر می‌شد و عریضهٔ بلند بالایی تحویلم می‌داد، در مورد نویسنده‌ای که سالها قبل مرده بود-ویلیام هریسون که قبلاً همسایه‌ام بود-مطالعه می‌کردم، بفرمایید، فوراً با او اظهار رفاقت می‌کرد، در مورد برده داری آمریکا می‌خواندم و کاشف به عمل می‌آمد که او در پانوشت حضور دارد.

در کودکی زیاد از او خوانده بودم و همانطور که بزرگ می‌شدم، شک و تردیدهایی را در مورد او احساس می‌کردم. او احساسی، تئاتروار، اخلاق گرا و کنترل گر بود. هرگز نتوانستم خودم را از شر این تأثیر خجالت آور خلاص کنم.

بارها به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که مثل یک دیوانهٔ واقعی می گویم: «اوه...سلام چارلز!»

بعد ازآن ماجرای قرنطینه پیش آمدو مثل همه کمی دیوانه شدم. تمام رمان‌های ویلیام هریسون اینورث را به معنای واقعی بلعیدم. بیشتر از چهل کتاب نوشته بود و اکثر کتابهایش وحشتناک بودند. جلوتر که رفتم، پیشکار ویلیام هریسون، زنی به نام الیزا تاچت مرا به خودش علاقمند کرد. وسواس بیمارگونه‌ای پیدا کردم. برایم سؤال بود که اندرو بوگل در کدام مزرعه ایالت هوپ به بردگی گرفته شده است و برده داری، این سرگرمی وحشیانه چه مدت زمانی بین انگلستان و جامایکا رواج داشته است. چندتایی کتاب در مورد محاکمهٔ تیچبورن خواندم. این کلاهبرداری فکرم را به خودش مشغول کرده بود، هویت‌های دروغین، اخبار کذب، روابط بی پایه و اساس، تاریخ جعلی!

سعی کردم تا به دیگران توضیح دهم که این دو چه فصل مشترکی با هم دارند، به نظر می‌رسید که درحال نوشتن رمان تاریخی هستم. تبدیل به فردی شده بودم که از موضوع اصلی دور افتاده و شاید هم تازه آن را کشف کرده است. اسم کتابم را «نیرنگ» ها گذاشتم و بعد در می ۲۰۲۰، وقتی که در نهایت آمادهٔ تایپ شدم، به انگلستان برگشتیم تا به قرنطینهٔ بریتانیا ملحق شویم. چون کاری برای انجام دادن و جایی برای رفتن وجود نداشت، برنامه‌ای برای پیاده روی تنظیم کردم. درست مثل دوربین‌های مدل باریتون همه جا را می‌پاییدم، با این تفاوت که چشمانم روی سر در مغازه‌ها خیره می‌ماند: روی قطاری از برآمدگی جلوی بام‌ها، قرنیس ها ودودکش ها. خودم را در قرن نوزده می‌دیدم، چرا که هرجایی در شمال غربی، یاآور لندن قرن نوزده بود. تلاش کردم تا گورستان منطقه را پیدا کنم. گورویلیام و الیزا تاچت را پیدا کردم. می‌توانستم روی نقشه انگشت گذاشته و مزار بی نام و نشان مدعی تیچبورن را پیدا کنم. همان گوشه‌ای که صلیب یادبودشان درآن نصب شده و بوگل آخرین نفس‌هایش را کشیده بود. بیرون ۲۰۲۰ بود، ولی در ذهن من زمان در ۱۸۷۰ می‌گذشت. تسلیم شده بودم. به انگلستان برگشته و در حال نوشتن یک رمان تاریخی بودم. حالا دیگر فقط یک چیز غرورم را ارضا می‌کرد: دیکنزی در کار نبود!

در نوشته‌هایم خبری از یتیمان و طول و تفضیل‌های دیکنزی نبود وبه طور قطع شخصیت بدجنسی به نام خانم اسپایتلی ویا مرد بزدلی به نام آقای فیرفینت و غیره وجود نداشتند. برای اطمینان از این موضوع مراقب بودم تا کتابی از دیکنز نخوانم و در کنار ظاهر شدن‌های گاه و بی گاه او درطول تحقیقاتم تلاش کردم تافکر او را از سرم خارج کنم.

یکی از درس‌های افسانه نویسی این است که همیشه حقیقت قوی‌تر از آن است. حقیقت این بود که من شخصی واقعی در حال نوشتن درمورد الیزا تاچت بودم، داستان آن زن در ذهن من گل کرده و بقیهٔ شخصیت‌ها را کم رنگ کرده بود. این به آن معنی بود که از نظر دیکنز بیش از حد لازم به آن زن پرداخته‌ام.خانم تاچت، خل و غیرعادی! اما این آخرین شوخی نبود که دیکنز داخل قبرش با من کرد. در میانهٔ تحقیقاتم،



دیکنز از پاورقی به داخل متن اصلی جهش کرد و برای من واضح و مبرهن شد که برای ارائهٔ واقعیت‌ها روی صفحه‌های واقعی نمی‌توانم به تمامی از دیکنز چشم پوشی کنم. او پای ثابت شام‌های اینزورث بود، در مباحثات مربوط به جاماییکا شرکت می کرد-طرف اشتباه مذاکره را گرفته بود-و موضوع مهمتر و پیچیده‌تر خیابان داوتی بود که دیکنز چند مدت آنجا زندگی کرده بود. ناحیه‌ای در شمال شرقی بلومزبری که به خاندان تیچبورن-داوتی تعلق داشت. دیکنز مانند هوا همه جا حضور داشت. گاهی اوقات باید کنترل کردن را رها کنید. از روش بوداییان پیروی کرده واجازه بدهید تا ذهنتان شما را هدایت کند. در اغلب موارد به جایی که به آن تعلق دارید، بر می‌گردید. به آقای دیکنز گفتم: «ببین.... می تونی یه سربی‌ای و به این قسمت سر بزنی، ولی بعدش تو فصل‌های بعدی می‌کشمت! قرار نیست همه جا جولان بدی، حرفهای کنایه آمیز بزنی وخرد خودت رو به رخ بکشی!»

به قولم عمل کردم. او را در پاراگرافی در فصلی غیر دیکنزی با عنوان «دیکنزمرده است» خلاصه وار کشتم. احساس تخلیهٔ روانی می‌کردم. احساسی که هنگام نوشتن به سراغ آدم می‌آید و من همیشه آن را نصف و نیمه تجربه کرده بودم. با خودم می‌گفتم: «ببین...من دیکنز راکشتم، آن هم تا توصیف مرگ او وخاکسپاری اش در وست مینستر ابی!»

اما طولی نکشید که پس از آن احساس پیروزی کذایی، به دلایل موجهی، دیکنزبازگشت گریزناپذیرش را عملی کرد. حتی جوانتر از قبل ظاهر شده ونسبت به چهل صفحهٔ اول نیرویی سرکوب نشدنی از خودش بروز داد. دوباره تسلیم شدم. اجازه دادم تا صفحات را اشغال کند، درست همانطور که در خیابان‌های قرن نوزده لندن می‌خرامید. او انجا بود، در هوا، کمدی، تراژدی، سیاست و ادبیات، حتی در جایی که به او مربوط نبود (مثلاً در منازعات مربوط به جاماییکا) حضور داشت. گاهی اوقات مقاومت ناپذیر، گاهی خوشحال کننده و گاهی هم تاثیرگذارظاهر می‌شد. درست همانطور که در زندگی خودش و من بود. تاثیرات او شبیه تجربیات کودکی بودند، اثری دیوانه کننده داشتند، چرا که هم زمان با بزرگ شدنت، شک و تردید در موردانچه می دانی ویا می‌خواهی بپذیری و یا حتی والدینت بیشتر و بیشتر می‌شود. یازده سال بعد، درسن بلوغ و پختگی، زمانی که در حال نوشتن یک رمان تاریخی بودم، لپ تاپم را بسته و با خودم گفتم: «می دونم که اغلب اوقات باعث عصبانیت می شه، ولی نمی تونی حضورش رو نادیده بگیری، آن هم با دینی که نسبت به او داری!»

تصمیم گرفتم به انجام کاری گرفتم که تمام مدت از ان پرهیز کرده بودم. سری به وست مینستر زدم. قطعهٔ شعرا را پیدا کرده و درست بالای گور دیکنز ایستادم: «اوه...سلام چارلز!»

احساس دین می‌کردم و امیدوار بودم که بتوانم ان را اداکنم. وقتی به خانه برگشتم، تصمیم گرفتم تا تغییراتی ایجاد کنم. دیگر از دیکنز و نفوذ و تاثیرش پرهیز نمی‌کردم. تصمیم گرفتم تا کاری انجام بدهم که نیاز به خواندن و یادداشت برداری وتحقیق نداشته باشد، چیزی شبیه به تماشای یک برنامهٔ تلویزیونی. بنابراین آن را روشن کرده و سری به کانال قدیمی و محبوبم یعنی بی بی سی زدم. حدس بزنید چه چیزی در فهرست وجود داشت؟ ورژن جدیدی از «آرزوهای بزرگ» برای افرادی که دچار کوررنگی بودند. بله، خود آرزوهای بزرگ بود: اوه...سلام چارلز، سلام و خداحافظ وسلامی دوباره!»■





ترجمه رمان «بستی» بخش شانزدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



بعد از رفتن عرفان نفس راحتی کشید. شاید نه‌تنها عرفان، بلکه خودش هم نیاز به تنهایی داشت. در این دوستی طولانی این اولین بار بود که سربار یکدیگر بودند. بی‌هدف راه می‌رفت. جلوی مغازۀ سیگارفروشی ایستاد. بدون اینکه نگاهی به مغازه‌دار بکند، پاکتی سیگار خرید و به راهش ادامه داد. اصولاً وقتی از خانه خارج می‌شد، جلوی مغازۀ نظیرا می‌ایستاد و از آنجا سیگار می‌خرید. ولی امروز از این راه دور از چشمان نظیرا آمده و خود را از چشمانش پنهان کرده بود، انگار بدهکارش بود. وقتی داشت سیگار را به دهانش می‌برد، از کنار جناح گاردن عبورکرد. به خودش گفت: چرا من بی‌جهت پاهایم را پاره می‌کنم؟ تا این فکر به ذهنش خطور کرد، از خیابان به داخل پارک پیچید. داخل باغ قدم زد تا به محوطۀ وسط پارک رسید که چمن بود و پر از تخت‌های گل و نیمکت‌های سنگی. ولی به جای نشستن روی نیمکت دلش می‌خواست روی چمن‌ها بنشیند و پاهایش را دراز کند. اطرافش را نگاه کرد تا دوردست‌ها کسی دیده نمی‌شد. امروز پارک کاملاً خالی بود. مشغول فکر بود که به این نتیجه رسید بی‌دلیل پرسه نمی‌زده، او در جست‌وجوی جای دنجی می‌گشته. ولی چرا؟ برای همان چیزی که خواجه‌صاحب دنبالش بود؟ این فکر او را به خود آورد. پس از صبح برای این قدم می‌زدم که گوشۀ تنهایی را پیدا کنم و من... نه، عرفان راست می‌گوید. شکست را می‌توان تحمل کرد ولی احساسات را نه.

موج دیگری آمد و او را با خود برد. تظاهر به رقت قلب کار مبتذل و بی‌خودی است. توی تنهایی ابراز احساسات و بیرون‌ریختن آن‌ها صفتی کاملاً انسانی است. این چه مشکلی دارد؟ بعدش آدم سبک می‌شود و یک‌بار دیگر تلاش زیادی کرد که آن واقعه را احساس کند. تا مدتی کوشید که آن حالات را بر خودش غلبه دهد.

بعد دراز کشید و چشمانش را بست ولی به‌جز احساسی محو و بی‌رنگ، چیز دیگری را نتوانست بر خود غالب کند.

- دوست عزیز! این‌جا چکار می‌کنی؟ خوابیدی؟

نگران شد و بلند شد: «نه!» افضال را مقابل خودش دید.

افضال همان‌طورکه روی چمن‌ها می‌نشست، پرسید: «پس داری چکار می‌کنی؟».

- رفیق! نمی‌دانستم که چیکار کنم؟ هیچی به ذهنم نرسید، اومدم این‌جا نشستم. این‌جا حداقل تنهایی هست، تو چرا آمدی این‌جا؟

- گاهی به این‌جا می‌آیم و گل‌ها را می‌بینم. برای دیدن گل‌ها و درختان. مردم خوبی هستند و با آن‌ها دوستم.

- امروز؟ برای ملاقات گل‌ها و درخت‌ها؟

- بله امروز. رفیق! امروز صبح قبل از سپیده‌دم چشمانم باز شد. به خودم گفتم که باید ببینم صبح شکست چطور شروع می‌شود؟ پنجرۀ اتاقم را باز کردم و به بیرون نگاه انداختم. مدت طولانی نگاه کردم. بیرون اصلاً چیزی نبود. پنجره را بستم و ملحفه کشیدم روی صورتم و خوابیدم. تا ظهر خواب بودم آخرش مادربزرگم آمد و بیدارم کرد. رفیق! قبلاً دربارۀ مادربزرگم برات گفته بودم؟

وقتی ما راه افتادیم از هند، فصل بارندگی بود و سیل آمده بود. همه‌جا بلوا و آشوب و سیل بود. ولی مادربزرگم چسبیده بود به زمین. مادرم به او فهماند که ما به‌خاطر سیل داریم می‌رویم، وقتی سیل فروکش کند برمی‌گردیم. مادربزرگ معصوم من گیج شده بود. ولی آن حرف در ذهنش مانده بود. بعد از چند روز می‌گفت که عزیزم! سیل دیگر فرو نشسته، من را برگردانید.

ذاکر خندید: «واقعاً؟».

- کاملاً. هنوز هم فکر می‌کند سیل که فروکش کند ما برمی‌گردیم. امروز که بیدارم کرد، چشمانم را باز کردم و او با محبت به من غذا داد. دوباره شروع کرد: مادرجان! سیل که فرو نشسته، من را برگردان. من به صورت او خیره شدم. خواستم بگویم که مادربزرگ عزیزم! سیل آنجا فرو نشسته و این‌جا راه افتاده. چطور می‌توانیم برگردیم؟ اما دلم گفت که چیزی نگو. اگر مادربزرگ آنجا بنشیند باز هم سؤال دیگری می‌پرسد، فقط از این‌جا برو. من هم زدم بیرون. فکر کردم که مردم این دوره زمانه خیلی نفرت‌انگیز هستند، بهتر است که بروم سراغ درخت‌ها و گل‌ها و ببینمشان. کمی سکوت کرد و اطرافش را نگاه کرد و ادامه داد آفتاب الان خیلی خوب است ولی دارد می‌رود.

بعد لحنش افسرده شد: «آفتاب دسامبر خیلی خوب است ولی زود غروب می‌کند».

افضال درست می‌گوید. وقتی دل و مغز خالی بشود و صلاحیت فکرکردن و احساس‌کردن سلب شود، آدم باید مؤدبانه کنار درختان بنشیند و با گل‌ها بگوبخند بکند. بی‌شک درختان دانشمند هستند و گل‌ها حرف‌های خوبی می‌زنند. او به افضال نگاه کرد ولی افضال بی‌توجه به او، به درختان دور چشم دوخته



بود. نگاه‌های او نیز همراه نگاه‌های افضال راهی سفر شدند و به درختان دوردست خیره ماندند. جسم هردو این‌جا، نگاه‌هایشان به درختان دوردست و دل و ذهنشان هم همان‌جا کشیده شده بود.

افضال با لحنی رازگونه گفت: «رفیق! گوش کن».

به سختی از عالم درختان برگشت ولی این بازگشت برایش خوشایند نبود: «بله بگو».

- نباید مدیریت پاکستان را دستم بگیرم؟

با تعجب به افضال نگاه کرد: «چی؟».

- دوست عزیز! همین الان این فکر به ذهنم رسید، اگر دو تا آدم پاک هم مرا همراهی کنند و بازوهایم بشوند، این مسئولیت را قبول می‌کنم. یکی که تویی، یکی هم عرفان می‌تواند باشد. گاهی حرف‌های نفرت‌انگیز می‌زند ولی درهرحال آدم خوبی است. شما دو تا همراه من باشید، پاکستان را دوباره زیبا می‌کنیم. رفیق! این بدترکیب‌ها چهرهٔ پاکستان را خراب کرده‌اند. خیلی مردم نفرت‌انگیزی هستند. خندهٔ تلخی زد و ساکت شد.

افضال ناراحت شد: «تو به من اعتماد نداری؟».

- به تو اعتماد دارم، به خودم اعتماد ندارم.

- چرا اعتماد نداری؟ ببین! این همه آدم نفرت‌انگیزهستند، فقط تو خوب و زیبایی. قرار است چهار هکتار گیرم بیاید.

- این را خیلی قبل شنیده بودم.

- به‌هرحال من بهش فکر نمی‌کردم ولی حالا دارد اتفاق می‌افتد. من طرحم را آماده کرده‌ام. یک هکتار در نظر گرفتم برای تخت‌های گل.

- یک هکتار...؟ به چه دلیل؟

- تو پاکستان گل خیلی کم شده. به‌خصوص از وقتی مردم بد شده‌اند و نفرت در حال زیادشدن است. من با خودم گفتم که چهرهٔ این بدبخت‌ها را از مسخ‌شدن نجات بدهم. پس برنامه این است: یک هکتار تخت گل، دو هکتار باغ انبه. رفیق! مشکل این است که ازبس صداهای نفرت‌انگیز شنیده‌ام، شنوایی‌ام مغشوش شده. وقتی باغ انبه باشد، آواز بلبل زیاد می‌شود. چطور است؟ به‌نظرت خوب است؟

- فکر خوبی است.

- پس آماده باش برای زیباکردن پاکستان.

درست همان موقع چنان ترق‌وتوروقی در آسمان بر پا شد که پردهٔ گوش را پاره می‌کرد. نگاه‌های او و افضال به آسمان خیره شد. ناگهان از دهان ذاکر «حملهٔ هوایی» بیرون پرید.

افضال تعجب کرد: «حملهٔ هوایی؟ آژیر قرمز که نزدند؟».

- آژیر ما از صبح خاموش شده.

افضال چشم از آسمان بر نداشت. کم‌کم جو آرام شد. افضال نفس راحتی کشید: «ترسیدم مبادا این‌جا بمب بزنند و همهٔ این گل‌ها...».

و ساکت شد.

- و تو می‌گفتی که باید پاکستان را زیبا کنیم!

- ما نمی‌توانیم مانع جنگ بشویم؟

افضال آن‌قدر معصومانه این حرف را زد که او خنده‌اش گرفت.

- ذاکر! چرا می‌خندی؟ من واقعاً این سؤال را پرسیدم که آیا نمی‌توانیم جنگ را متوقف کنیم؟

- نه!

- دوست عزیز! پس تو هنوز مرا نشناخته‌ای! ولی من دو تا آدم پاک لازم دارم... ذاکر!

- هوم.

- تو بازوی من می‌شوی؟

□□□

دوباره آن سروصداها در آسمان پیچید. آن‌قدر صدای ترق‌وتوروق زیاد شده بود که داشت پردهٔ گوش‌ها را پاره می‌کرد. امروز غروب هواپیماهای مهاجم خیلی پایین حرکت می‌کردند. به‌سرعت در حال رفت‌وآمد بودند. بدون اینکه بمبی بیاندازند. او به ساعت روبه‌رویش نگاه کرد که تیک‌تیک می‌کرد. ساعت هفت‌ونیم بود. گویا این آخرین حملهٔ هوایی است و به‌خاطر آورد که در سال شصت‌وپنج میلادی در شب آتش‌بس هم همین‌طور شده بود: ناگهان از خواب پریدم. دیوارهای اتاق می‌لرزیدند، در و پنجره‌ها به هم می‌خوردند. به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود. وحشت کردم. آن ساعت دیگر توپ‌ها باید خاموش می‌بودند. آیا قرارداد آتش‌بس ناموفق بوده و جنگ دوباره شروع شده؟ توپ‌ها چنان غرشی می‌کردند که رعدوبرق‌های شانزده سال گذشته در مقابل آن‌ها هیچی بودند. ولی یک‌دفعه سروصداها خوابید و غرش متوقف شد: سکوت مطلق و خاموشی مخوف. تا لحظه‌ای قبل چنان غرشی بود که زمین می‌لرزید و دیوارها تکان می‌خوردند و حالا آن‌قدر سوت‌وکورشده بود. من به وحشت افتادم. ترسناک‌تر از جنگ، آتش‌بس است. از وحشتی خارج شده و در وحشتی دیگر، نفس می‌کشیدم... در وحشتی بسیار عمیق‌تر از قبل، طوری‌که تا صبح نتوانستم بخوابم.

عقربهٔ دقیقه‌شمار ساعت، پس از سفری طولانی از دقیقهٔ بیست‌ونه وارد دقیقهٔ سی‌ام شد و همان‌جا ماند. آسمان ساکت است. هواپیماهای هندوستان برای آخرین بار عظمت خود را نشان داده و برگشته‌اند. انگار آتش‌بس شده. بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم و به بیرون سرک می‌کشم. آسمان را نگاه می‌کنم و تا دوردست‌ها نگاه می‌اندازم. چیزی دیده نمی‌شود.



هوا تاریک، تمام شهر غرق تاریکی است. افضال درست می‌گفت: بیرون هیچ خبری نیست.

پنجره را می‌بندم و در تاریکی اتاق، کورمال‌کورمال به تختم می‌رسم و دراز می‌کشم. بیرون هیچ خبری نیست. افضال درست می‌گفت بیرون همه چیز همان‌طور است. پس تمام این چیزها کجا دارد اتفاق می‌افتد؟ پس این دود از کجا می‌آید؟[۲۷] از کجا؟ از درون من؟ ولی من خودم کجا هستم؟ این‌جا یا آنجا؟ آنجا در شهرهای ویران و مخروبه؟ و شهر ویران؟ ولی من خودم شهری ویران شده‌ام. دل من گویا شهر دهلی است.[۲۸] وقتی شهر سقوط می‌کند و وقتی آدم ویران می‌شود. وقتی جوانان تنومند، گوژپشت می‌شوند و نگهبانان خانه به لرزه می‌افتند. و وقتی از شما پیمان محکم گرفتیم که: خون همدیگر را نریزید و یکدیگر را از سرزمین خود بیرون نکنید، سپس به این پیمان اقرار کردید و خود گواه آن هستید. ولی باز همین شما هستید که یکدیگر را می‌کشید، و گروهی از خودتان را از دیارشان بیرون می‌رانید.[۲۹] کشتی و بعد کشته شدی. تبعید کردی و بعد خودت تبعید شدی. سپس وقتی ترس‌ها و وحشت‌ها در راه‌ها خیمه زدند، و درهای کوچه‌ها بسته شدند و صدای سنگ آسیاب‌هایی که از خانه‌ها می‌آمد، تعطیل شد. و چراغ‌های خوراک‌پزی سرد شدند. و وقتی من در قصر سوسن[۳۰] بودم این‌طوری شد که حنانی[۳۱]، یکی از برادرانم، آمد و من حال اسرای باقیمانده و نجات‌یافته را جویا شدم. و نیز احوال اورشلیم را، گفت: «باقی نجات‌یافته‌ها ذلت تحمل می‌کنند و دیوارهای اورشلیم فروریخته و دروازه‌اش در آتش سوخته»[۳۲]. جهان‌آباد مخروبه شده. خیال نکنی مبالغه است ولی فقیر و ثروتمند همگی خارج شده‌اند. کسانی که باقی مانده بودند، آن‌ها نیز به زور بیرون رانده شدند. زمین‌داران، بازنشسته‌ها، اهل فن، ثروتمندان. حتی یک نفر هم نمانده. از نوشتن داستان با جزئیاتش می‌ترسم. خدمتکاران قلعهٔ معلی از خشونت رنج می‌برند و درگیر بازداشت و بازجویی هستند. در خانه‌ام نشسته‌ام و نمی‌توانم از در بیرون بیایم. ممکن است کسی برای دیدنم بیاید ولی چه کسی در شهر باقی مانده؟ خانه‌ها یکی پس از دیگری بی‌نور و خاموشند... رودی از خون جاری است. کاش همه‌اش همان باشد...[۳۳] بی‌قرار شد، بلند شد و نشست. چشمانش را در تاریکی باز کرد و اطراف را نگاه کرد: من کجا هستم؟ کلمات گفتند کجا، با چه کسی، قصه‌ها گفتند کِی؟ مغزم مثل دیگ غذا در حال پختن است. بعد فکر کردم که بهتر است بنشینم و خاطراتم را بنویسم. باید امروز را محفوظ نگهدارم. شعلهٔ چراغ را زیاد کرد و شروع به نوشتن کرد.

□□□

۱۸ دسامبر

قلعهٔ معلی سکوت را منعکس می‌کند. من به مزار هرابراشاه رفتم. آن دیوانه آنجا نبود. خیلی گشتم پیدایش نکردم. دهلی، حالا یک شهر غارت‌زده است. کوچه‌هایش که زمانی مانند اوراق مصور بودند،[۳۴] خراب شده‌اند. برگ‌های زیادی در باد به پرواز در آمده‌اند و تعدادی دیگر نشانشان پاک شده. خانه‌های زیادی بی‌نور هستند و تبدیل به پارهٔ آجر شده‌اند.

من از این خرابه بیرون رفتم و به سمت لکنهوو به راه افتادم. وقتی به شهر بغلی رسیدم، شنیدم که لکنهوو سقوط کرده و نواب‌حضرت همراه جان‌نثارانش شهر را ترک کرده و به جنگل‌های نپال رفته‌اند. و لشکر انگلیسی‌ها دنبال او است. مثل سگ‌های شکاری آبادی به آبادی و جنگل به جنگل، بو می‌کشند و جلو می‌روند. تعجب کردم. ملکه چه فکری کرد که سلاح نینداخت و تسلیم نشد؟ من بر این بی‌تدبیری ملکه افسوس خوردم و به راه خودم ادامه دادم.

از مناطق جانسی که می‌گذشتم از عابری پرسیدم که‌ای برادر! تو جانسی خبرمبری هست؟ با تأسف گفت: شاه بانو جنگید و جان داد. جانسی شکست خورد. من در مسیر خود پیش رفتم. از نواحی مختلف شهرها گذشتم. تمام شهرها آشفته و درهم بودند. تمام سنگرها را تعطیل دیدم. آب نَربَدا کم بود، به‌راحتی از رودخانه عبور کردم. از رودخانه که گذشتم، جنگل انبوهی در مقابلم ظاهر شد.

---

۱. قسمتی از غزل میرتقی میر شاعر بزرگ شبه‌قاره

۲. قسمتی از غزل میر «دل هما را گویا دلی شهر/ که بین دلی (دهلی) و دل جناس وجود دارد»

۱. سورهٔ بقره: ۸۴ تا ۸۵

۲. سرستون‌های قصر سلیمان‌نبی در اورشلیم به شکل سوسن بود.

۳. از پیامبران بنی‌اسراییل

۴. نحمیا، باب اول آیهٔ ۱ تا ۳

۵. قسمتی از کتاب خطوط غالب که بدبختی مردم شبه‌قاره را در جنگ ۱۸۵۷ توصیف کرده و قسمت آخر بیتی از غالب است.

۱. بر مبنای غزل میرتقی میر که در آن کوچه‌های دهلی را اوراق‌مصور گفته است.



□□□

ملاقات با تانتیاتوپی[۳۵]:

از جنگل که می‌گذشتم ناگهان به تانتیاتوپی برخورد کردم. او در این جنگل انبوه و ترسناک، مانند شیری در بیشه بود. من در کمال ادب اوضاع شهرها را برایش شرح دادم.

- دهلی نابود شده.

بی‌پروا پرسید: «و دیگه چی؟»

- تاج‌وتخت لکنهوو هم واژگون شده.

- خب دیگه؟

- ملکهٔ جانسی کشته شده. کلک جانسی کنده شده.

- و دیگه؟

- هندوستان در جنگ شکست خورده.

- دیگه؟

- حالا دیگر جنگ بی‌فایده است. مصلحت این است که سلاح بیاندازند. علاوه‌براین فصل بارندگی تمام شده و در نربدا آب خیلی کمی هست. حالا دیگ سر راه نیروهای انگلیسی هیچ مانعی وجود ندارد.

تانتیاتوپی به من خیره شد:

-دوست من! قبلاً من برای نجات تاج‌وتخت هندوستان می‌جنگیدم، حالا برای نجات روح هندوستان می‌جنگم. در آن جنگ شکست خوردم ولی نمی‌گذارم این جنگ هم شکست بخورد. با دقت به من نگاه کرد:

- تو مسلمان هستی؟

-خدا را شکر من حلقه به گوش اسلام هستم.

- می‌دانم

- یعنی چی؟

- دوست عزیز! منظورم روشن است. شما مسلمانان حالا فقط برای تاج‌وتخت می‌جنگید. و حتی می‌دانم کجا دارید می‌جنگید؟ و می‌دانم در قلعهٔ سرخ هندوستان معمولاً چه اتفاقی می‌افتد.

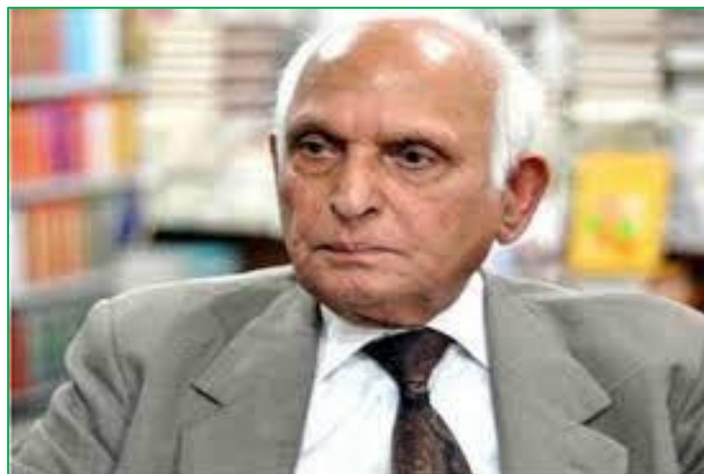
□□□

در قلعهٔ سرخ دهلی چه اتفاقی می‌افتد؟ حالا و قبلاً؟ در دستان برادران، برادران...

شمشیرهای زنگ‌آلود مغولان. ولی شهزاده فیروزشاه... و بخت‌خان. او در کدام جنگل است؟ آیا او هم در جنگل نپال گم شده و سرگردان است؟ عدهٔ زیادی از مردم از داکا خارج شده و نیمه‌جان به نپال رسیده‌اند. آغوش جنگل‌های نپال باز است. آن‌هایی که لجوجانه از تسلیم امتناع کرده و به این‌جا آمده‌اند. سگ‌ها شروع به پارس کردند. ذهنم مغشوش شد. جملات در حال پاشیدن هستند و سگ‌ها همان‌طور پارس می‌کنند. انگار تمام دیشب پارس می‌کردند. برای آن‌ها فرقی ندارد.

مشغول نوشتن بود که ناگهان بلند شد، ایستاد. پنجره را باز کرد و به بیرون نگریست. ساختمان دو طبقهٔ روبه‌رو روشن بود. در تمام اتاق‌ها برق روشن بود. این روشنایی به‌نظرش عجیب آمد. می‌خواست ببیند که آن شب چقدر عمیق و سیاه است.

برگشت و روی تختش دراز کشید. به ساعت نگاه کرد. تعجب کرد. تازه ساعت ده است؟ وای! انگار از نیمه‌شب هم گذشته باشد. وای خدای من! امشب حتی از شب‌های جنگ هم طولانی‌تر است...■



---

۱. ژنرال بزرگ هندو در جنگ ۱۸۵۷ بین انگلیسی‌ها و مردم شبه‌قاره که شجاعت زیادی از خود نشان داد و در آخر هدف گلوله قرار گرفت.





داستان «حلقه»

نویسنده «خورخه لوئیس بورخس»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

یک هیزم‌شکن هستم، اسمم مهم نیست. کلبه‌ای که در آن متولد شدم و به زودی در آن خواهم مُرد، کنار جنگل است.

می‌گویند این جنگل به اقیانوسی می‌رسد که سراسر جهان را احاطه کرده‌است.

می‌گویند خانه‌های چوبی مانند خانه من روی آن اقیانوس قرار دارند.

نمی‌دانم چون هرگز آن را ندیده‌ام. حتی آن طرف جنگل را هم ندیده‌ام. وقتی بچه بودیم، برادر بزرگترم، مجبورم کرد تا قسم بخوریم که دو نفری همه درخت‌های این جنگل را قطع کنیم، تا جایی که دیگر درختی باقی نماند.

برادرم مرده‌است، و حالا دنبال چیز دیگری هستم و همیشه خواهم‌بود. در سمتی که خورشید غروب می‌کند، نهری وجود دارد که از آن ماهی می‌گیرم.

گرگ‌ها در جنگل هستند، اما گرگ‌ها، مرا نمی‌ترسانند و تبرم هرگز مرا ناکام نکرده‌است. نمی‌دانم چند ساله هستم، اما می‌دانم که پیر هستم، چشم‌هایم دیگر نمی‌بینند.

در دهکده‌ای که از ترس گم کردن راهم، دیگر نمی‌روم، همه می‌گویند خسیسم، اما مگر یک هیزم‌شکن چقدر می‌توانست پس انداز کند؟

جلوی درِ خانه‌ام، تخته سنگی می‌گذارم تا برف داخل نشود.

یک روز غروب، صدای پاهایی را که روی زمین کشیده می‌شد و سپس در زدن را شنیدم. در را باز کردم.

مردی قد بلند و مسن بود که یک پتوی کهنه به خودش پیچیده‌بود هرگز او را ندیده بودم و نمی‌شناختمش.

جای بریدگی‌ای روی صورتش داشت که زخم کهنه‌ای بود، سنش زیادش بیشتر از این‌که باعث ضعف و ناتوانی‌اش شود ابهت خاصی به او داده‌بود، اما با این وجود دیدم که راه رفتن بدون تکیه برعصا برایش سخت بود.

چند کلمه‌ای با هم حرف زدیم که الان چیزی از آن یادم نیست.

در نهایت مرد گفت: «خانه‌ای ندارم و هرجا که بتونم، می‌خوابم. کل مسیرو پیاده اومدم.»

از جلوی در کنار رفتم و وارد خانه‌ام شد. مقداری نان و ماهی داشتم. وقتی غذا می‌خوردیم، حرف نمی‌زدیم. باران شروع شد.

بعد از شام، جای خوابش را آماده کردم. شب که شد خوابیدیم.

نزدیک سحر بود که از خانه خارج شدیم. باران متوقف شده و زمین پوشیده از برف جدید بود.

مرد چوبش را انداخت و به من دستور داد آن را بردارم.

«چرا باید کاری که ازم می‌خوایو انجام بدم؟»

پاسخ داد: «چون پادشاهم.»

فکر کردم او دیوانه است چوب را برداشتم و به او دادم.

با صدایی متفاوت ادامه داد: «پادشاهم. بارها مردمو تو نبردای سخت به پیروزی رسوندم، اما ساعتی که سرنوشت مقرر کرده، پادشاهیمو از دست دادم. از نسل اودینم.»

«اما من مسیحی‌ام.»

طوری ادامه داد که انگار صدایم را نشنیده‌است؛ «با این‌که تبعید شدم و سرگردانم ولی هنوز پادشاهم چون حلقه‌رو دارم، می‌خوای ببینیش؟»

دستش را باز کرد و کف دست استخوانی‌اش را نشانم داد. چیزی در آن وجود نداشت و دستش خالی بود تنها در آن زمان بود که فهمیدم همه این مدت دستش را بسته نگه داشته‌بود. در چشمانم نگاه کرد. «می‌تونی لمسش کنی.»

شک داشتم، اما دستم را دراز کردم و با نوک انگشتم کف دستش را لمس کردم. احساس کردم چیزی سرد است، و یک درخشش زودگذر دیدم. دستش محکم بسته شد، چیزی نگفتم.

پیرمرد با صدایی صبورانه گفت: «حلقه اودینه و فقط یه طرف داره. چیزه دیگ‌های روی زمین وجود نداره که فقط یه طرف داشته‌باشه. تا زمانی که تو دستم بگیرمش، پادشاه می‌مونم.»

پرسیدم: «طلاس؟»

«نمی‌دونم، فقط می‌دونم که واسه اودینه و یه طرف بیشتر نداره.»

در آن زمان بود که احساسی همه وجودم را گرفت، احساسی که می‌گفت باید صاحب این حلقه من باشم. اگر این‌طور بود، می‌توانستم آن را برای خرید یک شمش طلا بفروشم و بعد پادشاه می‌شدم. به مرد ولگرد و بی‌خانمان که تا امروز هم از او متنفرم، گفتم: «تو کلبه‌ام یه صندوقچه دارم که پره سکه‌اس که همشون طلان و مثل همین تبرم برق می‌زنن. اگه حلقه اودینو بهم بدی، صندوقچه‌مو میدم بهت.»

او با اخم گفت: «این‌کارو نمی‌کنم.»

گفتم: «پس به راهت ادامه بده و از پیشم برو.»

پستش را به من کرد تا برود. تنها یک ضربه تبر به پشت سرش زدم، روی زمین افتاد، اما وقتی افتاد دستش را باز کرد و درخشش حلقه را در هوا دیدم. محل را با تبر مشخص کردم و جسدش را به سمت نهر آب بردم و جایی که آب بالا آمده‌بود، انداختم.

وقتی به خانه‌ام برگشتم دنبال حلقه گشتم. اما نتوانستم پیدایش کنم، سالهاست که دنبالش می‌گردم.. ■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.